رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرام.م

#پارت_1

مضطرب در کافه ارو باز کردم.

به میز ها نگاه کردم. هنوز نیومده بود.

نفسمو با ارامش نسبی فوت کردم. پشت میز گوشه ترین میز کافه نشستم و به میز نگاه کردم. دستامو با استرس بهم می مالیدم. کفشون حسابی عرق کرده بود.

یه دستمال کاغذی برداشتم و تو مشتم موچاله اش کردم.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم. خب... من انگار رسما عقلمو از دست دادم.

این همه شجاعت از من حتی بعیده.

در کافه هر بار که باز می شد تا یک دور سکته ناقص می رفتم و بر می گشتم.

موبایلم رو هر دوثانیه چک می کردم که ببینم ایا یهو پیامی نداده باشه. اما خبری نبود.

بالاخره بعد از پنج دقیقه که برای من به اندازه چندین ساعت طول کشید در کافه باشد و اومد داخل.

عینکش رو از چشماش برداشت. لعنتی چرا با هربار دیدن اینقدر هوش و حواسم می پره؟ اگر اینطوری نبود که الان اینجا ننشسته بودم.

با اخم های توهمش جلو اومد و روبه روم نشست:

-خب ...میشنوم.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم. زبونم بند اومده بود. این ادم مبادی اداب یادش رفته سلام کنه...

-ببینید فرشته خانم. اگر الان اینجام بخاطر اینکه گفتید یه مسله مهم و حیاتی پیش اومده که نمیتونید به خانواده اتون بگید و ازشون کمک بخواید.

چشماش انگار داشت با میخ سوراخ سوراخم می کردند. نفوذ نگاهش و سنگینیش خیلی زیاد بود.

یهو پریدم تو حرفش و گفتم:

-م...من... در...درسته ...مهمه...

بی تحمل پرسید:

-چیشده؟ کسی تهدیدتون کرده؟ ازتون اخاذی میخوان بکنند؟

فقط در حالی که رو ویبره بودم از استرس سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

یه دستمال دیگه برداشتم و تو دستام موچاله اش کردم.

-م...من گفتم بیاید...چون...چون اینی که ...میخوام بگم خیلی برای من مهمه... نمی...نمیخواستم خانواده ام متوجه بشن.

شرط میبندم از شدت کنجکاوی دااشت جونش در می اومد اما سکوت کرد تا بالاخره خودم دهن باز کنم.

-من...من...بهتون علاقه دارم اقا مه...

با دیدن ادمای پشت سرش خشکم زد و حرف تو دهنم موند...

لعنتی...

****

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_2

فصل اول:

به دایی حمید که در حال متر کردن اتاق با قدم های بلند بود نگاه کردم. همینطوریشم قدش بلنده. پاهاشم دوبرابر باز میکنه که مثلا تخمین بزنه چند متره.

بابا: حمید جان اینکارا قدیمی شده.

سری براشون به تاسف تکون دادم و گوشیم و برداشتم و وارد نرم افزار مربوطه شدم و بعدم تو زاویه درست قرار گرفتم و گفتم:

-10متره.

دایی: نخیر 8متره.

شونه بالا انداختم :

-مسلما اگر یکم خودتون رو با تکنولوژی وقف بدید لازم نیست خشتک شلوارتون رو پاره کنید.

بابا و مامان چنان بهم چشم غره رفتن که با اخم روم رو برگردوندم و از اتاق اومدم بیرون.

جلو در واحد روی پله ها نشستم. هندزفری بی سیمام همیشه تو گوشم بودن. اهنگو پلی کردم و صداشو تا ته زیاد کردم.

چشمام رو بستم. مطمنم اینقدر صداش بلند هست که حتی باوجود هندزفری هام کسی کنارم باشه میشنوتش.

صدای اهنگ لحظه ای کم شد و دوباره زیاد شد. پیام داشتم.

به ساعت مچیم نگاه کردم. با دیدن اسم شری اخم کردم.

از جام بلند شدم و به پشتم نگاه کردم تا مطمن بشم کسی پشتم نیست. بعد قفل گوشیمو باز کردم و پیامش رو باز کردم:

-فردا کتابمو یادت نره.

خب ما یه سری رمز بین خودمون داشتیم.

از بعد اون ماجرا اعتماد خانواده ام به من به طور کامل از بین رفت. بابا بعد از یک ماه از اون جریان گذشته بود که یه گوشی پیشرفته تر و جدید تر برام

خرید. همینطوری تو تنظیماتش میگشتم که متوجه شدم کنترل والدینش فعاله.

اونجا بود که فهمیدم قرار نیست هیچ وقت حریم خصوصی داشته باشم. پدر من الان یه تیمساره... یه تیمسار خیلی حساس رو مسایل امنیتی و مخصوصا من.

حالم از این کاراشون بهم می خوره.

الان من دانشجوعم. یه دانشجوی زیست شناسی گیاهی... هیچ علاقه ای به درسم ندارم فقط برای گذران زندگی باهاش خودمو مشغول کردم

وقتی با شری اشنا شدم نمیتونستم باهاش با گوشی خودم در تماس باشم چون بابا مسلما با گذشت 9سال همچنان کنترل روی من رو داره. برای همین یه سری رمز بین خودمون گذاشتیم.

فردا کتابمو یادت نره. اما مگه من اهمیتی به این کتاب و درس ها میدم؟ هه مسلما نه.

براش نوشتم:

-میزارمش تو کیفم خیالت راحت.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_3

بالاخره اومدن بیرون. قرار بود یه خونه برای کار های کارگاهی زندایی شبنم بخرن. البته بصورت سوپرایزی.

قصد نداشتم از خونه بیام بیرون. برای فردا کارهای زیادی داشتم انجام بدم اما مامان و بابا تقریبا بزور اوردنم. منم نمیخواستم با مخالفت باعث مشکوک شدن اون ها بشم.

یه خونه بزرگ بود. شاید 500متری. یکی از اتاقاشو دایی تصمیم داشت بکنه کارگاه برای زندایی.

در واقع خیلی به شهرام، پسر داییم که از من تقریبا یکسال کوچیکتره حسودیم می شه.

خیلی خانواده لاکچری ای دارند.

خونه خوب. در امد خوب. عملا هیچ کمبودی نداره. اما ما چی؟ از وقتی یادم میاد داریم تو اون خونه ویلایی دو طبقه با پدر بزرگ و مادربزرگ پیرم

زندگی میکنیم. خونه ای که از نظر من یه پیش لرزه 2ریشتری هم بیار خراب میشه رو سرمون.

اما بابا و مامان قصد ندارن از این خرابه دل بکنند.

سوار اسانسوراین برج شیک شدیم که دایی قرارع خونه ارو بخره. من عاشق اینجور امکاناتم اما هیچی به هیچی ... نظر من مگه مهمه برا اینا؟

سوار ماشین شدیم. لعنتی حتی به ماشین داییشون هم حسودیم میشه.

نفسمو فوت کردم تا بتونم خودم رو کنترل کنم.

من مطمنن با یه شوهر فوللل مانی ازدواج میکنم.

هرچند بعید میدونم با نقشه هایی که بابا برای ازدواج من کشیده همچین شوهری نصیبم بشع.

به خونه رسیدیم. زودتر پیاده شدم و با کلید درو باز کردم و زودتر وارد خونه شدم.

وقتی با مامان و بابا بیرون میرم دوست دارم هرچه زودتر به اتاقم برگردم و ازدستشون راحت بشم. رومخا... به معنای واقعی کلمه تفکر و عقایدمون فرق میکنه.

در اتاقمو کوبیدم و نفسمو با خیال راحت فوت کردم.

لباسامو عوض کردم و روی تخت ولو شدم.

اما با یاداوری شناسنامه ام از جام بلند شدم و رفتم سمت کشوی میزم. جایی که کارت بانکم و شناسنامه و این چیزارو نگه میدارم.

بازش کردم. یکم زیرو روش کردم اما...شناسنامه ام نبود...

نبود...؟!

عین ادم های وسواسی صد بار اون کشوی کوچیک رو چک کردم و اخرم هرچی توش بود و با حرص برداشتم و کوبیدم کف اتاقم.

نگاهم پر از خشم و نفرت به در اتاقم میخ شد.

ازتون متنفرم...متنفرم...

مطمنم نبود شناسنامه ام اینجا فقط یک معنی میده... اونم اینمه بابا حتما برداشتتش. کار مامان نیست. اون به من کار زیادی نداره. اگرم چیزی میگه بابا بهش خط میده.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_4

در حالی که از شدت حرص میلرزیدم با بی صدا لب زدم:

-از اینکاراتون پشیمونتون میکنم.

ابنقدر حرصی و عصبی بودم که میخواستم برم بیرون و جیغ بزنم و وسایل خونه ارو بشکنم اما میدونستم با پدر بی احساسی که من دارم اگر جلوش رگمم بزنم ککشم نمیگزه.

باید یه بهانه بیارم... یه بهانه ای که قابل قبول باشه.

اما مغزم انگار تو اب جوش در حال پختن بود و نتیجه اش شد تصمیمی که سر عصبانیت گرفتم و گوشیم رو برداشتم و اولین کاری که کردم برگرداندن گوشیم به تنظیمات کارخانه بود.

این یعنی قطع دسترسی پدر گرامی.

پوزخندی زدم و با کینه به در خیره شدم.

-من شماهارو ادم میکنم.

اتاقمو جمع کردم. بعد از کشیدن چندتا نفس عمیق از اتاقم رفتم بیرون. بابا با اخم به گوشیش خیره بود. صدرصد فهمیده دسترسیش قطع شده.

سعی کردم لحنم عادی باشه.

-مامان! شناسنامه ام کو؟

بابا روی مبل نشسته بود با شنیدن صدای من سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد. مامان با نگرانی بهمون خیره شد.

بابا: شناسنامه اتو برای چی می خوای؟

خیره تو چشماش موندم. بابا تیمساره اگر نگاهمو ازش بگیرم و به تته پته بیوفتم میغهمه ممکنه یه ریگی به کفشم هست.

-برای دانشگاه لازمش دارم.

تو این سالها اینقدر دروغ گفتم بهشون که استاد شدم. تقریبا.

بابا: دانشگاه ؟ برای چه کاری؟

-دانشگاه یه کلاس مهارتی برنامه نویسی گذاشته میخوام توش ثبت نام کنم.اخرین مهلتش فرداست.

بابا از جاش بلند شد و بی حرف به اتاقشون رفت. چشمام رو تو کاسه چرخوندم.

مامان زمزمه کرد:

-فرشته جان!

بی حوصله گفتم:

-ممنون از اینکه به اینقدر به حریم خصوصی یه دختر 24ساله احترام میزارید.

بابا با چند ورق کاغذ برگشت. شوکه نگاهش کردم که گرفت سمتم:

-کپی هاش. میتونی با اینا ثبت نام کنی.

اینقدر شوکه شدم که با مکث دست بردم و گرفتمشون.

اما بعد اشک تو چشمام جمع کردم و گفتم:

-این...این الان یعنی چی؟

بابا با اخم تو چشمام خیره شد و گفت:

-شناسنامه ات سرکارمه.

-اصلا برای چی بی اجازه اتاقمو گشتی؟ شناسنامه امو میخواستی به خودم میگفتی بهت میدادم!

بابا با خونسردی و بی احساسی همیشه گیش گفت:

-زمانی که لازمش داشتم سر کلاست بودی.

پوزخند زدم و پشتمو بهش کردم و به اتاقم رفتم و درو کوبیدم بهم. حالم ازتون بهم میخوره.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_5

تمام شب تو اتاقم راه رفتم و حرص خوردم.

مامان برای شام صدام کرد خیلی دوست داشتم بگم "نمیخورم دست از سرم بردارید. ازتون متنفرم. "

اما خب عین چی از بابا میترسم. اونقدری که برای مامان قلدری میکنم برای بابا جراتش رو ندارم.

برای همین با یه ارامش سطحی و شکننده از اتاق رفتم بیرون

ته چین مرغ بود غذا، یه تیکه کوچیک برای خودم کشیدم. بی حرف مشغول خوردن شدم.

یکی از دیگه از قوانین قرن بوقی خونه امون اینه که تا بابا تموم نکرده من حق ندارم بلند بشم.

بابا بعد از کلی خوردن بالاخره گفت:

-عزیزم دستت درد نکنه.

به مامان میرسه تبدیل به یک ادم عاشق و مهربون میشه به من که میرسه میشه میرغضب.

با نیم خیز شدنش سریع گفتم:

-ممنون.

سریع از اشپزخانه زدم بیرون اما نزدیک حارج از دید وایستادم ببینم چی میگن پشت سرم.

بابا با خرص گفت:

-چرا ازش نمیخوای یکم کمکت کنه؟

مامان: چون خودم تا29سالگی تو خونه امون یه تیکه ظرفم نشستم. پس نباید توقعشو داشته باشم.

بابا: خیلی بهش اسون گرفتی!

مامان با ناراحتی گفت:

-تو خیلی بهش سخت گرفتی. الان دیگه دوره ما نیست این محدودیت ها جواب بده سپهر. اگر یه روزی تحملش تموم بشه و یه کاری بنه که باعث پشیمونی همه امون بشه دیگه نمیشه زمانو به عقب برگردوند. یکم بهش اسون بگیر.

بابا: اسون بگیرم که باز ابروم رو جلوی یکی دیگه از همکارام ببره؟ اون بدبخت برای چشم تو چشم نشدن من انتقالی گرفت رفت یک شهر دیگه ....
میفهمی چقدر غرور و غیرت منو با اون کارش لگد مال کرد؟

مامان: خودت چی؟ یادت رفته غرور و شخصیت منو تو همون سن از بین بردی؟ چند سالمون بود؟ اون فقط یه دختر 15ساله بود9سال میگذره یکم راحتش بزار.

بابا: نمیتونم حسم میگه داره غلطی میکنه.

مامان: میترسم با رفتارات ...

پوزخندی زدم و بی صدا به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم.

اگر شناسنامه ام نباشه نقشه ام ناقص میمونه.

شری منو میکشه. جراتش رو نداشت کلی رو مخش رژه رفتم تا قبول کرده حالا خودم کارم لنگ مونده.
اخه کی با کپی شناسنامه عقد کرده؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_6

کلافه شدم برای شری پیام فرستادم:

-پیداش نمیکنم. فردا حرف میزنیم.

بعد از نیم دقیقه پیامش اومد:

-مثل همیشه!

اخمام رو تو هم کشیدم و گوشی رو روی تخت پرت کردم. گندش بزنن.

منظورش اینه مثل همبشه نقشه های من در مقابل پدرم شکست می خوره.

چند بار تصمیم گرفتین فرار کنیم و به یه نحوی نقشه ام نقشه بر اب شده؟ این دیگه اخرین تیرم بود.

سرم رو بین دستام گرفتم. باید چیکار میکردم؟ دیگه توانشو ندارم که نقشه بکشم تا بتونم شکستش بدم؟!

عصبی بوزم. حرص و عصبانیت غلغل میجوشید تو وجودم.

شبیه کوه اتش فشانی بودم که هر لحظه امکان داشت فووران کنه ممکنه همه چیز رو نابود کنه.

تو همین حال و احوال بودم که تقه ای به در خورد.

-چیه؟

در باز شد و بابا اومد تو. اخمی بهم کرد:

-چیه؟

کلافه گفتم:

-جنسیت منو با پسر اشتباه گرفتی.

پوزخندی زد:

-تو از هر پسری دردسرات بیشتره.

از جام پاشدم و با خشم و صدایی که از حرص خفه شده بود. صورتی که سرخ شده و گردنی که رگش مطمنم ورم کرده گفتم:

-پس نباید باعث به دنیا اومدنم میشدی تا دردس...

بهیکباره ضربه محکمی رو گونه ام خورد و روی تختم افتادم.

حسی شبیه زهره ترک شدن داشتم.

حتی 9سال پیش هم دست روم بلند نکرد.

اشک سریع تو چشمام جمع شد و ریخت.

بابا: مواظب حرفایی که از دهنت در میاد باش. دفعه بعد چرت و پرت بگی جوری میزنم دندونات بشکنه.

از اتاق بیرون رفت و درو کوبید. اشکام میریخت. احساس میکردم درد خیلی شدیدی رو توی صورتم و احساسات و قلبم داشتم.

صدای گریه ام رو نمیتونستم کنترل کنم. یهوی صدای بابا رو از پشت در شنیدم:

-نمیری اتاقش حناااا.

خب انگار مامان حق نداره بیاد پیش من.

صورتمو تو بالشت فرو کردم و سعی کردم صدای گریه ام رو خفه کنم اما نمیتونستم.

بعد از کلی گریه کردن بالاخره تونستم به خودم مسلط بشم اما حسی که داشتم شبیه به این بود که بابا روی اتیش نفرتم نفت ریخته و اتیشم بدجوری گر گرفته.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_7

ساعت نزدیک 3نصفه شب بود.

بلند شدم و جلوی اینه ایستادم و به صورتم نگاه کردم. سمت چپ صورتم یکم سرخ بود. پوزخندی زدم و گفتم:

-کاری میکنم دستت بشکنه.

گوشیمو برداشتم مطمن شدم چیزی روش نصب نباشه که بابا زیر نظرم داشته باشه بعد پیام دادم به شری:

-امشب فرار کنیم؟

هیچ جوابی ازش نیومد. لابد خوابیده دیگه. اخه کی ساعت 3:20نیمه شب بیداره؟

البته عقل سلیم الان خوابه.

عصبی کوله دانشگاهمو برداشتم و یه دست لباس، هرچی کارت بانکی داشتم+ کارت ملیم و طلاهام رو برداشتم.

کوله امو زیر تخت گذاشتم و درو باز کردم. چراغا خاموش بود. خیلی عادی اومدم و رفتم اشپزخانه که اگر مامان و بابا بیدار بودن بفهمم.

بعله ...

طبق شانس گندی که دارم بابا روی مبل نشسته و ارنجش رو به دسته مبل تکیه داده بود و سرش رو به کف دستش تکیه داده بود و چشماش بسته بود.

اما مطمنم حتی اگر خواب هم باشه با کوچیک ترین صدایی از خواب بیدار میشه.

رفتم اشپزخانه یه لیوان اب ریختم و سر کشیدم. با مردم ازاری تمام لیوان رو محکم روی اوپن گذاشتم که صداش برای سکوت شب زیادی بلند بود و بابا از خواب بیدار شد و دنبال صدا گشت.

نگاهمو ازش گرفتم و به اتاقم خواستم برگردم که گفت:

-بشین حرف دارم.

متنفرم از اینکه با 24سال سن ازش عین سگ میترسم. الانم که دست روم بلند کرد بدتر.

نفسمو فوت کردم و دورترین مبل بهش نشستم و دست به سینه با حالتی طلبکار به زمین خیره شدم:

-تو دختر منی فرشته. اگر هر سخت گیری میکنم، اگر هر...

با نفرت نگاهش کردم:

-ادامه نده... به جایی حد رو رسوندی با سختگیری هات که ذره ای دوستت ندارم و فقط و فقط نفرته.

در سکوت خیره نگاهم کرد و این عذاب بیشتری بود برام. انگار اینکه میگم دوستش ندارم ذره ای اهمیت براش نداره.

دلم از استرس واکنش بعدش می پیچید اما دلم میخواست بگم:

-پس ادای باباهایی که دختراشون رو دوست دارند در نیار. تو هیچ وقت دوستم نداشتی.

نفسشو فوت کرد که باعث شد من نفسمو از ترس حبس کنم.

از هیچ کس و هیچ چیز به اندازه پدر خودم نمی ترسیدم.

-اشتباهی که تو 9سال پیش انجام دادی چیزی نبود که بخوام بعدش بگم اشکال نداره و یه اشتباه از سر بچه گیت بوده. تو ابروی منو جلو همکارم بردی... اون ادم به اندازه ای سن داشت که می تونست جای پدر تو باشه.

اشکام ریختن. درحالی که صدام بخاطر بغضم لرزون بود گفتم:

-اره... لابد تو 18سالگی پدر محسوب میشد. اون فقط 18سال از من بزرگتر بود. اگر تو اون روز دیرتر می اومدی شاید میگفت که منو دوست داره ...

-اون تورو دوست نداشت فرشته. تو براش شبیه یه بچه اعصاب خورد کن بودی که دردسراش زیاده.

صدایی شنیدم شبیه به شکستن ... شکستن یه شیشه بزرگ...

یه صدای بلند که مربوط به شکستن قلبم بود.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_8

-حتی اگر اینطوری بود ترجیح میدادم خودش اینو بهم بگه. من گناه نکرده بودم. عاشقش شده بودم. مثل تو و مامان... مگه عاشقی فقط برای زمونه شما و شماهاست...

عصبی با ضرب، با پشت دستم اشکام رو پاک کردم.

بابا: اون عشق واق...

دیگه نمیتونستم حرفاشو تحمل کنم. با صدای بلندی گفتم:

-نمیخوام بشنوم... از نظر تو همه کارای من اشتباهه. من کلا یه اشتباهم... یه ادمم که عقل ندارم نمیفهمم.

بابا هم با صدای بلند تری گفت:

-صداتو نبر بالا. اره تو یه بی عقلی که با 24سال سن هنوز مثل بچه های شیش های رفتار میکنه و قصد بزرگ شدن نداره.

تجمع خون تو صورتم رو حس می کردم.

صدای خسته مامان اومد:

-توروخدا بس کنید.

از جام پاشدم و گفتم:

-اگر من اشتباه نتیه تصمیم اشتباه توام که خواستی بچه داشته باشی.

عصبی از جاش بلند که از ترس جیغ زدم و عقب رفتم.

مامان با سرعت زیاد بینمون قرار گرفت و دستاشو روی سینه بابا گذاشت و به عقب روندش و با صدای خش داری گفت:

-حق نداری دست روش بلند کنی.

قبل اینکه بابا بخواد جواب بده یه چیزی شبیه به مشت بهد در خونه خورد.

پشت سر هم.

بابا هوفی کشید و رفت درو باز کرد. بابا بزرگ...

با غیض گفت:

-چخبرتونه ساعت4صبح داد و هوا میکنید؟

سریع گفتم:

-بابا زد تو گوشم.

مامان و بابا با چشمای گرد برگشتن سمتم.

چیه؟ وقتی ادم بدونه یه طرفدار داره که زورش از باباش بیشتره مسلما میره طرف اون.

بابا بزرگ با حرص به بابا نگاه کرد. بعد رو به من گفت:

-وسایلتو بردار امشب میریم پایین.

سریع دوییدم سمت اتاق و کوله اماده کرده ام رو برداشتم. لباسای بیرون هم برداشتم و دوییدم بیرون.

بابا: فردا دانشگاه نمیری.

کنار بابا بزرگ وایستادم و با شجاعت گفتم:

-من 24سالمه. به سن قانونی رسیدم و خودم برای خودم تصمیم میگیرم. شماکه مرد قانونی خودت باید بهتر بدونی اگر نمیرم شکایت بخاطر اینکه زدیم بخاطر اون یه درصد خونیه که باعث میشه بچه ات محسوب بشم.

کارد میزدی خونش در نمییاومد.

-فرشته؟

اومد بیاد سمتم که جیغ زدم و سریع پشت بابا بزرگ وایستادم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_9

بابا بزرگ :

-فرشته برو پایین.

مامان خسته روی مبل نشست و سرش رو بین دستاش گرفت.

به بابا نگاه نکردم و از پله ها چندتایی رو اومدم پایین. صدایی بابا بزرگ رو شنیدم:

-ببین کارو به کجا رسوندی؟ فکر کردی با تو سری زدن بهش به حرفت گوش میکنه؟ من تو سرت زدم یا مادرت که عقده ای شدی با این بچه اینطوری رفتاو میکنی؟روز و شبتون به دعوا میگذره هیچی از زندگیتون نفهمیدید.

بابا: اون عین ادم رفتار کنه من...

-ادم؟ مگه تو باهاش عین ادم رفتار کردی؟ جوری باهاش رفتار میکنی انگار حیوون خونه گیته.
اونقدری که تو بهش ردیاب و شنود وصل کردی ماها به مجرما وصل نمیکنیم.

چشمام گرد شد! ردیاب؟ شنود؟

بابا بزرگ ادامه داد:

-اون ادمه سپهر... 24سالشه. اونو تبدیل کردی به یک ادم عقده ای. بفهم این راه بچه تربیت کردن

نیست. جنگ اعصاب برای همه درست کردی. اخرین باری که این بچه خندیده کی بوده؟ کی دور هم جمع شدید که باعث بشه اون یه لبخند کوچیک بزنه؟ پدرا باید برای دختراشون قهرمان باشن. نه ضحاک مار به دوش.

از پله ها پایین اومدم. شادی که از جلوی بابا وایستادن بهم دست داده بود و از دست دادم.

تمام این 24سال من چقدر احمق بودم که فکر میکردم نهایت کنترلی که روم داره کنترل رو گوشیمه. شنود تو وسایلم و ...

از تصور اینکه حرفام رو با شری شنیده باشه مغزم سوت می کشه.

مادر بزرگ روی مبل نشسته بود و قران می خوند.

با صدای گرفته ای گفتم:

-سلام.

لبخندی بهم زد :

-سلام عزیز دلم. خوش اومدی.

دستشو برام باز کرد تا برم بغلش. تنها کسی که همیشه به غرغرام لبخند زده. هرچی از بابا بد گفتم

طرف منوو گرفته و دلداریم داده همین مادربزرگمه. حتی پدر بزرگ هم گاهی طرف بابا رو میگیره. اما اگر مادربزرگ طرف من نبود من دیگه واقعا تنها میشدم تو این دنیا.

-برو استراحت کن عزیزم.

سری تکون دادم و رفتم اتاق سابق بابام.

درو بستم و وسایلم رو یه گوه ولو کردم و روی تختش ولو شدم.

حالم از این زندگی بهم میخوره.

اگر شناسنامه ام بود میتونستم فردا عقد کنم تموم بشه بره پی کارش. یکبار برای همیشه میتونستم بچزونمش. اما متاسفانه اون همیشه چند قدم ازم جلوتره.

تو همچین فکرا بودم که از خسته گی زیاد نفهمیدم کی خوابم برد.

***

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_10

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. چشماموو‌به زور باز نگه داشته بودم.

یه شماره ناشناس اشنا روی صفحه بود.

-ها؟

-خوابی هنوز؟ کلاس اول رو از دست دادی!

شری بود. هوفی کشیدم و عین پاچه گیرا گفتم:

-از دست دادم که دادم. انگار چقدر به اون درسای نکبتی اهمیت میدم.

-اوهو... خوابت باز مونده عین سگ پاچه ادمو میگیری.

-توکه میدونی برا چی زنگ میزنی مزاحم میشی خوابم پرید؟

-نفهمی دیگه. کاریت نمیشه کرد. کی سیصد بار دیشب زنگ زده بهم نگرانت شدم صد تا پیام دادم بهت خبری ازت نشد گفتم زنگ بزنم ببینم حلواتو درست کنم یا نه.

روی تخت نستم خوابم به معنای واقعی کلمه پریده بود.

با دست ازادم چشمامو دست کشیدم و گفتم:

-نترس... شیش تا جون دیگه ام مونده.

-عه...پس یکیش رو گرفت عتیقه.

منظورش از عتیقه بابام بود. منم هیچ مشکلی نداشتم چون از نظر خودمم بابا رو باید تو موزه عبرت میزاشتنش یادگار قدیم بمونه.

-اره باباگ تا صبح تو میدون جنگ بودم.

خندید: خسته نباشی دلاور.

-زهرمار. بعداظهر اماده باش زنگ میزنم بریم بیرون. فکر نکنم الان بتونم بیام. باید یکم یار جمع کنم برا انقلاب.

سوتی کشید و گفت:

-حله اعلامیه خواستی در خدمتم.

-باشه اونم دتو. تو بابامو از نزدیک ببینی شلوار لازم میشی میخوای اعلامیه برام چاپ کنی؟

خندید: به جان تو تو چیزم عروسی که شناسنامه اتو گرفته. واقعا وجود در افتادن با باباتو نداشتم.

عصبی گفتم:

-منو باش رو دیوار کی دارم یادگاری مینویسم.

عصبی تماس رو قطع کردم و موبایل رو خاموش کردم.

حق با شری . من خودمم وجودش رو ندارم. اما دارم با جلو انداختن شری خودمو مجبور میکنم که باهاش در بیوفتم.

تقه ای به در خورد:

-فرشته جان؟ مادر اگر بیدار شدی بیا نهار اماده است.

از اتاق رفتم بیرون و گفتم:

-اونکه اینجا نیست؟

مامان بزرگ: اون؟منظورت پدرته؟

پوزخندی زدم:

-اره منظورم همون جلاده.

مامان بزرگ با ناراحتی نگاهم کرد:

-هرچقدر هم بابای بدی باشه احترامش رو نگهدار مادر. خداروخوش نمیاد.

شونه بالا انداختم:

-بچه ها احترام رو از بزرگترشون یاد میگیرن.
10ساله احترام بهم نذاشته که توقع احترام دیدن داشته باشه.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_11

اهی کشید و گفت:

-باشه... برو دست و صورتت رو بشور بیا.

رفت اشپزخانه. بعد از شستن دست و صورتم رفتم تو اشپزخانه و دوتایی نهار خوردیم.

بعدش ظرفارو شستم. چون اینقدر پیر شده مامان بزرگم که خجالت بکشم من بشینم اون ظرف بشوره.

روی مبل جلوش ولو شدم و گفتم:

-چه خبر از بالایی ها؟

-جفتشون خونه ان.

اخمی کردم.

-چیشده مامان سر کار نرفته؟

با ناراحتی به تاسف سر تکون داد:

-حالش خوب نیست انگار.

از جام پاشدم و سریع از خونه رفتم بیرون. پله هارو دوتا یکی رفتم بالا و درو باز کردم و رفتم داخل.

بابا با یه سینی سوپ از اشپزخانه اومد بیرون.

بی توجه بهش رفتم سمت اتاق مامانشون.

عجیب حرفی بهم نزد. درو باز کردم و پشت سرم بستمش.

به مامان که روی تخت دراز کشیده بود و با چشم بند چشماش بسته بودو یه پارچه روی پیشونیش بود بغض کردم.

مامان با صدای خشداری گفت:

-غذا نمیخورم.

در باز شد و بابا اومد تو و مامان چشم بندشو برداشت و با دیدنم جاخورد.

بابا: پاشو سوپتو بخور.

مامان چپ چپ به بابا نگاه کرد و هیچی نگفت.

-چیشده بهت؟

اشکم سریع ریخت. مامان لبخندی تلخی زد:

-هیچی... یکم خسته ام.

بابا رفت کنارش روی تخت نشست.

مامان: ببرش نمیخورم.

بابا: ضعیف شدی ی...

-تقصیر توعه.

با صدای من حرفشو خورد و سرش چرخید سمتم. با نفرت خیره شدم بهش و اون هیچی نگفت فقط نگاهم کرد. مامان :

-فرشته... ! من یکم سر کار خسته شدم فقط.

-بازم طرفشو بگیر... لابد باید بکشتت تا بفهمی این ادم لیاقت نداره کنارش باشیم.

مامان اینبار چشماش طوفانی شد:

-فرشته...

عجیب بود هیچی نمی گفت هنوز. برگشتم سمتش و گفتم:

-چرا دست از سرمون بر نمیداری؟ ماهی یک بار مامان بخاطر تو باید بیوفته رو تخت. چرا تو این

درگیری های مسلحانه همه باید بمیرن و تو پشت سنگرت سالم بمونی. حداقل ارزو بچ..

مامان با جیغ گفت:

-ساکت باش.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_12

با دلخوری و گریه نگاهش کردم.

اما مامان گفت:

-درباره پدرت درست صحبت کن فرشته. هرچقدرم ناراحت باشی حق...

پوزخندی زدم و گفتم:

-ناراحت؟ کجای کاری مادرمن... کارد نفرت از این ادم تا مغز و استخونم نفوذ کرده. اونقددری ازش متنفرم که اسلحه دستم باشه خودم تیر خلاصش میزنم و از اعدامش نمیترسم.

همچنان سکوت کرده بود. این سکوتش عصبانیتم رو بیشتر میکرد. مامان اما انگار شوکه بود. برگشتم سمتش و گفتم:

-چرا هیچی نمیگی ؟ دست به زنت که خوب راه افتاده. نمیخوای یکی دیگه بزنی؟

بازم سکوت.. همون نگاه خیره.

حرصی از اتاق اومدم بیرون و درو کوبیدن. دوباره از خونه اومدم بیرون و برگشتم طبقه پایین. خیلی عصبی و حرصی بودم. جوابی هم که نداده بود بیشتر عصبیم کرد.

مامانبزرگ با ناراحت به صورت اشکیم نگاه کرد. وارد اتاق سابق بابا شدم.

لباس پوشیدم و کوله ام رو چنگ زدم.

فکری پشت کارم نبود. من فقط عصبیم. ناراحتم و حتی به تن فروشی برای سوزوندن اونجای بابا هم فکر می کنم چه برسه به چیز پیش و پا افتاده ای مثل فرار.

مامانبزرگ با دیدنم یهو از جا پرید

-کجا میری فرشته؟ اونا عصبین یک...

پریدم تو حرفش و به دروغ گفتم:

-دانشگاه دارم.

نذاشتم حرفی بزنه و سریع اومدم بیرون، درو چنان محکم کوبیدم که صداشو بابا که طبقه بالاعه بفهمه.

احتمال دادم بیاد دنبالم پس با سرعت شروع کردم به دوییدن.

چند تا کوچه که فاصله گرفتم نفس راحتی کشیدم.
گوشبم رو برداشتم و شماره شری رو گرفتم:

-جونم؟

-از خونه فرار کردم.

هیچ صدایی نیومد عصبی گفتم:

-هستی؟

-دیونه ای؟ بابات ااینبار زنده ات نمیزاره ها.

-اونی که باهاش در افتاده منم، خودمم راه نجاتمو پیدا میکنم. میای دنبالم؟

-از دست تو. باشه ادرس رو بفرست.

لوکیشن فرستادم و لبه جوب نشستم و به ماشینا خیره شدم.

چند دقیقه ای نگذشته بود که موبایلم زنگ خورد.

شماره افتاده بود خواستم رد تماس بزنم دیدم شماره باباست یادم افتاد دیشب چیکار کردم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_13

-بله؟

-کجایی؟

-تو خیابون.

میدونستم کلی حرص میخوره اما اصلا مشکلی نداشتم.

-برگرد خونه کارت دارم.

لحن و صداش اروم بنظر میرسید.

-نچ... راحتم.

لحظه ای سکوت شد و گفت:

-میخوام راجب مسله مهمی باهات حرف بزنم.

شونه بالا انداختم انگار که میبینه.

-هیچ حرف مهمی باهم نداریم. اگرم داری میتونی پیامکش کنی اگر دلم خواست میخونمش.

تماس رو قطع کردم و نیشم باز شد.

احساس میکردم دلم حسابی خنک شده.

یه ماشین جلو پام وایستاد. سرمو بلند کردم دیدم شریه.

ابرویی بالا دادم:

-پرواز کردی تا اینجا؟

-بگی نگی... بپر بالا حسم میگه بابات این طرفاست. یهو مسلسلش رو میگیرهوسمتم دیگه جسدمم قابل شناسایی نیست اونوقت.

خندیدم و بلند شدم در باز کردم و سوار شدم.

-کیفت بدجوری کوکه ها.

بازم خندیدم:

-اوهوم. دوروز خونه نرم روانی میشه.

-خیلی دل و جرات داری بخدا.

-اوهوم... از الان بگم شب خونه تواما.

جاخورده نگاهم کرد:

-دیونه شدی فرشته؟

اخمام رو کشیدم توهم و با چشمای ریز شده نگاهش کردم. ماشین رو کناری نگه داشت و برگشت سمتم:

-ببین فرشته. اگر عقد میکردیم یه چیزی.. اما اگر بدون عقد بریم خونه من بابات به محض پیدا کردنت زنده ام نمیزاره بخدا.

-تو اصلا بابای منو ندیدی. تو تمام این سالها تازه دیشب دست روم بلند کرد. چطورب اینقدر ازش میترسی.

جاخورده چندثانیه ای مکث کرد و گفت:

-خود تو داری کلی ازش بد تعریف میکنی. اسم و عکسش همیشه تو اخباره. از یه مافیا هم ازش بیشتر میترسم.

-پس چطوری میخواستی باهام عقد کنی؟ ها؟

-من دوستت دارم فرشته ... اگرم قبول کردم بخاطر تو بود اما وقتی صرار نیست عقد کنیم اینکارا فقط منو به کشتن میده.

با مشتم زدم به شونه اش و با جیغ گفتم:

-پس برو بمیر مرتیکه بی دل و جرات ترسو.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم و درو محکم کوبیدم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_14

شری هم پیاده شد و اومد جلوم وایستاد:

-فرشته؟ چرا اینقدر بی منطق شدی؟ تو باباتو بهتر میشناسی.

-اون مافیا نیست ادم بکشه!

کلافه گفت:

-باشه... حق با توعه من معذرت میخوام بیا سوار شو.

کوله امو رو دوشم انداختم و به چشماش نگاه کردم:

-تو تکلیفت با خودت معلوم نیست. هر وقت تکلیفت معلوم شد و مطمن شدی که میتونی تورو بابام

بخاطرم وایستی بهم خبر بده. در غیر اینصورت دیگه بهم زنگ نزن شری.

موقع رد شدن از کنارش بهش طعنه زدم. خب تنها مرد نامحرمی که من هیچ ابایی از لمسش ندارم شری. نمیدونم چرا از چهارسال پیش که دوست شدیم. اولش برام اضطراب داشت. اما اینم خط قرمز بابا بود که دوست داشتم ازش رد بشم.

شری اما همیشه یکم فاصله فیزیکی رو رعایت میکنه. هرچند مطمنم بدش نمیاد

الانم خیلی از دست عصبانیم. حق نداره منو اینطوری نیمه راه ول کنه.

از تصور اینکه بره و دیگه خبری ازم نگیره خیلی ناراحت و دلشکسته و عصبی میشم.

-فرشته... خیلی خب... بیا سوار شو... فرشته باتوام!

جوابی بهش ندادم و به راهم ادامه دادم که با دو اومد و جلوم وایستاد:

-بیا سوار شو.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم:

-بیا سوار شو. اول بریم دانشگاه کلاسمون دیر میشه. بعدم بیرون شام میخوریم.

ابروی راستمو دادم بالا و منتظر نگاهش کردم که اونم بعد از مکثی گفت:

-میریم خونه من. حله؟

سری تکون دادم و گبتم:

-بد نیست.

تک خنده ای کرد و سری به تاسف تکون داد.

برگشتم سوار ماشینش شدم و اونم سوار شد و راه افتاد.

زیر لب یه چیزایی زمزمه میکرد که گفتم:

-چی میگی زیر لبی؟

اهی کشید: دارم اشهدمو میخونم که شاید بعدا فرصت نشه.

خندیدم و گفتم:

-کا خوبی میکنی. ولی عجیبه از امروز صبح تقریبا که اخرین دعوامون بود هرچی قبل اومدنم بارش

کردم انگار نه انگار. اصلا انگار براش مهم نبود دیگه چی میگم.

-شاید بیخیالت شده؟ هرکار میخوای بکنی بکن.

-نچ. اون دست از سر من بر نمیداره.

یم سکوت شد بینمون من داشتم به رفتار بابا فکر میکردم و نقشه جدید میریختم.

شری: رسیدیم. این قدر فسفر نسوزون. یک ماه دیگه که کویزامون شروع بشه عین جلبک میشه مغزت.

قبل اینکه با مشتم بیوفتم به جون شونه اش با خنده سریع پیاده شد.

یکی دیگه از عادتای مزخرفش هم این بود که زیادی منو دست میانداخت.

هرچند بودن با شری باعث نمیشد هیچ وقت ازش خسته بشم.

اما از همون اول هم که دوست شدیم میدونستم که ممکنه یه روزی بره. با یی دیگه دوست بشه یا هرچیز دیگه ای .

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_15

سر کلاس پیش هم نشستیم. استاد حرف میزد و از روی مانیتور بزرگ کلاس مباحث رو توضیح میداد .

ماهم با گوشی هامون نت بر میداشتیم.

قلم نوری موبایلم دستم بود و بی حوصله نکات رو روی صفحه گوشیم مینوشتم و اون سریع به متن تایپ شده تبدیل میشد.(😂😂)

همین حین نیم نگاهی به شری که با جدیت داشت نت بر میداشت نگاه کردم.

چه انگیزه ای داره بخدا.

منکه این همه جدیت و پشتکار این بشر رو درک نمیکنم اصلا.

کرمم گرفت حواسش رو پرت کنم.

منو شری همیشه ردیف اخر میشینیم و کسی پشتمون نیست. بخاطر پله کانی بودن میزا و صندلی هامون که میزا جلوشون تا پایین بسته بود پس کسی نمیدید اگر دستمو رو پاش میزاشتم.

دستمو رو ران پاش یهویی گذاشتم که یهو از جا پرید و سیخ شد و قلم نوریش از دستش افتاد و قل خورد و همه پله هارو پایین رفت.

دستمو سریع برداشتم وسرم و انداختم پایین و با جدیت مثلا دارم مینویسم.

اما بدجوری خنده ام گرفته بود.

استاد: شروین جان بیا بردار قلمتو.

شری : بله ببخشید استاد.

سریع بلند شد و رفت قلمش رو برداشت و حین اومدن سمت میز بهم چشم غره رفت که نیشم باز شد.

ایش بچه درس خون.

کلاس که تموم شد به پشتی تکیه دادم و لم دادم.
شری یهو برگشت سمتم و با طلبکاری نگاهم می کرد:

-دیوونه ای؟

با نیش باز سر تکون دادم.

نفسشو فوت کرد:

-دیونه ای دیگه... به ادم دیونه هرچیم بگی نمی فهمه.

خندیدم و وقتی دیدم داره وسایلش رو جمع میکنه سریع جمع کردم منم و بلند شدم. باهم اومدیم بیرون.

کلاس دیگه ای نداشتیم. سوارماشینش شدیم. ساعت نزدیک هفت بود.

-بریم شهربازی؟

شری برگشت سمتم و تو چشمام نگاه کرد و بعد... حس کردم میخواد چیزی بگه اما بعد دستشو برد سمت سوییچ اما یهو عقب کشید و گفت:

-من برم سرویس الان میام.

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شد و رفت.

هوفی کشیدم و مشغولی فضولی شدم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_16

فضولی هم نبودا... تنظیمات ماشینش رو از سر بیکاری دست کاری می کردم. دو دقیقه گذشته بود که گوشیم زنگ خورد.

وقتی برش داشتم با دیدن شماره ناشناس هوفی کشیدم:

-بله؟

-سلام فرشته جان... خوبی عزیزم؟

اوه...دایی حمید بود.

-سلام دایی. ممنون.

منتظر موندم حرفش رو بزنه که گفت:

-زنگ زدم بگم امشب شام خونه ما دعوتین عزیزم. به بابات زنگ زدم بگم این سری نپیچونی نیای که گفت دانشگاهی خودم بهت بگم.

چشمام رو با حرص بستم و دنبال یه بهانه میگشتم :

-خب... دایی راستش شاید نتونم ب...

-تولد زندایییته. میخوام سوپرایزش کنم. قراره ببرمش خونه جدید.

-اوه... اوم..باشه میام.

-دستت درد نکنه عزیزم. پس من قطع میکنم .

تماس رو قطع کردم و با ناراحتی سرم رو بین دستام گرفتم:

-د اخه اگر بیام اونجا شب نمیتونم نرم خونه!

بدجوری اویزون بودم که شری برگشت. ای کاش گوشیمو جواب نمیدادم.

ادم که فرار میکنه که تلفنش رو جواب نمیده.

-چیشد اویزون شده قیافه ات؟

-هیچی نقشه هام بازم نقشه بر اب شد.

سری به تاسف تکون داد:

-نمیفهمی دیگه بابای تو بیشتر از سی سال تو دایره جنایی یا همچین چیزی پلیس بوده. تو دهن باز نکردی اون میفهمه قصدت چیه. خودش بزرگت کرده.

هوفی کشیدم و سری به تاسف تکون دادم:

-اوهوم... اصلا منه احمقو بگو. کی وقتی فرار میکنه هر تماسی براش میاد و جواب میده اخه! ؟

شری خندید: خودت میدونی دیگه نیازی نیست من بگم.

با حرص با مشت زدم به شونه اش که دستشو رو جای ضربه ام مالید و گفت:

-کبودم کردی...

-دستم مثل بابام سنگینه.

-اونوقت فکری کردی ازدواج کردیم میزارم اینطوری بزنیم؟ اونوقت اونی که کبودت میکنه منم.

منم منحرف با شنیدن این حرفش ابرویی بالا انداختم و مشکافانه نگاهش کردم که یهو انگار خودش منظور حرفش رو تازه فهمید که گلوشو صاف کرد:

-منظورم اونی که تو فکر توعه نبود.

نیششخندی زدم:

-منکه چیزی نگفتم!

کلافه تو موهاش دست کشید و گفت:

-برسونمت پس؟

نخواستم بیشتر اذیتش کنم شورش در بیاد. ادرس رو بهش گفتم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_17

وقتی نگه داشت به شری نگاه کردم. از وقتی اون حرف رو زده بود تو فکر بودم که واقعا میخوام ازدواج کنم با شری یا فقط بخاطر لج کردن با بابا باهاشم؟

اما وقتی می فهمیدم این رو واقعا از نظر خودم که یه لمس نزدیکتر باهاش داشته باشم. ببینم از لمسش خوشم میاد یا نه.

تو همین فکرا برگشتم سمت شری و گفتم:

-شری ...

-جونم؟

نمیدونستم چطوری بهش بگم منو ببوس. تا این حد پیش نرفته بودیم نهایتش دست همو گرفته بودم که شری زود فرار میکرد از این لمس.

نتونستم و در نهایت لبخندی بهش زدم و گفتم:

-مرسی که امروز پیشم بودی.

لبخندی زد و گفت:

-وظیفه است خانم.

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

-من میرم دیگه... توام برو ممکنه بابام اینا بیان ببیننت.

مضطرب به اطراف نگاه کرد که خندیدم و پیاده شدم و وایستادم تا شری بره.

-به به دختر عمه جان، چشم تیمسار جان روشن!

با شنیدن صدای شهرام چشمام رو بستم. زهره ام ترکیده بود.

ضربان قلبم به شدت بالارفته بود اما میدونستم جلو این شهرام مارمولک گاف بدم کارم تمومه. پس بر خلاف درون اشفته ام خونسرد برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

-به به پسر دایی جان. میدونی که بدم نمیاد تیمسار خان بفهمه.

چشمکی زدم:

-اوف فکر کن قیافه اتیشیش... اب میشه رو اتیش دلم.

به قیافه اش که مشخص بود انتظار این برخوردم رو نداشته خندیدم و رفتم داخل.

یه چیزی مطمن باشم اینه که شهرام امشب که تولد مادرشه این قضیه ارو فاش نمیکنه.

مامان و بابا اومده بودن. پدرجون هم بود.

دایی و زندایی نبودن.

پدرجون بغلم کرد و بوسیدتم:

-خوبی دخترم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی.

همونجا پیشش نشستم و نگاه پر اخمی به بابا کردم.

شهرام: دختر عمه چه کوله بزرگی! فکر میکردم زمان کتاب و دفتر خیلی وقته گذشته!

حس کردم صورتم رنگ به رنگ شد. فقط نگاهش کردم و گفتم:

-نظرتو نخواستم.

مامان: فرشته!

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_18

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و گوشیمو برداشتم و برای شری پیام نوشتم:

-کار نیمه تمومم رو فردا تموم میکنم.

باید فردا هرطوری شده تمومش کنم.

برام مهم نیست شناسنامه ندارم. برام مهم نیست باید تارک دنیا بشم. اگر شری پایه باشه. مواظبم باشه... به هیچ کدومشون نیازی ندارم.

پدرجون:

-چطوری دخترم؟ دانشگاه چطوره؟

-بد نیست.

-چرا باباجان اگر دوستش نداری پس یه چیزی که دوست داری رو بخون.

نیشخندی زدم:

-من کلا از درس خوندن خوشم نمیاد پدرجون.

نیم نگاهی به بابا انداختم که داشت چاییشو میخورد .

-چه کاری دوست داری باباجان ؟

-حمایتم میکنین؟

نگاه بابا چرخید روم.

پدرجون: اره دخترم.

-میخوام مستقل بشم.

مامان چاییش پرید تو گلوش و به سرفه افتاد. شهرام پوزخند صدا داری زد. حتما باخودش میگه با اون بابابی که تو حتما.

بابا با اخم نگاهم می کرد که پدرجون گفت:

-چرا دخترم؟ دلیلت چیه؟

خم شدم چاییمو برداشتم و با تمسخر گفتم:

-خودتون چی فکر میکنید؟ یادمه گفتین مامانم همیشه از خونه فراری بود. انگار سرنوشت منم داره شبیه مامانم میشه.

پدرجون بی حرف فقط دستشو دور شونه ام حلقه کرد.

ظاهرمو بیخیال کردم و به پدرجون تکیه دادم.

پیامی برام اومد، بازش کردم شری بود

-حله.

چه عجب ایه یاس نخوند.

گوشیمو رو مبل انداختم و استکان خالی رو روی میز گذاشتم.

یهو فکری به سرم زد. گوشیمو دوباره برداشتم و پاشدم و رفتم سمت تراس. شماره شری رو گرفتم.

تعقیب نگاهشون رو حس میکردم. در تراس رو بستم و روبه در گوشی رو گذاشتم دم گوشم:

-جانم فرشته؟

-نظرم عوض شد شری. یه نقشه دیگه دارم.

میدیدم که بابا سرش هی میچرخه سمت تراس.

-خدا بخیر کنه.

-دوساعت دیگه بیا همونجایی که پیاده ام کردی. وقتی اومدیم بیرون یهو سوار ماشینت میشم و تو گازش رو میگیری و میریم. میخوام فرارم رو جلوی چشماشون انجام بدم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_19

شروین: یه لحظه فکر کردی اگر شکست بخوره جفتمون نور خورشید فردارو نمیبینیم؟

شاکی گفتم:

-شرووووووین؟ شد من یه چیزی بگم تو اینقدر اما و اگر نگی؟

اخه فکر نمیکنی قربونت بشم.

خواستم جوابشو بدم دیدم بابا داره میاد سمت تراس. اخمام سریع توهم رفت و گفتم:

-من حرفم و زدم شروین. اومدی که اومدی نیومدی دیگه سراغم نیا.

تماس رو که قطع کردم بابا وارد تراس شد .

-میخوام باهات حرف بزنم!

-پیامی برام نیومد قرار بود پیامش کنی.

با اخم گفت:

-این رفتارت خیلی بی ادبانه است.

شونه بالا انداختم:

-میخواستی وقت بیشتری برای تربیتم بزاری بجای دعوا و محدودیت های قرن بوقیت.

-بنظرت کی شروع کرد و باعث این ها شد؟ قبل از اون مگه مشکلی داشتیم؟

خندیدم. ییه خنده هیستریکی:

-تو .. باورم نمیشه همچین حرفی رو میشنوم.

حرفش جلو و فیس تو فیسش وایستادم:

-میدونی... تا قبل دیشب ازت میترسیدم... خیلی... اما از وقتی زدی تو گوشم فهمیدم رابطه پدر دختری ما خبلی وقته تموم شده.

-چی میخوای که دست از این رفتارای احمقانه ات برداری؟

-مستقل بشم و دیگه نبینمت. کلا انگار وجود نداری تو زندگیم. میتونی؟

یه رگه هایی از ناراحتی رو میتونستم تو نگاهش ببینم. اما دیگه اهمیتی برام نداشت:

-تو وقتی مستقل میشی و میتونی دیگه نبینیم که ازدواج کرده باشی.

خندیدم: اینکه خبلی عالیه شناسنامه امو بده همین الان میرم ازدواج می کنم.

بابا دستی به چشماش کشید و گفت:

-بسه فرشته... دیگه کشش تحمل لجبازی هاتو ندارم.

چشمام گرد شد و با عصبانیت و حرص نگاهش کردم:

-میخوای تمومش کنم؟

رفتم سمت لبه تراس و قبل اینکه خودمو بالا بکشم بابا فریادی کشید و از پشت کشیدتم عقب.

شروع کردم به دست و پا زدن و با جیغ گفتم:

-ولممم کن؟ مرتیکه دو قطبی روانی... به توام میگن پدر...؟ ولم کن میخوام خودمو از این زندگی جهنمیم خلاص کنم؟

از پت جوری بغلم کرده بود که دستامم گیر بودن و فقط میتونید سرمو تکون بدم و پا بزنم.

بقیه اومدن تراس و من با جیغ همه اش میگفتم ولم کنه.

صدا هارو نمیشنیدم. فقط جیغ میزدم و فحشش میدادم که یهو...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_20

دست بابا برای یک ان شل شد.

جلوم شهرام و پدرجون وایستاده بودن و مامان کنارمون بود و گریه میکرد که سریع از جهت مخالف مامان بابا رو پس زدم و با دو وارد خونه شدم.

بیخیال کوله ام شدم چون اگر میرفتم برش دارم گیر میوفتادم.

بابا: فرشته... وایستا خواهش میکنم...

بی توجه به اسانسور وارد راهرو های اضطراری شدم و شروع کردم به دوییدن به پایین. اما پنج طبقه ارو که پایین رفتم خسته دم اما میشنیدم که دنبالم میان. برای همین وارد یکی از طبقه ها شدم و درو اروم بستم.

همونجا به در تکیه دادم و در حالی که اشکام می ریختن.

روی زمین نشستم و هق هق گریه ام رو با جفت دستام که جلوی دهنم گرفته بودم، سعی می کردم خفه کنم.

***

فصل دوم:

شبه... از ساعت دو شب گذشته.

احساس سرما میکنم. همه خیابونا خالی هستند و تک و توکی ماشین رد میشه.

هیچکدوم به منی که تو پیاده رو درحالی که بازوهام و بغل کردم و بی صدا اشکام روی گونه هام میریختن توجهی نمیکنند.

ای کاش موبایلم پیشم بود به شری زنگ میزدم اما نیست.

هیچ پولی همراهم نیست.

منم و لباسای تنم.

دماغمو بالا کشیدم. خیلی احساس تنهایی میکردم.

مطمنم اگر یه خطری الان تهدیدم کنه هیچ دفاعی ندارم.

هوا اونقدرا سرد نبود اما من از بی پناهیم احساس سرما می کردم.

تا از اون برج بزنم بیرون و تک به تک طبقه هارو با پله برم پایین پاهام نابود شدن اما نمیخواستم گیر بیوفتم.

شهرام دم در اصلی وایستاده بود و همه ارو کنترل می کرد. منم اتفاقی چشمم به درب خدمه خورد. از اونجا زدم بیرون و الان دوساعته دارم راه میرم.

از گشنه گی شکمم مالش میره.

چشمم به یک پارک کوچیک بچه ها خورد.

پشت یکی از بوته هاش رفتم.

از اینکه یه عنکبوت اونجا باشه در حد مرگ وحشت داشتم اما چاره ای نداشتم.

زانوهام رو تو بغلم جمع کردم و سرمو گذاشتم رو زانوهام و چشمام رو بستم. اینقدر خسته بودم که زود خوابم برد.

تو اوج خواب با ترس یهو از خواب میپریدم.

تا هوا روشن بشه اینقدر از خواب پریده بودم و دوباره خوابیده بودم که سرم درد گرفته بود.

وقتی هوا روشن شد از جام بلند شدم. کل بدنم گرفته بود و درد می کرد.

لباسم رو تکون دادم و راه افتادم.

بدون اینکه مقصد مشخصی داشته باشم راه می رفتم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_21

چشمم به یک نانوایی افتاد که داشت پخت میکرد و میداد به پیک تا ببره درب خونه ها.

نمیدونم چند دقیقه بود اونجا بودم و داشتم از اون فاصله 20متری تقریبا تماشاشون میکردم که سر پیکه برگشت سمتم.

به خودم اومدم و سرم رو انداختم پایین، پشتم رو کردم و شروع کردم به راه رفتن.

فکر نمیکردم یه روزی خوردن نون خالی بشه حسرتم.

چند قدمی دور نشده بودم که یکی گفت:

-خانم....خانم صبرکنید لطفا.

به عقب نگاه کردم همون پیکی ارو دیدم. یک نون دستش بود. جلوم وایستاد و با لبخند اونو گرفت سمتم.

-بفرمایید.

لب گزیدم و گفتم:

-نه...ممنونم.

-خواهش میکنم بگیرید. نظر مادرم بوده.

سرم رو پایین انداختم:

-من پولی ندارم که بخرمش.

-نیازی به پول نیست. اگر میخواید به جای پولش امروز بهم کمک کنید تا نون ها رو پخش کنم.

بعد از مکثی دستم رو جلو بردم و نون رو گرفتم:

-ممنون.

با لبخند سر تکون داد. یه پسر جوون بنظر 20ساله می اومد. همراهش سوار ماشین کوچیک پخش نونش شدم.

یه کاغذ الکترونیکی داد بهم و گفت:

-ادرس هارو برام بخون.

یه لقمه نون گذاشتم دهنم و ادرس هارو براش میخوندم و اونم نون هارو تو محفظه مخصوص تو خونه ها میذاشت.

دوباره سوار میشد و مقصد بعدی.

تا ساعت 9 نون هارو پخش کردیم. کارمون که تموم شد برگشت سمتم و گفت:

-خب... ادرس بده برسونمت خونه اتون.

هیچ وقت تو عمرم به این اندازه خجالت نکشیده بودم.

بعد از مکثی گفتم:

-منم همینجا پیاده میشم خودم میرم... ممنون بابت امروز.

-اسم من ارشیاست. اسم تو چیه؟

دستم که رو دستگیره در رفته بود و اروم پس کشیدم و زمزمه کردم:

-فرشته.

-خوشحالم از اشناییت فرشته. من هروز ساعت6میرم اون نونوایی و براشون نون هارو پخش میکنم. خواستی بازم بیا.

با لبخند سر تکون دادم براش:

-ممنونم. شاید بعدا بازم همو دیدیم.

یه بای بای هوایی کردم و پیاده شدم.

ارشیا رفت و من به اطرافم نگاه کردم. با دیدن تابلو خیابون هوف بلندی کردم. عمرا اگر پیاده میتونستم به دانشگاه برسم تا شری رو ببینم.

بعد از کلی راه رفتن یه پارک پیدا کردم و اب خوردم.

بعدم دوباره شروع کردم به راه رفتن.

میدونستم بدون شری هیچ شانسی برای فرارم ندارم مخصوصا که پول و گوشی هم نداشتم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_22

بعد از کلی راه رفتن خسته روی صندلی های استراحت توی پیاده رو نشستم

دستمو روی ساق پاهای دردناکم کشیدم.

تو عمرم ایتقدر راه نرفته بودم.

کلافه به اطرافم نگاه کردم. باید چه غلطی می کردم؟

****

راوی:

حنا و سپهر و رسول، شهرام و حمید و شبنم، احمد و سهیلا، همه اشون تمام شب رو خیابون هارو دور میزدند.

حنا مدام گریه میکرد و سپهر رو سرزنش می کردم.

سپهر وقتی داخل کوله فرشته رو نگاه کرده بود فهمید اون اماده فرار کردن بوده.

از تصور اینکه اون بیرون چه خطراتی دختر خام و ساده اشو تهدید میکنه میخواست روانی بشه.

تلفنش رو قطع کرد و حنا امیدوارانه گفت:

-پیشش بود؟

سپهر سری به چپ و راست تکون داد.

اگر پیش اون نبود یعنی میخواست تمام شب رو چیکار کنه تو خیابون.

نزدیک های صبح بود که حنارو رسوند خانه تا اگر فرشته برگشت بهش خبر بده.

اما حنا قبل از پیاده شدن برگشت سمت سپهر و گفت:

-میدونی چیه سپهر؟ من خسته شدم از اینکه 10ساله به لبخند روی لب دخترم ندیدم. همه اشم بخاطر حساسیت های بی حد و اندازه تو...اگر اتفاقی برای فرشته بیوفته هیچ وقت نمیبخشمت سپهر. اگرم برگرده و بازم بخوای اذیتش کنی...

مکث طولانی ای کرد و در حالی که اشک از چشماش میریخت گفت:

-مجبورم نکن که بین تو و فرشته یک نفر رو انتخاب کنم.

سپهر قلبش تیر میکشید. حنا نموند تا حال خراب سپهر رو ببینه و به داخل خونه رفت.سپهر سرش رو روی فرمون گذاشت و اه کشید.

میدونست خیلی به فرشته سخت گرفته.

اما واقعا تصورش رو نمیکرد تا این حد پیش برن. به خودش اومد و دید فرشته ازش متنفر شده.

گوشیش رو برداشت و شماره ای رو گرفت:

-سلام تیمسار.

-سلام. عکس دخترم رو برات میفرستم به برنامه دوربین های شهر وارد کن تا پیداش کنه.

-چشم قربان.

تماس رو قطع کرد و عکس رو براش فرستاد.

میدونست الکی چرخیدن تو شهر راه حل نیست اما نمیتونست دست رو دست بزاره وقتی دخترش تنها شب رو تو خیابون ها گذرونده.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_23

فرشته:

همونطوری که سر میچرخوندم چشمم به یه دفتر مشاوره خورد.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-خب... چه قدر جالب که تو همچین شرایطی چشمم به یه مطب مشاوره میخوره.

پوزخندی زدم و روی صندلی وارفتم و نگاهمو به اطرافم دوختم اما چشمام مدام میچرخید روی اونجا.

کلافه گفتم:

-خیلی احمقانه است که بخوام برم اونجا و حرف بزنم. پولی هم ندارم پس خیلی مزخرفه.

اما بعد از چند ثانیه نفسمو کلافه فوت کرد و بلند شدم و به سمتش رفتم.

زیر لبی گفتم:

-میرم صحبت میکنم اگر بدون کارت کشیدن قبول کردن با مشاور صحبت کنم که هیچی اگر قبول نکردن برمیگردم دوباره تو این خیابون کوفتی بی سرو ته.

یه پسر جوون به عنوان منشی نشسته بود پشت میز مانیتوری نشسته بود.

با دیدنم لبخندی زد:

-سلام خوش اومدید بفرمایید.

-سلام...ام...میتونم با مشاور صحبت کنم؟

-برای الان؟ یک نیم ساعتی باید منتظر بمونید.

-مشکلی ندارم فقط... فقط من...پولی ندارم برای مشاوره بدم!

سرم رو انداختم پایین. لعنتی چقدر امروز خجالت کشیدم.

-مشکلی نیستش.

یه کاغذ الکترونیکی با قلم گرفت سمتم:

-این فرم رو پر کنید.

ازش گرفتم و روی صندلی نشستم. کسی اونجا نبود.

مشخصاتم رو وارد کردم و بعدش اونارو بهش پس دادم.

دقیقا سر نیم ساعت یه زنگی مثل دینگ پخش شد و بعد از دو دقیقه در باز شد و خانم جوان اومد بیرون.

پسره روبه من گفت:

-شمامیتونید برید داخل.

نفسمو فوت کردم. حالا دو دل شده بودم. اما بالاخره دل به دریا زدم.

همیشه به حرف عقل ناقص خودم گوش کردم حالا نظر یکی دیگه ارو بدونم بد نیست.

وارد شدم و با دیدن یه مرد سن و سال دار مثل بابا کلافه تر شدم.

یه اتاق با رنگ های شاد.

لباساشم شلوار کرمی و پیراهن ابی اسمانی براق بود.

-خوش اومدی. بیا داخل فرشته.

درو بستم و روی مبل تک نفره نشستم.

-اینجا مشخصاتت رو نوشتی اما میشه خودت بگی!

-ام...خب...

چمام تو اتاق میگشت. اولین بار بود بعد از 9سال برای حرف زدن مضطرب بودم:

-خب من...24سالمه... اسمم فرشته است...دانشجوی گیاه شناسی ام...

دیگه هیچی نگفتم که اون گفت:

-اینجا نوشتی از خونه فرار کردی دیشب. میشه از اول تعریف کنی... از اونجایی که یه مشکل به وجود اومده تا تو به اینجا رسیدی که فرار کنی؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_24

با انگشت هام بازی کردم. از یاد اوری گذشته اشک تو چشمام جمع شد.

-زندگیمون خیلی خوب بود... مامان اسمش حناعه... تو سرای سالمندان کار میکنه و بابامم... تیمساره... از بچه گی همه دوستم داشتن. بهم محبت میکردن. لوسم میکردن... با بابام خیلی دوست بودم.

اشکام ریختن...

-برام قهرمان بود... از اون قهرمانایی که دخترا بهشون افتخار میکنند و میدونند تا وقتی اونا باشن هیچ اتفاق بدی قرار نیست براشون بیوفته. هر چی بزرگتر شدم رفاقت منو پدرمم بیشتر شد. دوتایی میرفتیم شهربازی و اون اجازه میداد سوار وسیله

های پر هیجان بشم در صورتی که مامان این اجازه ارو نمیداد. میرفتیم فست فود میخوردیم دوتایی وقتی مامان اجازه نمیداد... حتی دوباره اجازه داد رانندگی کنم مخفیانه... خیلی ... بهم خوش میگذشت...

صدای هق هق ام بلند شد.

هیچی نگفت. فقط برام دستمال کاغذی اورد و جلوم گذاشت.

نمیتونستم جلوی ریزش اکام و هق هق ام رو بگیرم.

****

راوی:

ادرسی که براش فرستاده بودند رو دوباره چک کرد و از ماشین پیاده شد و وارد دفتر مشاوره شد.

پسر جوانی پشت میز منشی نشسته بود:

-شخصی به اسم فرشته جلیلی اینجاست؟

پسره با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد:

-شما؟

کارت شناساییشو دراوردمو نشونش داد.

یکم نگاهش کرد انگار داشت فکر می کرد چه واکنشی بده.

در نهایت گفت:

-پیش مشاور هستند. 25دقیقه از مشاوره اشون مونده.

سپهر نفس راحتی کشید. پسره روی مانتیور تایپ کرد:

-پدر فرشته اینجاست.

بعد از چند ثانیه دکتر جواب داد:

-ببرش به اتاق دیگه و بگو منتظر بمونه تا فرشته نبینتش، بعد از فرشته میخوام باهاش حرف بزنم.

پسر پیام را به سپهر نشان داد.

سپهر بعد از مکثی گفت:

-بسیار خب.

وارد اتاق دیگه شد و منتظر نشست. جای شکر داشت که اتفاقی براش نیوفتاده دیشب و الان اونقدر به فکرش رسیده که بیاد پیش مشاور.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_25

فرشته:

بعد از یه مدتی که گریه مردم و راحت شدم گفتم:

-14سالم بود که یکی از همکارای بابا چند باری اومد خونه امون... خیلی رفتار هاش شبیه به بابا بود. حس می کردم اونم میتونه مثل بابا مواظبم باشه و ... دست خودم نبود که بهش علاقه مند بشم... بعد یک سال... تصمیم گرفتم بهش بگم. گوشی بابام رو مخفیانه برداشتم و شماره اش رو برداشتم. بعد پیام دادم که : "فرشته ام یه مسله خیلی مهم برام پیش اومده که نتونستم به بابا بگم. خواهش می کنم بیاید کافه و لطفا به کسی نگید."

اهی کشیدم:

-میدونم کارم اشتباه بود. یه علاقه نوجوانانه احمقانه بود اما اون موقع خیلی جدی بود برام.

سکوت کردم که گفت:

-رفتی اونجا؟

-اره... اومد... بهش گفتم دوستش دارم... اما... حرفام هنوز تموم نشده بود که بابا و مامان اومدن... اون بهشون گفته بود. بابا از همکارش تشکر کرد که بهش خبر داده. اونم... رفت... من... احساس پوچی میکردم. اون حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت. تا رسیدن به خونه هیچ کس حرفی نزد. وقتی وارد خونه شدیم بابا گوشیم و سیستمم و هر وسیله ارتباطی داشتم رو ازم گرفت و بعد گفت:" تو ابروم رو جلوی همکارم بردی. فکر نمیکردم اینقدر بچه و بی حیا باشی که بری به یک مردی که ازت 18سال بزرگتره ابراز علاقه کنی" من... خیلی ناراحت بودم. بابام رو ناراحت کرده بودم کسی که بتم شده بود. تا دوروز گریه می کردم و بهش حق میدادم. اما... هروزی که میگذشت محدودیت هایی که برام گذاشت بیشتر و بیشتر شد. بعد از چند وقت بهم گوشیمو داد و فهمیدم گوشیم کنترل والدینش فعاله و اون کاملا تحت نظرم گرفته بود.

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-روز به روز فاصله بینمون بیشتر شد. دیگه هیچ وقت نشد دور هم جمع بشیم و بخندیم و خوشحال باشیم. هیچ وقت دیگه دوتایی جز دعوا حرف دیگه ای نزدیم. هیچ دوستی تو مدرسه نداشتم و از دوستای قبلیمم فاصله گرفتم چون حسادت میکردم بهشون. اونا راحت دوست پسر داشتن و هیچ ابایی از رفتارهاشون نداشتن اما من فقط بخاطر اون اشتباهم از همه نوع ازادی که داشتم محروم شدم. تا اینکه 20سالم شد. تو این 5سال تنها بودم... تو اتاقم بودم همیشه. برام بادیگارد گرفته بود که میبردتم مدرسه و دانشگاه و صاف برمیگردوند خونه. اگر کتاب میخواستم بخرم حق نداشتم تنها برم...

اهی کشیدم:

-20سالم بود که تو دانشگاه با شری اشنا شدم. یعنی دوسال بود که همکلاسی بودیم اما بعد از دوسال اومد سمتم. هیچ توجهی تا اون لحظه بهش نداشتم. اون بود که اومد و ازم خواست بیشتر باهام اشنا بشه. اونجا بود که تصمیم گرفتم با بابا لجبازی کنم و همه خط قرمزاشو رد کنم. وقتی بعد از پنج سال کنترلاشو شدید تر کرد و دیگه بهم اعتماد نکرد منم... پر شدم از عقده و به قول شری احمقی و بی عقلی... شماره

امو به شری ندادم. یک هفته ای رو فقط سر کلاسای دانشگاه پیش هم میشستیم و حرف میزدیم و بهش گفتم اگر میخواد باهام اشنا بشه باید سیم کارتش به اسم یک خانم باشه تا پدرم شک نکنه اونم گفت به اسم خواهرش یک سیم کارت میگیره. اینطوری باهم صمیمی شدیم. شری... اولش پیشش معذب بودم. اما بعد ها... تنها کسی که پیشش احساس راحتی کردم شری بود.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_26

یه لیوان اب برام ریخت و جلوم گذاشت. یکم از اب خوردم و گفتم:

-تو 20سالگی بابا رو مجبور کردم که بیخیال بادیگارد گذاشتن برام بشه. میخواستم وقت بیشتری با شری باشم ... شری... اون پسر خیلی خوبیه... تو این چهار سال ... هیچ وقت دعواهامون بیشتر از دو دقیقه طول نکشیده. هر بار دستشو گرفتم من بودم که انجامش دادم و شری همیشه سعی میکرد فاصله

فیزیکی رو بینمون رعایت کنه. پایه همه دیونه بازیام بود...البته خیلی غر غر میکرد اما همراهم بود. همیشه میگه بابام متوجهش بشه با مسلسل بهش شلیک میکنه جوری که قابل تشخیص نباشه.

یه تک خنده بی حالی کردم.

-من... حتی حاضر شدم با شری فرار کنم. خیلی غر غر کرد بازم. خیلی دلیل و استدلال اورد که کارم احمقانه است اما هربار که بهش میگم پس برو دیگه سراغم نیا قبول میکنه همراهم باشه اما همیشه بابا یه قدم جلوتره... یه شب که خواست فرار کنم تو حال نشسته بود و تا صبح قران میخوند و اخرش خوابم برد و نشد.

یه بار خواستم با شری بی خبر عقد کنیم اما وقتی رفتم سراغ شناسنامه ام فهمیدم بابا اونو از قبل برداشته و بهم فقط فتوکپی هاش رو داد. اون... اون همیشه قدم جلوتره از من...

با ناراحتی اهی کشیدم. مشاور گفت:

-این نقشه هارو میکشیدی که به چه نتیجه ای برسی؟

بهش نگاه کردم. صاف تو چشماش و بعد گفتم:

-ازش متنفرم... اون بهترین سالهای زندگیم رو با زندانی کردنم و محدودیت های بی دلیلش به هدر داد. اون .. لیاقت پدر بودن و اون قهرمانی که تصور میکردم رو نداره. من... هر کاری حاضرم بکنم که اون عصبی بشه... حرص بخوره و چه میدونم تهشم سکته کنه بمیره از دستش راحت بشم. دیشبم خواستم خودمو بکشم نذاشت... منم فرار کردم و از دیشب تا الان تو خیابونام.

دستی به چونه اش کشید و گفت:

-خب بنظرم به نتیجه ای که میخوای میتونی برسی اما به صدماتی که به خودت هم میرسه فکر کردی؟ شاید تا چند ساعت و چند روز اول احساس خوبی بهت دست بده که اونو عصبانی کردی اما بعدش... وقتی سختی هات شروع بشه. یا درد و ناراحتی شروع بشه میفهمی که ارزشش رو نداشته. مگه نمیگی اون چندین سال ارزشمند زندگیت رو از بین برده؟ پس بیا و خوش بگذرون... بخند. کارهایی که دوست داری رو انجام بده.

پوزخندی زدم:

-مگه اون ملک عذاب میزاره؟ اون فقط میخواد زندانیم کنه. من خسته شدم ازش...

اشکام دوباره راه افتادن. که گفت:

-تو تا الان به نظر خودت پیش رفتی و به نتیجه دلخواهت نرسیدی موافقی اینبار به پیشنهاد من گوش کنی ؟ شاید به اون نتیجه ای که میخوای رسیدی!

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_27

با مکثی سر تکون دادم:

-باشه.

لبخندی زد و گفت:

-افرین دختر خوب.

یه کاغذ ا4معمولی برداشت و گفت:

-پس این کارهایی هست که انجامشون میدی و نتیجه اینا رو پس فردا بیا برام تعریف کن باشع؟

سری به مثبت تکون دادم که اومد روی مبل کناریم نشست و شروع کرد به نوشتن:

-1برگشتن به خونه.2سکوت کردن و پایین انداختن سر.

لب پایینم رو جلو دادم که برگشت سمتم و گفت:

-برگرد خونه اتون. سرت رو پایین بنداز و در مقابل هر حرفی که شنیدی فقط سکوت کن. فقط به زمین نگاه کن و اگر تونستی یکم اشک بریز. بعدم به اتاقت برو. شماره 3 استحمام 4 با حوصله خشک کردن موها 5گذاشتن یک اهنگ شاد و مرتب کردن اتاقت.

بی حوصله گفتم:

-اینا کمکی نمیکنه.

لبخند اطمینان بخشی زد:

-باور من لازم نیست برای رسیدن به نتیجه نقشه های پیچیده بکشی. با همین کارهای ساده هم روحیه خودت شاد میشه هم اینکه مطمن باش پدرت بخاطر بیخبر بودن ازت حسابی پشیمونه از رفتار هاش. پس فقط کافیه اینکار هایی که میگم رو انجام بدی. مطمن باش ضرر نمیکنی تو تقریبا 9سال به نقشه های

خودت جلو رفتی و نتیجه ای نداشته. فقط دوروز اینارو انجام بده.

کلافه گفتم:

-باشه...فقط دوروز.

شروع کرد به نوشتن دوباره6 خوردن شام با خانواده ات 7نگاه کردن یه فیلم سه تایی 8 بوسیدن گونه پدر و مادرت و شب بخیر گفتن.

تقریبا با داد گفتم:

-عمرا گونه اون مجسمه ابوالهول رو ببوسم.

خندید و گفت:

-پس اگر تونستی ببوسیش اینکارو بکن اگر نتوتستی فقط همون شب بخیر رو بگو.

-هوف... باشه.

-برای روز بعد به مادرت بگو خونه بمونه و سرکار نره. پدرت هم همینطور. بگو باید برای نهار برید تو طبیعت و بابات جوجه درست کنه براتون. بدمینتون اگر دارید بردارید اگر ندارید بخری. همینطور توپ. مجبورشون کن که باهات بازی کنن.

-همچین چیزی خیلی سخته دکتر. ما 9ساله همچین کاری نکردیم. 9ساله سال تحویل یه تبریک بهم دیگه نگفتیم. یه باره برم اینارو انجام بدم یه راست میبرنم تیمارستان بستریم میکنند.

خندید و گفت:

-نگران نباش همچین کاری نمیکنند. بخاطر بی خبری دیشب اونقدری حساس و ناراحت هستند که هرکاری بخوای بی چون و چرا انجام بدند. تازه خوشحال هم میشند. لطفا بهم اعتماد کن.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_28

اهی کشیدم و سر تکون دادم. وقتی دکتر نوشته هاش تموم شد اونهارو بهم داد و گفت:

-پس فردا منتظرتم فرشته.

سری تکون دادم و خواستم برم بیرون که گفت:

-صبر کن میگم میلاد برات تاکسی بگیره.

لب گزیدم و سر تکون دادم.

از اتاق بیرون اومدم و میلاد همون منشیش لبخندی زد و گفت:

-به تاکسی خبر دادم. دودقیقه طول میکشه تا برسه.

سری تکون دادم و کاغذو تاکردم تو جیبم گذاشتم. از خسته گی با مشتام چشمام رو مالیدم. بعدم خمیازه کشیدم.

با رسیدن تاکسی تشکر کردم و اومدم بیرون.هزینه تاکسی پرداخت شده بود.

استرس داشتم اگر حرفای دکتر درست از اب در نیاد چی؟

-هوف فرشته... صبر کن... دوروز فقط اینارو انجام بده شاید واقعا به نتیجه رسیدی.

زنگو با تردید زدم.

منتظر موندم اما دوقیقه گذشت خبری نشد.

اما یه دفعه در باز شد و مامان در حالی که چشماش بشدت قرمز بودن و زیرشون گود افتاده بود اومد دم در.

با دیدنم محکم بغلم کرد:

-فرشته... اخ... کجا بودی تو... اصلا به من فکر کردی؟

اشک تو چشمام جمع شد. پدربزرگ و مادربزرگ هم اومدن.

با دیدنشون و چهره نگرانشون اشکام ریختن.

مامان اروم از خودش جدام کرد و سرتا پام رو نگاه کرد تا ببینه سالمم یا نه؟

-میدونی چقدر از دیشب گریه کردم فرشته؟ یه لحظه نتونستم چشم رو هم بزارم.

سرم وو پایین انداختم و فقط اشک ریختم که بابا بزرگ گفت:

-حنا جان بزار بره داخل. حتما خیلی خسته است.

مامان بلافاصله با هول گفت:

-اره اره... بیاتو عزیزم...بیا... حتما گشنه اتم هست.

همه رفتیم بالا. خبری از بابا نبود. سراغشو نگرفتم. مامان تند تند برام تخم مرغ نیمرو کرد و گفت:

-الان یه غذای خوشمزه میزارم برات اینو بخور تا ضعف نکنی.

با ناراحتی گفتم:

-مامان... معذرت میخوام... من... دیشب نفهمیدم چیشد.. از حرفاش.. یهو انگار جنون گرفتم.

با گریه نشست پیشم و دستمو گرفت و با همدردی گفت:

-درکت میکنم دختر. خودمم تو همچین وضعی بودم اما باور کن در اخر اونایی که همیشه کنارم بودن تو هر شرایطی خانواده ام بودن.

با گریه گفتم:

-اون فقط میخواد زندانیم کنه. میخواد کنترلم رو داشته باشه. خودش خسته نشده ازم؟ چرا شوهرم نمیده از دستم راحت بشه؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_29

لبخند تلخی زد:

-پدرت خیلی دوستت داره فرشته... خیلی زیاد. فقط همیشه تو نشون دادن علاقه اش مشکل داره...

-پس چطوری تا 9 سال پیش میتونست... بعد اون نتونست؟ من بعدش پشیمون شدم تا پنج سال هرکاری کردم دوباره بهم اعتماد اما اون فقط بدتر کرد.

مامان هم باناراحتی نگاهم کرد. اهی کشیدم و بلند شدم:

-گشنه ام نیست میرم دوش بگیرم.

-از دیروز هیچی نخوری ضعف میکنی فرشته؟

برگشتم سمتش با بغض گفتم:

-امروز صبح کار کردم و جاش یه دونه نون گرفتم. نترس... حتی اگر فرار هم بکنم بلدم چطوری شکمم رو سیر کنم.

وارد اتاقم شدم و درو بستم. لعنتی مثلا قرار بود یک کلمه هم حرف نزنم.

هوفی کشیدم و یه دست لباس برداشتم و اومدم بیرون و وارد حموم شدم.

بعد از یک دوش حسابی، اومدم بیرون.

حوله دور موهام پیچونده بودم. برگشتم پیش مامان که پیش مامان بزرگ و بابا بزرگ بود.

-گوشیم رو اوردین؟

مامان بعد از مکثی گفت:

-اره ولی...دست پدرته!

اخمامو کشیدم توهم و گفتم:

-تو گوشیم فضولی کرد؟

مضطرب گفت:

-فرشته جان... ما...ما فقط دنبال شماره دوستات بودیم که ببینیم رفتی پیششون یا نه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-چقدر جالب. حالا گوشیتو بده باید زنگ بزنم به جایی.

پدربزرگ:

-کجا میخوای زنگ بزنی دخترم؟

-کار دارم. بده مامان مگر اینکه بخوای باز یه شب دیگه ارو هم تو خیابون بخوابم.

اشک از چشماش ریخت و بی حرف گوشیش رو گرفت سمتم. نرفتم تو اتاق و همونجا شماره شری رو گرفتم و گذاشتم دم گوشم:

-بله؟

-منم...فرشته!

-وای...فرشته تو اخر منو سکته میدی؟ دختره احمق مگه قرار نبود با من هماهنگ باشی چرا سرخود رفتی؟میدونی از دیشب چقدر بدبختی کشیدم بابات نشناسه منو؟ چقدر نگرانت شدم اما نمیتونستم پیدات کنم؟ تا همین الان تو خیابو...

پریدم تو حرفش و کلافه گفتم:

-گازش رو گرفتی داری میری همونطوری؟ گوش میدی یه دقیقه؟

-باشه..باشه..ببخشید فقط نگرانت شدم.

-میدونم...ممنون بابت نگرانیت. برام لطفا یه موبایل ساده با سیم کارت بیار

-موبایل؟

-مال خودم دیگه امنیت نداره و مسلما باز بابام رو شنود و ردیاب و ...نصب میکنه.

-دیوانه...خیلی خب کجا بزارمش؟

-بزارش تو پاکت پشت درمون زنگو بزن خودم برش میدارم. مرسی.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_30

-باشه ... دوسه ساعتی طول میکشه.

نگاه خانواده ام روم عجیب و غریب بود.

-حله به این شماره دیگه زنگ نزن.

قطع کردم و شماره رو پاک کرد و رفتم تو قسمت تاریخچه و همنطور ضبط مکالمه و پاکش کردم و بعد گوشی رو به مامان پس دادم.

روی مبل نشستم و کنترل رو برداشتم.

مامان با صدای ارومی گفتی:

-باکی صحبت می کردی فرشته؟

-دوستم.

شبکه هارو بالا پایین می کردم که پدربزرگ:

-دوستت خانمه یا اقا؟

لحظه ای موندم اما بعد برگشتم سمت بابابزرگ و گفتم:

-مثلا اگر پسر باشه میخواین چیکار کنین؟

جاخورده نگاهم کرد. پوزخندی زدم و گفتم:

-از قدیم گفتن پسر کو نشان ندارد از پدر... مسلمه که سپهر خان بزرگ به کی رفته رفتار هاش.

از جام پاشدم و به سمت اتاقم رفتم اما لحظه اخر وایستادم و برگشتم سمتشون:

-وقتی از ته دلتون طرف من نیستید اداشو در نیارید حس احمق فرض شدن بکنم دیونه میشم مامان دیده دیشب میخواستم خودمو از یک برج 50طبقه پرت کنم پایین.

وارد اتاقم شدم و درو کوبیدم.

خب...

لحظه به لحظه دارم بیشتر خلاف حرفای دکتر عمل می کنم. هوفی کشیدم.

روی تختم دراز کشیدم و اینقدر خسته بودم که زود خوابم برد.

***

وقتی از خواب بیدار شدم هوا تاریک شده بود.
خمیازه ای کشیدم و بلند شدم.

از اتاق رفتم بیرون که صدای مامان رو شنیدم که مثلا داشت اروم حرف میزد:

-مطمنی سپهر؟

-اره...

دیگه هیچی نگفتن. عجبا... نشد استراق سمع کنیم.
بی حوصله جلو رفتم:

-سلام.

مامان و بابا با لبخند برگشتن سمتم:

-سلام عزیزم...

با دیدن لبخند بابا اینقدر تعجب کردم که برگشتم و به پشتم و کنارم نگاه کردم ببینم کس دیگه ای کنارم یا پشتمه یا نه.

اما هیچ کس نبود. هیچ کس، هیچ کس.

برای اطمینان دستمو تو هوا تکون دادم که مامان گفت:

-چیشده فرشته؟

با همون تعجب برگشتم سسمتشون:

-هیچی یه جوری جواب دادید فکرکردم با کس دیگه ای هستید.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_31

پشت میز نهارخوری پیششون نشستم و گفتم:

-چیشده خوش اخلاقین؟

بعدم دستامو روی میز گذاشتم و خوابالو و کسل سرمو گذاشتم روشون. بابا:

-میخوایم از این به بعد همینطوری باشیم. بحث های گذشته ارو فراموش کنیم. یه شروع نو داشته باشیم.

خب اولین باری نبود این حرف رو میشنیدم. تقریبا سالی یک بار اینو میگفت و هیچ تغییری تو رفتارش ایجاد نمیشد. با همون حسم گفتم:

-موفق باشی.

مامان: دوستت یه پاکت برات گذاشته بود پشت در.

چنان سیخ نشستم و گفتم:

-کجاست؟

مامان یه پاکت از رو اوپن برداشت و گرفت سمتم. مشکوک بهشون نگاه کردم.

بابا بی توجه به من داشت چایی میخورد. پاکتو با مکث از مامان گرفتم. پلمپش باز نشده بود.

بازش کردم و موبایل رو از توش در اوردم.

-روش شنود گذاشتی!

بابا کاملا خونسرد و بیخیال گفت:

-نه نذاشتم. گوشی خودتم روز اوپنه و مطمن باش روش سوار نیستم.

-چرا باور نمیکنم؟

بعدم با چشمای رز شده نگاهش کردم که لبخندی زد. نگووو. داره به من لبخند میزنه؟

-تصمیم گرفتم بهت اعتماد کنم.

بعدم صاف تو چشمام نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

-نمیخوام اتفاقی برای دخترم بیوفته و اسیبی ببینه.

چونه امو خواروندم:

-این همه تحول ؟ اونم با یک شب تو خیابون خوابیدنم باعث شده ایجاد بشه؟

استکانشو گرفت سمت مامان:

-بی زحمت یکی دیگه بریز عزیزم.

منتظر نگاهش کردم که سرش چرخید سمتم و سر تکون داد:

-درسته... دیشب خیلی شب سختی بود برامون فرشته. تو نمیتونی تصور کنی چقدر دوستت دارم دخترم. هرکاری هم کردم بخاطر محافظت از تو بوده اما وقتی دوست نداری دیگه اصراری ندارم روشون.

همینطوری نگاهش می کردم. خب تحقیقتا توقع داشتم یه سیلی بزنه تو صورتم.

مامان یه استکان چایی گذاشت جلوم که به خودم اومدم و گوشیم رو برداشت و شماره شری رو وارد کردم و براش پیام فرستادم:

-مرسی

گوشی رو کنار گذاشتم و انگشتام رو متفکرانه دور لبه استکان می چرخوندم که مامان گفت:

-فرشته... ام موافقی فردا بریم بیرون دور بزنیم؟

نیم نگاهی به بابا انداختم که با یه لبخند محوی منتظر نگاهم می کرد.

خیلی معذب کننده بود رفتارش، برای 9سالی دوری اینطور لبخند زدنش خیلی اعصاب خورد کن تر بود.

نگاهمو ازش گرفتم و شونه بالا انداختم و گفتم:

-فردا صبح یکم کار دارم بعدش ازادم.

هیچی نگفتن. گفتم الان میخوان بدونن کارم چیه اما حرفی نزدن.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_32

بابا: میخوام امشب زنگ بزنم فست فودی.. پیتزا میخوری فرشته؟

فقط سر تکون دادم اره. زورم می اومد باهاش حرف بزنم. بدم نمی اومد یکم انگولکش کنم عصبی بشه.

اما سعی کردم برای دوروز به حرف دوکی گوش بدم.
هرچند تا الانش که گوش ندادم.

برام پیام اومد:

-خداروشکر خیلی استرس کشیدم تا به دستت برسه.
میتونی حرف بزنی؟

پر حرفی های شری حتی تو پیام هم مشخصه.
جوابشو دادم:

-پیش مجسمه ابولهولم... نمیشه . نمیدونم چش شده مدام لبخند میزنه بهم.

حین نگاه کردن به صفحه استکانمو برداشتم که دیدم مامان بلند شد و رفت سمت گاز. گوشی رو قفل کردم و گذاشتم رو میز و خونسرد چاییم رو خوردم.

مامان اومد نشست و گفت:

-چطوره یه روز دوستت رو دعوت کنی بیاد باهاش اشنا بشیم؟

ناخواسته از تصور دیدن و برخورد مامان و بابا با شری خندیدم.

اما با تک سرفه ای قطعش کردم و گفتم:

-فکر نکنم پیشنهاد خوبی باشه. دوست ندارم دوستیم با تنها دوستم بهم بخوره.

مامان: چه ربطی داره دخترم؟ فقط میخوایم یه شامی دور هم بخوریم.

با سردی نگاهش کردم:

-تیپ مورد علاقه اتون نیست. اینو مطمن باش.

گوشی رو چنگ زدم و بلند شدم و به اتاقم خواستم برم که یاد حرف دوکی افتادم. هوف بلندی کشیدم و بعد از یه مکث طولانی رفتم روی مبل سه نفره ولو شدم.

بابا و مامان بعد از چند دقیقه اومدن. عین اسکلا به تی وی خاموش خیره بودم. صفحه ایینه ایش خودمو نشون میداد که در سکوت دست به سینه با اخم بهش نگاه میکنم.

ایی حالم داره از خودم و اخلاق و رفتارم بهم میخوره.

اما شده عادتم این جور رفتار ها. شری چطوری تحملم می کنه.

بابا: گوشیت از دیشب پیش من بود ... شراره دوستت کلی بهت زنگ زد و نگرانت بود.

نگاهم تیز چرخید روش. شراره؟ من شری سیو کرده بودم و شراره اسمیه که سیم کارت به اسمشه.

-خودت باهاش حرف زدی؟

اماده جنگیدن بودم. نیم خیز و با خشم نگاهش می کردم که گفت:

-اره... قرار بود شب براش عکس جزوه هاتو بفرستی انگار که وقتی خبری ازت نمیشه نگرانت میشه.

خونسردانه و بدون هیچ واکنش مشکوک یا تندی این حرف رو زد.

-فقط برای اینکه بفهمیم کجایی به تلفنش جواب دادم.

با خشم گفتم:

-اها نه اینکه قبلش برای کنترل گوشیم ازم اجازه گرفته بودی!

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_33

بابا چشماش رو با درد بست، انگار درد داشت.

از جام پاشدم به اتاق برم که با لحن ملایمی گفت:

-فرشته... من اشتباه زیادی کردم. قبولشون دارم.

بهش نگاه کردم.

چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد:

-من معذرت میخوام.

اخمم ناخواسته باز شد و ابروی راستم پرید بالا.

بابا از جاش بلند شد و اومد مقابلم وایستاد:

-بزار این سالهایی که با اشتباهات من باعث شده نتونیم پدر و دختر باشیم و جبران کنم.

بغض کردم. اشک داشت تو چشمام جمع می شد. نمیخواستم احساساتی شدنم رو ببینه.

دستامو مشت کردم و با اخرین ته مونده مقاومتم گفتم:

-9سال زندگیم رو تباه کردی.

سریع پشتمو کردم و وارد اتاقم شدم و درو کوبیدم.

دستم رو روی قلبم که بشدت میزد گذاشتم.

اشکام ریختن. انگار روی زخم قلبم نمک پاشیده بود.

هرکاری کردم اروم نتونستم بشم. اشک می ریختم و اگر به شری نمی گفتم میمردم انگار.

بهش زنگ زدم که سریع جواب داد اما هیچی نگفت. میدونستم چشمش ترسیده که نکنه بابا پشت خط باشه. با بغض صداش کردم:

-شری!

-جانم؟ چیشده؟ داری گریه میکنی؟

-خیلی مسخره است که بعد از 9سال اومده میگه میخوام برات جبران کنم.

اهی کشید:

-ادما عوض میشن عزیزم. پدرت دیشب شب خیلی سختی رو پشت سرش گذاشته. تا صبح چندین بار زنگ زد به من تا مطمن بشه که پیش من نیومدی.

-تو باهاش حرف زدی؟

-اره... صدامو نازک کردم.

بعدم با یه صدای نازک زنانه گفت:

-اینجوری عشقم.

خندیدم. خیلی صدای ضایعی بود. جیغ بود.

با خنده گفتم:

-مطمنی با این صدات بهت شک نکرد؟

خندید و با صدای خودش گفت:

-اره... ولی ...جدا از اینا فرشته... میتونم پدرت رو درک کنم که دیشب چه حالی داشته.

اهی کشیدم که دوباره گفت:

-تا وقتی بهم زنگ بزنی مدام منتظر بودم که هر لحظه ممکنه بهم زنگ بزنی بیام دنبالت اما خبری ازت نبود فرشته. من خیلی نگرانت بود.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_34

لبخندی رو لبم نشست. نگرانی هیچ کس جز شری اینقدر به دلم نمی نشست:

-هوم... خوبه...

-اینکه همه امون رو از شدت نگرانی سکته دادی خوبه؟

خندیدم و گفتم:

-راستش اره... مخصوصا تو... اینطوری میفهمم برات مهمم...

هوفی کشید :

-تو دیوونه ای فرشته...دیوونه... موهام از دست تو سفید شدن.

خندیدم : خوبه دیگه مردا موهاشون که سفید میشه خوشتیپ تر میشن.

-عجب. میخوای برم رنگ کنم موهام رو سفید بشه دست از این دیونه بازیات برداری؟

با لبخند دست تو موهام کشیدم:

-فکر نکنم تاثیری داشته باشه.

-که اینطور... بزار منم چند وقت غیبم بزنه ببینم واکنشت چیه اونوقت بهت سلام میکنم.

از تصورش بلافاصله اشک چشمام رو پر کرد.

لبخندم پر کشید و غمگین شدم.

منکه میدونم عمر این دوست دختر و دوست پسری کوتاهه و اینقدر وابسته شری شدم چطوری نبودشو می خوام تحمل کنم؟

سکوتمو که دید گفت:

-فرشته؟

-شاید باورت نشه... اما... از دست دادن تو بزرگترین ترس زندگیمه.

صدام پر از بغض شده بود. اشکم ریخت.

یه لبخند کاملا تصنعی و عصبی زدم و با دست ازادم اشکامو پاک کردم:

-من دیوونه ام... خیلی... میدونم... این دوستی بالاخره یه جا تموم میشه... این همه فشاری که بابت راضی کردنت برای ازدواج مخفی و... دیونه بازیام کردم حتما خسته ات کرده... من... خیلی معذرت میخوام شری... تو...تنها ادمی هستی که تو این چهار سال تونستی از ته دلم بخندونیم.... وقتی پیشتم خوشحالم....

با بغض خندیدم و لبمو گاز گرفتم.

-هیش... هیچ وقت قرار نیست منو از دست بدی. من خیلی دوستت دارم فرشته. مطمن باش حتی اگر خودت هم بخوای ترکت نمیخوام و تا اخر پیشتم و مواظبتم.

دماغمو بالا کشیدم که گفت:

-فرشته قول بده دیگه هیچ وقت منو اینطوری از خودت بی خبر نزاری. تحملش رو ندارم... خواهش میکنم.

-باشه...قول میدم.

-افرین عزیزم. دوستت دارم...

فقط لبخندی زدم که گفت:

-تو نمیخوای طلسم رو بشکنی و این دوکلمه ارو به زبون بیاری؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_35

با ناراحتی گفتم:

-حسم میگه به محض اینکه به زبون بیارمش دیگه نمیتونم ببینمت.

خندید: پس داری.

منم خندیدم و گفتم:

-ار...

تقه ای به دری که بهش تکیه داده بودم خورد:

-فرشته بیا شام.

-ام...بعدا بهت زنگ میزنم شری.

-باشه فعلا.

تماسو قطع کردم و بلند شدم از اتاق بیرون رفتم.

سر میز نشستیم و بدون نگاه کردن بهشون مشغول خوردن شدم.

بعد از شام خیلی زورم می اومدا اما به مامان در حد جمع کردم میز کمک کردم.

روی مبل نشستم و زانو هامو تو شکمم جمع کردم.

بابا شبکه هارو بالا پایین میکرد تا فیلمی بتونه پیدا کنه.

به زمین نگاه میکردم که بابا گفت:

-فکر میکنم اینو دوست داشته باشی.

یه فیلم تخیلی داغون بود از نظر من. من اصلا فیلم نگاه نمیکنم. به اندازه کافی از عمرم به فنا رفته.

از جام پاشدم:

-صبح زود باید برم جایی. میرم بخوابم. شب بخیر.

وارد اتاقم شدم و درو بستم نفسمو فوتچکردم. چقدر سخته پیششون نشستن. ترجیح میدم تو حالت جنگ و تدافعی قبلی باشیم.

***

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم و لباس پوشیدم و گوشیم رو برداشتم و با کیف دستی کوچیکم رفتم بیرون.

بابا نماز میخوند با دیدنم شوکه شد یه لحظه:

-سلام... میخوای برسونمت؟

سریع اومدم بگم نه اما خب نه ماشین داشتم. نه تاکسی میتونستم به موقع پیدا کنم نه حوصله پیاده رفتن داشتم برای همین گفتم:

-اره

به وضوح متعجب شد که اضافه کردم:

-البته اگر طول نمیدی اماده شدنت رو.

بابا لبخندی زد:

-نه دو دقیقه دیگه میام.

خمیازه ای کشیدم و رفتم اشپزخانه و یه لیوان شربت خنک برا خودم ریختم و سر کشیدم.

به دقیقه شاید نرسیده بود که بابا اومد. سوار ماشینش شدم و گفتم:

-خیابون....

بی حرف راه افتاد.

وقتی بالاخره تونستم نونوایی مد نظرم رو پیدا کنم گفتم:

-همینجاست...وایستا.

بی حرف ماشین رو نگه داشت. نفسمو فوت کردم و گفتم:

-هنوز نیومده اگر دوست نداری منتظر بمونی برو.

بابا: نه مشکلی نیست

روم رو ازش برگردوندم و به بیرون نگاه می کردم که برای گوشیم پیام اومد. متعجب درش اوردم دیدم شریه.

-برنامه امروزت چیه؟همو ببینیم؟

این پسر از من دیونه تره. این وقت صبح بیداره؟

براش نوشتم:.-عجب حوصله ای داری این وقت صبح بیداری

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_36

-نه اینکه خودت الان خواب بودی.

خندیدم که یه ان یادم اومد پیش بابام و سریع با یک سرفه خنده ام رو خوردم و اخم کردم.

برای شری نوشتم:

-من یه کار واجبی داشتم با بابا اومدم بیرون. قراره امروز بریم تو طبیعت هرچند فکر نکنم خیلی خوش بگذره.

پیام رو سند کردم و سرم رو بلند کردم دیدم ارشیا دم نونوایی وایستاده.هیجان زده گفتم:

-عه اومد.

سریع پیاده شدم اما با همون سرعت برگشتم داخل ماشین و انگشت اراره ام رو تهدید وار به بابا نشون دادم:

-از ماشین پیاده نمیشی.

اخمی بهم کرد و فقط سر تکون داد. ایش.

در ماشین رو بستم و تقریبا با دو رفتم پیش ارشیا.

ارشیا برگشت با دیدنم خندید:

-اوه... ظاهرت از دیروز کلی تغییر کرده؟!

خندیدم: برای اینکه شب قبلش تو خیابوت خوابیده بودم اما دیشب تو خونه خردم بودم.

لبخندی زد:

-خوشحالم از چهره توام مشخصه خوشحالی.

لبخندی زدم: اره... راستش اومدم پول نون رو بهت بدم.

خندید: دیونه ای؟ پول یه دونه نون اونقدری نیست که خودت رو زیر دین حساب کنی.

کارتمو در اوردم و گرفتم سمتش:

-میدونم اما اینطوری احساس بهتری دارم. خواهش میکنم قبول کن.

سری به تاسف تکون داد و گفت:

-باشه میگیرم. به شرطی که شماره اتو بهم بدی.

خندیدم:باشه.

کارت کشیدم و شماره ام رو بهش دادم که گفت:

-از اشنایی باهات خیلی خوشحال شدم فرشتع.

-منم همینطور...فعلا پس...

بای بای کردم و برگشتم پیش بابا و سوار ماشین شدم.

حس کردم داره خودشو میکشه که بدونه چرا اومدم پیش این پسر.

ادرس بعدی ادرس دفتر مشاوره بود که بهش دادم.

بابا ماشین رو که نگه داشت گفت:

-چیکار داری اینجاها؟

با سردی گفتم:

-کار دارم. حوصله نداری میتونی بری

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل. میلاد بود اما قبول نکرد پولو بگیره و گفت حساب شدهو کلی بهانه اورد. منم بالاجبار عقب نشینی کردم و برگشتم سوار ماشین شدم:

-کارم تموم شد.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_37

بابا: موافقی بریم حلیم بخریم؟

-مامان دوست داره. خوبه.

هیچی نگفت اما بعد از چند ثانیه گفت:

-تو چی دوست داری بخریم؟

شیشه ارو دادم پایین. عادت به این توجه هاش نداشتم.

-فرقی نداره.

گوشیمو چک کردم دیدم پیام داشتم از شری:

-دقیقا کجا میرین؟ میخوام ببینمت طاقت نمیارم تا فردا صبر کنم فرشته.

به سختی جلوی لبخند زدنم رو گرفتم و براش نوشتم:

-باشه بهت خبر میدم اما مواظب باش بابام نفهمه.

-حواسم هست عزیزم.

گوشیمو کنار گذاشتم. تا وقتی بابا بره حلیم بخره صبر کردم. وقتی برگشت گفتم:

-هنوزم میریم بیرون امروز یا بلوف بود؟

نفسشو جوری فوت کرد انگار داره خیلی میجنگه تا اعصابش رو اروم نگه داره.

-میریم.

-کجا دقیقا؟

-طرفای کوه ... جای سر سبزیه.

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبه.

برگشتیم خونه. مامان بیدار بود و چایی گذاشته بود. سلامی کردم و وارد اتاقم شدم و پیام رو برای شری فرستادم و گفتم:

-اما جای دقیقش رو نمیدونم.

-اوکی... من تا نیم ساعت دیگه با موتور میام اونجا و یه جورایی تعقیبتون میکنم. گمت نمیکنم عزیزم.

-تعقیب؟ دیونه ای ؟ اونم یکی مثل بابای منو؟

-نگران نباش من حلش میکنم. یه نقشه ای دارم.

با صدا کردن مامان دیگه نشد براش پیام بفرستم در حالی که توی فکر بودم از اتاق رفتم بیرون. اولین باری بود بعد از چندین سال که دور هم دیگه صبحانه میخوریم.

معمولا بدون صبحانه میرم دانشگاه.

چایی رو خوردم که بابا گفت:

-فرشته فردا دانشگاه نداری؟

یکم نگاهش کردم تا بتونم هدفش رو تشخیص بدم اما نتونستم.

-بسته گی داره.

بابا لبخند محوی زد:

-به چی؟

با سردی گفتم:

-که هدفت از پرسیدن سوال چی باشه!

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_38

بابا مکثی کرد و گفت:

-میخوام امشب تو طبیعت چادر بزنیم.

ابرویی بالا دادم:

-پس کلاس دارم چون مطمنن بیشتر از چند ساعت بدون دعوا نمیتونیم پیش هم باشیم بهتره برگردیم خونه.

بابا: نه قول میدم دیگه قرار نیست دعوا کنیم و امشب هم خیلی خوش میگذره.

خواستم مخالفت کنم که مامان دستشو رو شونه ام گذاشت و با خواهش گفت:

-فرشته... بخاطر من دخترم.

هوفی کشیدم و سر تکون دادم:

-ببینیم و تعریف کنیم.

بعد از خوردن صبحانه رفتیم وسایلمون رو جمع کنیم. سریع درو بستم و شماره شری رو گرفتم:

-بله؟

-شری اینا نقششه کشیدن شب همونجا تو طبیعت چادر بزنیم بمونیم.

-بابات سرش به جایی خورده ؟

نیشخندی زدم:

-نمیدونم بعید نیست. هوووف خیلی رو مخ شده.

-هوم...نگران نباش احتمالا منم شب بمونم.

گیج شدم، چه نقشه ای داشت؟ اونقدری به شری اعتماد داشتم که بدونم کاری نمیکنه من تو خطر بیوفتم اما تو اون لحظه هیچ فکری نداشتم:

-میخوای بگی نقشه ات چیه یا نه؟

خندید: میخوام غافلگیرت کنم. فعلا عزیزم جی پی است رو روشن بزار گمت نکنم. فعلا.

تماس رو قطع کردم. اما نمیتونستم باید چی جمع کنم. تاحالا جایی نرفتیم به این صورت.

درو باز کردم و دیدم مامان با یک ساک کوچیک از اتاقشوت اومد بیرون که گفتم:

-مامان... چی باید بردارم؟

لبخندی زد:

-الان میام کمکت عزیزم.

منتظر وایستادم اونم ساکو پیش بقیه وسایل گذاشت و اومد تو اتاقم و یه کوله پشتیم که بزرگ تر بود برداشت و خودش یه دست لباس برام گذاشت و لباس گرم هم برداشت و گفت:

-کرم ضد افتابت و بقیه وسایل لازم داری رو هم بردار.

سری تکون دادم.

کارم که تموم شد رفتم بیرون. بابا وسایل رو تو صندوق عقب ماشین گذاشت.

هندزفری هام رو زدم و داشتم دنبال اهنگ تو گوشی میگشتم کهبابا گفت:

-فرشته گوشیتو وصل سیستم کن ماهم گوشی کنیم.

شوکه بهش نگاه کردم و گفتم:

-نگو که میخوای اهنگ گوش کنی!؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_39

لبخندی زد:

-اره.. بده!

گوشی قبلیم رو متصل کردم و اهنگ رو پلی کردم. بابا صداش رو یکم بیشتر کرد اما با پخش شدن اهنگ های غمگینم میتونستم درک کنم که شوکه شدن.

مامان نتونست طاقت بیاره:

-این اهنگای غمگین چیه گوش میدی فرشته؟

با طعنه گفتم:

-نکه زندگیم خیلی باب میلم بود؟ بیام اهنگ شاد هم گوش بدم خودمو مسخره کنم.

متوجه فشرده شدن فرمون تو مشتای بابا بودم. اما خب ...یه کرمی تو وجودم بود که دوست نداشت بینمون صلح بشه.

مامان اهی کشید و دستشو به پیشونیش کشید.

منم به بیرون خیره شدم اما کم کم خوابم گرفت. روی صندلی های عقب دراز کشیدم و نیم ساعتی گذشت تو خواب و بیداری بودم که مامان با صدای خیلی ارومی گفت:

-خوابیده.

بابا: کاریش نداشته باش حنا. سوال نپرس نظر نده... بزار بی تنش چند روزی رو بگذرونیم.

مامان : 9سال روح و روان بچه ارو داغون کردی حالا تو دوروز من شدم ادم بده؟

بابا اهی کشید: میدونم اشتباه کردم. دارم جبران می کنم دیگه.

مامان هیچی نگفت. دلم میخواست بخندم. مامان هم بابارو باور نداشت. اینو مطمنم.

مامان: یادته چه روزایی رو گذروندم چون تو دیوانه وار میخواستی بچه داشته باشی اما من شرایطش رو

نداشتم؟ یه جوری رفتار میکردی که انگار میخوای یه بابای فوق العاده باشی براش اما بخاطر یه اشتباه سر بچه گیش اینقدر بهش سخت گرفتی که بخواد خودکشی کنه و فرار کنه و شبو تو خیابون بخوابه. مگه تو قدیسی که فکر کردی اشتباهای تورو من فراموش میکنم؟ بخوام اشتباهای تورو با فرشته مقایسه کنم، اصلا درمقابل اشتباهات تو به چشم نمیاد.

بابا: مبدونم حنا... باور کن میدونم اما به خودم اومدم دیدم 9سال گذشته. اینقدطر سر کار بهم فشار می اومد که وقتی می اومدم خونه بد اخلاقی میکردم و ...

مامان: همه اش بهانه است سپهر. همه اش ...

بابا اهی کشید و هیچی نگفت.

مامان هم همینطور منم در سکوتشون واقعنی دیگه خوابم برد.

با صدا زدن های مامان از خواب بیدار شدم.

کش و قوسی به بدنم دادم وپیاده شدم.

حین نگاه کردن به دورو بر خمیازه کشیدم.

داشتم چشم میچرخوندم تا شری رو پیدا کنم که مامان صدام کرد:

-فرشته برو به بابا کمک کن چادرو بزنه.

بابا داشت میله هارو تو قسمت های مخصوصی از زمین فرو میکرد. هوفی کشیدم و رفتم سمتش اما فقط کنارش وایستادم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_40

بابا: فرشته اونطرفش رو بگیر.

گیج نگاهش کردم. اولین بار بود که میخواستیم تو طبیعت چادر بزنیم تا قبل از این مسافرت هم که میرفتیم، مکان های از پیش تعیین شده و امنی که محل کارش براش تعیین کردن می رفتیم که خیلی اعصاب خورد کن بودن.

بالاخره جای مناسبش رو پیداکردم و گرفتم. فکر کنم کاری که تو 10دقیقه میتونست انجام بده ارو بخاطر توضیح دادن به من یک ساعت طول کشید.

وقتی تموم شد روی حصیر ولو شدم که مامان با خنده گفت:

-خسته نباشی دخترم. کوه کندی؟

-از کوه هم اونور تر. رومن حساب نکن برای کار کرردن.

مامان خندید:

-اتفاقا امروز کلی قراره ازت کار بکشیم. پاشو ببینم.

به زور پاشدم که بابا گفت:

-فرشته برو برای اتیش چوب جمع کن.

اویزون گفتم:

-یه کار اسون تر بگین؟

مامان: مثلا؟

شونه بالا انداختم:

-مثلا بشینم اینجا روکارتون نظارت کنم.

جفتشون خندیدند و بابا گفت:

-خسته میشی .

دیگه خلاصه مجبورم کردن برم سراغ چوب جمع کردن اونم چوب زیادی اونجا نبود.

همینطوری ازشون دور میشدن که متوجه شدم یه ماشین دیگه نزدیک ماشینمون وایستاد و یه خانواده پیاده شدند.

اینقدر چوب کم بود که مشتامم پر نشدن.

داشتم برمیگشتم که متوجه شدم یه پسر جوون دارند اون خانواده که از قضا شریه.

همونجا میخ شده بودم که متوجه ام شد. یه لبخند زد اما نگاهش چرخید سمت جایی و رنگش تقریبا پرید.

به جهت نگاهش که نگاه کردم دیدم بابا دست به کمر طلبکار داره نگاهش می کنه.

ای جانم... با خانواده اش اومده؟ میخواد باهاشون اشنام کنه و.... با وجود ترسی که از بابام داره...

حس میکردم حس دوست داشتنه نسبت بهش داره حی بیشتر می شه.

لبخندمو به سختی کنترل میکردم و چوبارو پیش بابا بردم و گفتم:

-از بیشتر چیزی نبود.

نگاهشو از شری گرفت و به من دوخت و یهو اخماش بیششتر توهم رفت:

-شالتو بکش جلوتر!

سریع منم اخمامو توهم کشیدم و گفتم:

-اگر میخوای گیر بدی بگو همین الان برگردیم خونه.

بابا فقط خیره نگاه شد بهم که با همون صدایی که فقط خودمون میشنیدیم گفتم:

-من اینطوری همیشه زندگی کردم و میکنم و راهمم انتخاب کردم. تو این سنی که دارم این گیردادنات باعث میشه فقط کار های نیمه تمومم رو تموم کنم و خودت هم میدونی چین!

پشتم رو بهش کردم و درحالی که نفسمو از دهنم فوت کردم بیرون، داشتم میرفتم پیش مامان که صدای هیجان زده یه دختره و بعدشم پرت شدنش تو بغلم و بوم...

با باسن محکم خوردم زمین و جیغم بلند شد.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_41

چشمام رو باز کردم دیدم یه دختر همسن و سال خودم روم بود.

شری با دو جلو اومد و دختره ارو بلند کرد و رنگش کلا پریده بود:

-چیکار میکنی شراره؟ بچه ای مگه؟

یه نفرم منو گرفت و از رو زمین بلند کرد که لگنم درد گرفت و ایم بلند شد.

بابا: بریم بیمارستان فرشته؟

بابا بلندم کرده بود! بهش تکیه دادم و از درد ناله کردم که دحتره گفت:

-ای وای ... ببخشید فرشته جون اینقدر از دیدن اینجا خوشحال شدم که نفهمیدم چطوری شد.

گیج نگاهش کردم. این خواهر شری بود از چهره اشم مشخص بود شبیه هم بودن تقریبا.

شری با نگرانی نپاهم میکرد و چندثانیه طول کشید تا دوزاریم بیوفته چه خبره. به سختی یه لبخند زدم:

-خوبم...همیشه همینطوری هول بودی درک میکنم.

شری به زور جلو خنده اشو با فشار دادن لباش گرفت. شراره اما خندید. پدر و مادرشون اومدن مامان با نگرانی پیشم اومد:

-فرشته؟ خوبی؟ صاف وایستادم یکم درد داشتم اما عادی بود دیگه.

-خوبم...

از بابا جدا شدم. شراره رو به مادرش گفت:

-مامان اینم فرشته جونی که تعریفش رو همیشه میکنم.

مادرش با لبخند گفت:

-خوبی عزیزم؟ هرچی به شراره میگیم یکم انرژیشو کنترل کنه بازم از دستش در میره!

ضربان قلبم بالا بخاطر وجودم شری و بابا اینقدر نزدیک بهم دیگه. لبخندی زدم:

-خوبم...بله میشناسمش عادت دارم

لبخندی زدن. همه سلام کردیم. وقتی بابا با شری دست داد حس کردم دست شری رو محکم فشار داد.

یه چیز خیلی واضح شری بود که با بابام سعی میکرد چشم تو چشم نشه.

از ترسش بود؟ طفلکی...

همه رفتن برای چیدن وسایلا و ما سه تا موندیم. با صدای خفه ای گفتم:

-دیونه این؟ نباید بامن هماهنگ کنید؟

شراره خندید:

-مزه اش به همین بود که ندونی دیگه.

سری به تاسف تکون دادم که شری گفت:

-میخواستم با خانواده هارو اشنا کنم برای خاستگاری بهتره.

قبل اینکه چیزی بگم بابا صدام کرد:

-فرشته... بیا اینجا.

کلافه گفتم:

-شروع شد.

پشتم رو بهشون کردم و رفتم سمت بابا. داشت تو اتش دان همراه زغال میریخت:

-نبینم با این پسره همکلام بشی.

منم با لحن خودش گفتم:

-دیر نشده برای برگشتن به خونه. اگر قصدت زهرمار کردن امروز وگذاشتن یه خاطره اعصاب خورد کن دیگه برای منه خوب داری پیش میری.

کنارش رو زمین نشستم و خیره تو چشماش گفتم:

-ادمایی مثل توهیچ وقت عوض نمیشن.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_42

از جام بلند شدم و رفتم پیش مامان و با اخم گفتم:

-اگر میخواد همه اش گیر بده بگو همینجا خودمو بندازم جلو یک ماشین از دستتون خلاص بشم.

نذاشتم جواب بده و رفتم سمت ماشین درو باز کردم و موبایلم رو برداشتم و برای شری نوشتم:

-همینجا خودمو میندازم جلو یه ماشین از دستم خلاص بشین همه.

اینقدر عصبی بودم که حد نداشت. اما قبل از فرستادنش پاکش کردم.

نفسمو فوت کردم که مامان اومد کنارم و دستی به شونه ام زد:

-فرشته... خواهش میکنم. پدرت داره سعی میکنه خودشو تغییر بده توام یکم اارامشتو حفظ کن. الانم که دوستت و خانواده اش اومدن.

برگشتم سمت مامان:

-دقیقا چرا هی داره گیر میده بابا؟ پسره از نگاهای بابا کم مونده خودشو خیس کنه.

مامان خندید:

-همین دیگه... بابات از اون گرگاست که دوست نداره گرگ نر دیگه ای دور و بر خانواده اش بپلکه.

از مثالش خندیدم و گفتم:

-اینم بهش بگو قرار نیست تا اخر عمرم مجرد بمونم. اصلا صبر کن ببینم...تاحالا خاستگار داشتم؟

مامان لبخند محوی زد:

-اره...زیاد!

با چشمای گرد شده گفتم:

-پس چرا هیشکی نیومده خونه؟

-بابات میخواد یه پسر بی نقصو برات پیدا کنه عزیزم در واقع هرکدوم یه موضوعی بوده که باعث بشه ملاک های لازمو نداشته باشه!

اخمام توهم رفتبا حرص گفتم:

-پس بزار ملاکامو خودم تعیین کنم. اگر بابا ملاک میزاره خودش باهاش ازدواج کنه. من فقط بااونی که دلم بخواد ازدواج میکنم.

برام پیام اومد. نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم شریه:

-ارامشتو حفظ کن عزیزم.

حالا اون وسط خنده ام گرفته بود. دستی به دور لبام کشیدم تا خنده ام و کنترل کنم.

مامان: صبر کن ببینم داری میخندی؟

سریع اخم کردم:

-به پیام خندیدم.

لبخندی زد: کوتاه بیا دیگه امروز و اخم و تخم نداریم.

-به بابا بگو گیر نده اگر یکبار دیگه منو بکشه کنار بگه اینکارو بکن اینکارو نکن دیگه خردتون میدونین. ترسی هم از انجامش ندارم اوکی؟

اهی کشید و با ناراحتی گفت:

-باشه.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_43

مامان رفت پیش بابا منم ساکمو از صندوق عقب برداشتم و رفتم سمت چادر و انداختمش داخلش. برگشتم سمت شری اینا که دیدم اونام چادر زدن و شری داره وسایلو از پشت ماشینشون میبره سمت چادر.

شراره سرش تو گوشی بود و به ماشینشون تکیه داده بود.

نیم نگاهی به بابا انداختم، داشت با اتیش سرو کله میزد. مامان هم کنارش بود و حین سیخ زدن جوجه ها باهاش حرف میزد

رفتم پیش شراره. شراره با دیدنم نیشش باز شد.

کنارش به ماشین تکیه دادم:

-شروع خوبی نداشتیم فکر کنم.

خندید: بیخیال. باحال بود.

لبخند محوی زدم که شری حین بردن سبد و فلاسک به سمت چادر غر زد:

-کمک نکنی شراره خسته میشی بخدا.

جفتمون خندیدیم و شراره گفت:

-بهتوام خیلی غر میزنه؟

با لبخند گفتم:

-اره... دوست داشتنیه برام غراش.

سری به تاسف تکون داد:

-پس از دست رفتی ناجورر... اخه کی میگه غر غر دوست داشتنیه؟

خندیدم به که شری دوباره حین رد شدن گفت:

-بابات الان مسلسل میگیره سمتم.

به بابا نگاه کردم که زیر چشمی حواسش به ما بود. چشمامو براش ریز کردم. شراره:

-شروین حق داره... منم از دیدن صورت بابات میترسم.

لبخند تلخی زدم. من روز و شبو با این چهره اش میگذرونم.

با نگرانی نگاهم کرد:

-ببخشید... نباید اینو میگفتم.

لبخندی بهش زدم:

-بیخیال همینه دیگه. اخموعه.

شری اخرین وسیله ارو هم برد و اومد پیشمون وایستاد. پشت به بابا و روبه من گفت:

-چیزیت نشد؟ شراره پرید روت؟

بعدم به شراره چشم غره رفت. با لبخند گفتم:

-نه... نگران نباش. اما بد نمیشد از قبل یه اطلاعی بهم میدادین که یه وقت سوتی ندم.

شراره: چهره شوکه ات خیلی باحال بود.

شری سر تکون داد و لبخندی بهم زد که بابای شری صداش کرد.

شری که رفت شراره گفت:

-بیا توپو برداریم بریم بازی.

سر تکون دادم شراره توپشونو برداشت و یه قسمت صاف دورتر پیدا کردیم و باهم مشغول والیبال بودیم. البته من همه اش خراب میکردم تا اینکه شری اومد پیشمون و گفت:

-یکم باید روت کار کنم بازیت بهتر بشه!

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_44

توپو دادم بهش:

-شما بازی کنید من نگاتون میکنم.

با خسته گی روی زمین نشستم و نگاهشون کردم که مشغول شدن. لعنتی خیلی خوب بازی می کردن.

به سمت باباشون نگاه کردم دیدم بابا و بابای شری منقلا رو کنار هم گذاشتن و جوجه هارو باهم دارن کباب میکنن و حرف هم میزنن. مادرا هم فکر کنم داشتن سالاد درست میکردن.

شری: به چی فکر میکنی.

به خودم اومدم و شونه بالا انداختم:

-هیچی ... همینطوری.

با شراره اومدن جلوم نشستن. شراره هندزفری به گوشش زد و گفت:

-من اهنگمو گوش میکنم شما حرفاتون رو بزنید.

لبخندی بهش زدم:

-مرسی...

چشمکی بهم زد:

-بعدا جبران میکنی.

شراره صدای اهنگشو بلند کرد. منم میتونستم بشنوم.

شری روبه من گفت:

-فرشته؟

بهش نگاه کردم با اخم نگاهم میکرد.:

-چیه اخمات توهم رفتن؟

-تو واقعا چه فکری باخودت کردی که شبو بیرون موندی هان؟

به زمین نگاه کردم و با دستم یکم از علفا رو کندم:

-با بابا بحثم شد... یه بحث شدید... میخواستم از برج خودمو پرت کنم پایین که نذاشت و جلومو گرفت... خون جلو چشمامو گرفته بود شری هیچی حالیم نبود.

با نگرانیی نگاهم می کرد:

-اگر چیزیت میشد من باید چیکار میکردم؟ اصلا به من فکر کردی؟

پوزخند تلخی زدم:

-خسته شدم... کدوم دختر 24ساله ای مثل من اسیر باباشه؟ به قول بابابزرگم عین حیون خونه گیش شدم.

اشک تو چشمام جمع شد. خداروشکر شراره هیچی نمیتونست بشنوه. شری :

-فرشته!... یم تحمل کن عزیزم. الان مامان اینارو باخانواده ات اشنا کردم که بتونم هرچه زودتر بیام خاستگاریت.

با تلخی گفتم:

-اگر بشه خوبه اما فکر نکنم اون برج میر غضب قبول کنه. باورت میشه تا الان هیچ کدوم از خاستگارا

حتی پاشون به خونه باز نشده؟ اون منو زندانی حبس ابد کرده!

-یعنی اگر کسی غیر من بیاد خاستگاری باهاش ازدواج می کنی فرشته؟

با چشمای اشکی نگاهش کردم:

-من... من میخوام تو باشی... بیای... اما نمیتونم تحمل کنم شری... هربار بحث میکنیم انقدر عصبی و حرصی میشم که عقلم میپره..

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_45

شری با ناراحتی صدام کرد:

-فرشته...

سرم رو با شرمنده گی انداختم پایین که یهو بابا داد زد :

-اقا شروین بیا اینارو باد بزن لطفا.

شروین از صدای بابا شونه هاش پرید و چشماشو بست.

خندیدم و گفتم:

-صداشو میشنوی زهره ات میترکه بعد میخوای دامادش بشیی.

چپ چپ نگاهم کرد و بلند شد و رفت.

با رفتش به پای شراره زدم که اهنگشو قطع کرد و نفسشو فوت کرد:

-کر شدم چقدر حرف میزنین!

خندیدم: توام با یکی که حس کنی قلباتون مال همه اشنا بشی حرف زیاد داری باهاش.

نیشش باز شد:

-اتفاقا اشنا شدم... خیلی هم همو دوست داریم ولی خیلی ازم بزرگتره... بابا هم مخالف ازدواجمونه.

ابرویی بالا انداختم:

-چندساله اختلاف سنیتون؟

لب گزید و با مکثی گفت:

-34سال.

چنان از جام پریدم و با بهت نگاهش کردم که لب پایینش رو داد جلو.

-34سال؟ تو چند سالته؟

-22سالمه.

با ناباوری گفتم:

-میخوای بگی اون 56سالشه؟

سری تکون داد. شوکه فقط خیره بودم بهش که گفت:

-خیلی مررررد خوبیه بخدا. جراح مغز و اعصابه. تاحالا ازدواج نکرده خیلی هم دکتر باحالیه من برا میگرنم رفته بودم پیشش. همونجا اشنا شدیم و بعدم هی اتفاقی سرراه هم قرار گرفتیم. یه سری ماشینم که خراب بود و شب بود تو خیابون گیر کرده بودم و گوشیمم به شارژ خورشیدیش وصل نکرده بودم و شارژ نداشت و همینطوری مونده بودم که اون اومد و رسونتم خونه امون و ...

همینطور که حرف میزد لبخندش وسیع تر میشد و من شوکه تر. 56سالشه یعنی انگار داره با یکی همسن پدرش ازدواج میکنه... یعنی اصلا چطوری میتونه روی یه همچین مردی کراش داشته باشه؟

منکه حالت تهوع میگیرم از فکرش همه اش چهره بابا میاد جلو چشمم.(😱نظر فرشته و شراره اینه بخدا من بی تقصیرم)

شراره: وقتی اومد خاستگاری باباشون فکر میکردن راجب پسرش یه همچین چیزیه ولی وقتی گفت خودش شوکه شون و بابا انداختش بیرون. شری هم کلی سرم داد و بیداد کرد. بعدم بابا و مامان داد زدن. کلا نگم برات.

لب گزیدم: خب... منم شوکه شدم. اخه... تو رمان خونده بودم تا 20سال اختلاف سنی...

خندید: اره منم خوندم این رماناروخیلی باحالن دیگه. مرد پخته و همه چیز دانه...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_46

بعدم به اسمون خیره شدو با یه لحن شیفته ای که دلم میخواست بالا بیارم گفت:

-خیلی خوش تیپ و خووووش هیکله. موهاشم نقره ایه خیلی مردونه است...

یعنی من اینقدر رو شری کراش نداشتم که این رو اوت پیرمرد 56ساله داشت.

به سختی ظاهر صورتم رو حفظ کردم تا عمق حس چندشناکی که بهم دست داده ارو بروز ندم.

به شری نگاه کردم که جلو بابا سیخ وایستاده بود و عین ربات باد میزد و پدرش رفته بود نمیدونم کجا و بابا دست به کمر با شری حرف میزد.

سریع اخمامو کشیدم توهم و گفتم:

-شراره...پاشو بریم حسم میگه شری درخطره.

شراره هم نگاه کرد و خندید دوتایی رفتیم سمتشون بابا با دیدنمون حرفاشو قطع کرد. با حرص بهش نگاه کردم و از عمد کنار شری روبه روش وایستادم.

عجب وضعیه بخدا...

پدر شری هم اومد و بهمون لبخند زد. بابا:

-فرشته برو به مادر کمک کن اینا الان اماده میشه.

ابرویی بالا دادم و خونسرد گفتم:

-ناخنام میشکنه... میشه بدی من باد بزنم؟

پدر شری خندید از جوابم و منم دستمو گرفتم سمت شری تا بادبزن رو بهم بده.

بی حرف بهم داد و یه قدم عقب رفت. یکم باد زدم خسته شدم.

حوصله سر بر بود و کلی هم بو دود گرفتم.

باد بزن رو گرفتم سمت بابا.

بابا: زود خسته شدی که.

خندیدم:

-اره دیگه بهتره نظارت کنم خسته نمیشم اینطوری...

سری به تاسف تکون داد و بقیه خندیدن.

با شراره عقب تر وایستادیم.

شری کلافه تو موهاش دست می کشیدو حالتشون رو مدام بهم ریخته تر میکرد با این کارش.

موبایلم رو برداشتم و براش پیام دادم:

-چی میگفت بهت؟

با شراره رفتیم پیش مامانا که الان دوتا حصیرو کنارهم انداخته بودن.

چه زود جور شدن دوتا خانواده ها.

مشغول چیدن سفره شدیم که شری جواب داد:

-چیز خاصی نبود راجب جوجه کباب کردن بود.

اخمام توهم رفت. به هرچی حاضر بودم قسم بخورم که داشت دروغ می گفت.

فقط براش نوشتم:

-دروغگو.

بعدم گوشیم خاموش کردم.

من هرچی بود و نبود و صاف و صادقانه براش تعریف میکردم و حالا اون دروغ تحویل من میده. اونم چنین دروغ واضحی.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_47

اقایون جوجه هارو اوردن سمت راستم مامان بود و سمت چپم شراره. کنار مامان،بابا نشست و کنارش

که تقریباروبه روی من میشد شری، کنار باباش وبعدم مادر شری.

مشغول خوردن با تعارفات شدیم.

زیر چشمی حواسم به شری و بابا بود. شری انگار روی جای پر از میخ نشسته بود و به زور غذا از گلوش پایین می رفت.

بعد از غذا نوبت تشکرات بابت غذا ها بود.

دوتا مادرا رفتن برای شستن ظرفا. کنار شراره نشسته بودم و چشمم به بابا ها بود که داشتن زغالارو جمع می کردم و طبیعت روپاکسازی میکردم از جای احتمالی اتیش.

شری بالا سرمون وایستاد و گفت:

-حس میکنم معده ام پر از قلوه سنگه.

با شراره خندیدیم که شری اهی کشید:

-خدایی بابات میزاره پام به خونه اتون باز بشه برای خاستگاری؟

خیره به بابا که سرش گرم بود گفتم:

-اگر با من هماهنگ باشی من میتونم راضیش کنم.

قبل اینکه شری جواب بده پدر شری صداش کردم.
شراره خندید:

-عین یویو دارن هی صداش میکنند که از تو فاصله بگیره.

با اخم گفتم:

-مگه چی میشه؟ داریم حرف میزنیم دیگه. والا بقیه ازاد و راحت دوست پسرشون تو خونه اشونم وفت و امد داره.

شراره اهی کشید:

-اینم سهم ما از دنیاعه دیگه...تو این زمونه عین قرن بوقی ها زندگی کنیم.

تو این زمینه احساس همدردی شدیدی با شراره داشتم.

شراره: شماره اتو بده فرشته جون.

شماره ام رو براش خوندم و اون تماس گرفت تا شماره ا رو داشته باشم.

الان دوتا گوشی داشتم. یکی مال خودم. یکی اونی که شری بهم داده بود.

شراره از جاش پاشد:

-پاشو... شطرنج بلدی؟

-اره.

-خوبه پاشو بریم یکم اونور تر یه زیر انداز بندازیم بازی کنیم یکم بهمون خوش بگذره.

یه زیر انداز برداشتیم اونم شطرنج رو از ماشینشون برداشت و باهم داشتیم یکم ازشون دور میشدیم که مادر شری گفت:

-شراره جان کجا میرین مادر؟

شراره: میریم یکم اونور تر بشینیم طرنج بازی کنیم حرف بزنیم.

با لبخند برامون سر تکون داد. اونقدری از خانواده ها دور وایستادیم که دیگه صداهامون رو نشنون.
شری بدجوری گیر کرده بود.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_48

کلافه گفتم:

-چه گیری دادن به شری.

شراره حین انداختن زیر انداز خندید:

-جلو خودشم شری صداش میکنی؟

سری تکون دادم که خندید دوباره:

-جون تو یکبار شری صداش کردم خون جلو چشماشو گرفته بود.

لبخندی زدم و گفتم:

-خب اوایل برای اینکه بابام نفهمه باید به یه اسمی صداش میکردم تو پیامک ها و بعدم سیو میکردم دیگه شری سیو کردم و کم کم دیگه نقل زبونم شد. اولش یکم غر غر کرد اما عادت کرده.

خندید: ایول داری تو...

بعد از یه دور بازی که البته من برنده شدم دستی به چونه اش کشید:

-شروین بازیش بهتره بزار اونو صداش کنیم یکم نجات پیدا کنه.

بعدم با صدای بلند صداش کرد:

-شرررررووووییین... بیاااا.

شری که از خداخواسته از جمع باباها جدا شد و اومد سمتمون.

احساس می کردم رگی که روی پیشونیش برجسته شده از فشار روانی روشه. لبخندی زدم وقتی بهمون رسید گفتم:

-خوبی؟

شراره خندید:

-از کله ات دود بلند می شه.

شری نشست پیشمون و با صدای گرفته ای شقیقه هاش رو مالید و گفت:

-دست رو دلم نزارین ها...

وقتی قیافه کلافه و داغونشو دیدم خنده ام محو شد. شری داشت با این رفتار های پدرم خسته میشد.

تازه امروز اشنا شدن وضعشون اینه! اگر بخوایم ازدواج کنیم که بابا میکشتمون. نکشه هم اینقدر فشار میاره که خودمون بمیریم.

با نگرانی نگاهش می کردم.

نکنه با این فشار های بابا بخواد کنار بکشه؟

از تصور سرم رو انداختم باید و با مهره اسب شطرنج بین انگشت هام بازی میکردم که شری گفت:

-فرشته؟

-ببخشید... میدونم بابام خیلی رومخ ادم میره.

شراره انگار فهمید از چی ناراحتم سری دستم رو گرفت:

-هی دختر.... این تقصیر تو نیست. ادما نمیتونن پدر و مادراشون رو خودشون انتخاب کنند. ما اینو میتونیم درک کنیم.

شری هم پشت بندش گفت:

-نگران نباش من از پسش میتونم بر بیام. این چیززا باعث نمیشه من از عشقم دست بکشم.

بغض کرده بودم که با اخر جمله اش خندیدم و شراره هم به شوخی زد تو شونه شری و گفت:

-عق... حالمو بهم زدی.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_49

شری کلافه گفت:

-شرااره... دهنمو باز نکن.

شراره حق به جانب گفت:

-چیه؟چی میخوای بگی؟ نترس خودم به فرشته جون گفتم واقعیتو.

شری برگشت سمتم و با اخم گفت:

-فرشته باورت میشه این دختره بی عقل عاشق یه مرتیکه 60ساله شده؟

شراره سریع به حالت دفاعی گفت:

-56سالشه!

شری براش چشماشو گرد کرد:

-بی عقلللل... بفهم اون ادم جای پدر توعه.

شراره چشماش پر از اشک شد. شری با همون حالش گفت:

-بفهم اون به تو علاقه نداره فکر میکنه تو بخاطر پولش الان رفتی طرفش... بفهم چون اون میدونه

شاید فرصت دیگه ای گیرش نیاد که یه دختر جوون و زیبا بخواد باهاش باشه.

شراره اشک از چشماش ریخت. شری برگشت سمت من:

-تو بهش بگو داره خودشو تو چه هچلی میندازه!

لب گزیدم. دلم برای شراره سوخت که با مظلومیت داشت اشک می ریخت. تاحالا شری رو اینطوری ندیده بودم. البته بهش حق میدادم اگر من بچه ای داشتم که قصد اینکارو داشت تو خونه حبس ابدش می کردم شاید.

با اینحال گفتم؛

-شری... ادم عاشق بشه دیگه بقیه چیزا براش مهم نیستند.

پوزخندی زد و سری به تاسف تکون داد:

-ببینین کی گفتم. شراره با ازدواج با این پیرمرد خودشو بدبخت میکنه.

پشتش رو بهمون کرد. شراره سرش رو انداخت پایین و بی صدا اشک می ریخت.

شری بعد از مدتی کلافه برگشت سمت شراره:

-خواهر من... ما راجب این ادم تحقیق کردیم. ادمی نیست که تو بتونی باهاش دووم بیاری... همه اش سرکارشه هیچ عشقی از این ادم نمیتونی دریافت کنی.

شراره همچنان اشک می ریخت.

شری هم کلافه بود و دست میکشید لای موهای لختش.

بعد از مدتی هم نتونست طاقت بیاره و دست شراره ارو گفت:

-گریه نکن دیگه خوا...

-شروین جان... مادر بیا...

شری چشماشو بست و نفسشو فوت کرد.با شراره خندیدیم.

شری که رفت خیلی کنجکاو بودم که این ادمی که رراره عاشقش شده ارو ببینم. برای همین گفتم:

-از این... جناب دکتر عکس داری؟

شراره هیجان زده گفت:

-اره ببینش.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_50

گوشیش رو برداشت و بعد از مدتی گرفت سمتم.
خب...اعتراف میکنم واقعا مرد جذاب و خودش استایلی بود. هیکلشم درشت و چهار شونه بود. موهای نقره ایش مطمنم که رنگه.

تو اینترنت اسمش رو سرچ کرده بود و اسمی که نوشته بود :

-شهریار سهرابی؟

شراره با ذوق گفت:

-اره...

با لبخند گفتم:

-خیلی خوش تیپه.

با غرور سر تکون داد و گفت:

-اره... خیلی هم خوش اخلاقه... رفتاراش و ... خیلی مردونه است.

خب مسلمه که اینطوره چون 60سال سن داشت اما فقط بهش لبخند زدم.

-میشه یکم از شری بگی؟تو خونه چطوریه؟

نیشش باز شد و گفت:

-همیشه عادت داره حرص منو دربیاره.

ابرویی بالا دادم:

-از این.کارهام بلده؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد:

-نگو که صدای تورو در نیاورده تاحالا؟منکه حسابی از دستش عاصیم. پسره شلخته... میدونه هم من خیلی به نظم و مرتبی اهمیت میدم همیشه میاد اتاقمو بهم میریزه.

نیشم باز شد و گفتم:

-چه جالب...

چشماوو برام ریز کرد:

-ببینم... وقتی باهمین شروین اصلا شیطونی نمیکنه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-نچ... پاستوریزه و استریله است.

شراره صورتشو جمع کرد:

-شیر برنج... مگه میشه شروین پیشت باشه نخواد شیطونی کنه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم تاحالا اگر دست همم گرفتیم ونگ به رنگ شده به جای من.

دستی به چونه اش زد و خاروندش:

-عجیبه... شروین ادمی هم نیست به این چیزا محرم نامحرمی زیاد اهمیت بده.

یه حس بدی در من ایجاد شد.

یعنی چی که شری اهلش نیست و به من که میرسه طیب و طاهر میشه؟ نکنه خوشش نمیاد منو لمس کنه؟ نکنه از من چندشش میشه...؟

هرچیه احتمالات منفی بود تو سرم داشت رژه میرفت که شراره با نگرانی دستمو گرفت:

-فرشته جون؟...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_51

به خودم اومدم و لبخند تصنعی بهش زدم.

-جانم؟

شراره: چیزی شده؟حس میکنم ناراحت شدی؟

-خب... یه جورایی...

با نگرانی نگاهم کرد:

-یعنی چی ؟

تو جام جا به جا شدم و گفتم:

-خب ببین! شری رو از 18سالگیم میشناسم. دو سال اول فقط همکلاسی بودیم تو دانشگاه... اون موقع اصلا توجهی به هیچ پسری نداشتم تا اینکه چهارسال پیش خودش پیش قدم شد و قرار شد بیشتر اشنا بشیم... خب... تو چشماش میتونستم ببینم میتونه دوستم داشته باشه اما هربار دستش رو گرفتم رنگ به رنگ شد. یه جور ترس داشت... البته فکر نکنی من دختر بی حیایی هستم...نمیدونم شایدم باشم... در کل اولین مرد نامحرمی زندگی من که دستشو گرفتم شریه. اما اون همیشه خودشو دور میگیره ازم...

شراره دستی به چونه اش کشید و گفت:

-به قول خودت چقدر پاستوریزه! منو شهریار چند بار همو بوسیدیم فکر.کنم همونم نداشتین اره؟

سر تکون دادم که سری به تاسف تکون داد:

-نمیدونم والا.

اهی کشیدم و هیچی نگفتم...

*

شری رو نذاشته بودن بیاد تو جمع منو شراره و اونم طفلکی تک و تنها نشسته بود روی حصیرشون و با گوشی باهم دیگه پیامک بازی می کردیم.

شب بعد از خوردن شام هر خانواده وارد چادراشون شدن. گوشه چادر کنار مامان دراز کشیده بودم و چشمام رو بسته بودم که بابا صدام کرد :

-فرشته جان؟

جوابشو نداده که فکر کنه خوابم. حوصله حرف زدن باهاش رو نداشتم.

بابا اهی کشیدم و هیچی نگفت. نامردا....

چطوری میتونن اینقدر به منی که دخترشونم بد اخلاقی کنن و محدودم کنند؟

**

روز بعد بعد از خوردن صبحانه بابا شروع کرد به جمع کردن وسایل. با ناراحتی کنار شراره بودم. شری هم به خانواده اش برای جمع کردن وسایل کمک می کرد.

هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد. موقع خداحافظی شراره ارو بغل کردم و نگاه منو شری یکم بهم دیگه طولانی شد که بابا جلوم وایستاد و خط نگاهمو شکست. اخم داشت با صدایی خفه گفت:

-بشین تو ماشین.

هوفی کشیدم و سوار ماشین شدم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_52

سوار ماشین شدم و راه افتادیم. سریع برای شری پیام فرستادم:

-نشد خداحافظی کنیم!

-نگران نباش. فردا می بینمت.

به بیرون خیره شدم. قصد داشتم امروز برم پیش همون مشاوره.

نزدیکای ظهر بود که رسیدیم سریع بدون برداشتن وسایلم وارد خونه شدم و لباس برداشتم و وارد حموم شدم.

یه دوش سرسری گرفتم و وارد اتاقم شدم موهام رو خشک کردم. بابا زنگ زده بود از بیرون غذا بیارن.

روی مبل ولو شدم و داشتم شبکه هارو بالا پایین می کردم که مامان صدام کرد:

-فرشته جان؟

روی مبل نشسته بود.

-بله؟

-خوش گذشت دخترم؟

-نمیدونم.

باباهم اومد نشست. از حالت دراز کش نشستم و با اخم به تی وی خیره شدم:

-فرشته جدا از هر بحثی از این که با اون پسره هی میگفتی و میخندیدی خوشم نیومد؟

خونسردانه برگشتم و نگاهش کردم:

-مشکل من نیست افکار شما قدیمی مونده.

اخماش به طرز وحشتناکی توی هم رفت.

نگاهمو ازش گرفتم که گفت:

-دخترم؟

نگاهش نکردم:

-من اگر کاری کردم! تذکری دادم... به خاطر شخص خودت بوده فقط. نباید اینقدر راحت به پسر ها اعتماد کنی!

بلند شدم. با تحکم و خشم در حالی که یکم خم شده بودم گفتم:

-میخوام اعتماد کنم... الان به هرمردی به هر مذکری اعتماد میکنم الی تو... زندگیم رو به گ...ه کشیدی... چون خودت یه زمانی ته نامردای روزگار بودی پس الان حق نداری واسه ادای پدرای محافظه کارارو در بیاری. اصلا میدونی چیه؟ خسته شدم از این خونه... میخوام مستقل بشم. نمیزاری؟ میخوام ازدواج کنم...

هر طوری شده میخوام فقط از دست تو خلاص بشم دیگه نبینمت.

پشتم رو بهش کردم و به سمت اتاقم رفتم و با داد گفتم:

-برای نهار صدام نکنید.

درو کوبیدم و قفلش کردم.

چشمام رو بستم و نفسمو فوت کردم. قرار بود تا قبل رفتن دوباره پیش مشاور سکوت کنم و از این حرفا نزنم اما نمیتونستم. اتیش میگیرم وقتی میگه اینا بخاطر توعه.

اتیششششش می گیرم.

تا بعداظهر تو اتاقم صبر کردم و فقط اهنگ گوش کردم. بعدم لباس پوشیدم و از اتاقم اومدم بیرون.

بابا روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و دستشو روی پیشونیش گذاشته بود.

بی حرف رفتم سمت در که گفت:

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_53

-کجا میری؟

چشمام رو بستم و بعد از مکثی باز کردم و گفتم:

-کار دارم.

-میرسونمت.

از جاش بلند شد که با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

به اتاق رفت. هیچی نگفتم و دست به سینه بااخم نگاهش کردم که بالاخره اومد و سوار ماشین شدیم.

ادرس رو گفتم و با اخم به بیرون خیره شده بودم. حرفی بینمون رد و بدل نشد و تا رسیدیم.

پیاده شدم و رفتم سمت مطب که دیدم داره دنبالم میاد. عصبی نگاهش کردم:

-برای چی دنبالم میای؟

-مگه نمیری اینجا مشاوره؟ میخوام ازش بپرسم چطووری باید به توی زبون نفهم حالی کنم که کارم بخاطر صلاح خودته.

با حرص خیره نگاهش کردم و گفتم:

-مطمنی؟ احتمالا بیای تو یه راست ببرنت موزه ملی جای عتیقه ها گذاشتنت.

پشتم رو بهش کردم و وارد دفتر شدم. نوبت گرفتم و پولشو دادم که باباهم اومد.

وقتی اومد پیشم نشست پاشدم و با فاصله ازش نشستم. یک ساعتی معطل بودیم چون بدون وقت قبلی اومده بودیم.

وقتی بالاخره رفتیم داخل دکتر لبخندی زد:

-خوش اومدید!

دور از بابا نشستم.

دکتر: در خدمتم!

سریع شروع کردم: من دوروز پیش اومدم پیشتون از بابام که شده ملک عذابم گفتم این الان دقیقا همون ادمه چون با یهپسر صحبت کردم از دیروز جوش اورده همه اش بهم چشم غره میره.

اینقدر تند تند گفتم که نفس کم اوردم. مطمنم صورتم از حرص قرمز شده. از جام پاشده بودم حرف میزدم. نفس نفس می زدم که دکتر بهم گفت:

-خیلی خب... اروم باش اما شکا بهم قول داده بودی دوروز هرچی شد تحمل کنی و هیچی نگی...قول ندادی؟

روی مبل نشستم و دست به سینه به زمین خیره شدم و بابا نفسشو فوت کرد:

-نباید به این ادمایی که فقط یکبار دیدیشون اعتماد کنی.

چشمامو گرد کردم براش و گفتم:

-عه عه... کی بودد دیروز با دیدن پدر و مادر شری سریع شروع کرد منقلارو یکی کردن و بعدم باهاون سر یه سفره نشست؟ شما اعتماد کنی مشکلی نداره من اعتماد کنم حرف بزنم اشتباهه؟

بابا کلافه دستی به شقیقه هاش کشیدو دکتر رو به من گفت:

-دخترم میشه بیررن بشینی من یکم با پدرت صحبت کنم؟

-شما حرف بزنین کیه گوش کنه؟ این اقا تو گوشاش چوب پنبه کرده هیچی نمیشنوه.

از اتاق اومدم بیرون درو بستم.

روی صندلی نشستم یه نفر دیگه ام اومده بود.

سر درد گرفته بودم پیشونیمو مالیدم که پسره برداشت گفت:

-با ووهرت دعوات شده؟

برگشتم سمتش و بهش توپیدم :

-به توچه؟ ها؟ به توچه؟ تو دکتری؟ اگر دکتر بودی الان اون تو بودی وقتی این بیرونی تو زندگی مردم فضولی نکن.

میلاد سریع بلند شد و اومد سمتم:

-فرشته خانم...بشینید لطفا ... ارامشتونو حفظ کنید. اقا شماهم بشین تا نوبتت بشع.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_54

میلاد سر جاش نشست. یک ربعی طول کشید تا اینکه بابا اومد بیرون و اشاره کرد برم تو.

دکتر:

خب فرشته جان...شنیدم به بابات گفتی میخوای مستقل بشی!

-اره... نمیخوام ببینمش. دیگه اعصاب سرو کله زدن باهاش رو ندارم. قاطی میکنم.

-با پدرت صحبت کردم قرار شد یه لیست از چیزایی که تو دوست داری اما پدرت مانعت میشه ارو بنویسم باهم و سرشون صحبت کنیم. موافقی؟

سری تکون دادم که یه برگه برداشت و اومد نشست:

-خب دخترم... اولین چیزی که وقتی سنت کمتر بود ازش بدت می اومد چی بود؟

یکم فر کردم و گفتم:

-سنم کمتر بود؟

-اره. میخوایم ریشه مشکلات رو پیدا کنیم. از همون اول... قبل از اینکه تو به اون ادم علاقه مند بشی و این مشکلات پیش بیاد.

حین فکر کردن گفتم:

-خب... هیچ وقت از خونه امون خوشم نیومده. چطوری بگم! همه خونه ها جدید ساخته شدن فقط ماییم که تو یه مخروبه هنوز داریم زندگی میکنیم در

صورتی که مطمنم بابا اونقدری پول داره که یه خوبه بهتر بخره.

دکتر نوشت و دوباره بهم نگاه کرد:

-بعدیش چیه دخترم؟

-خب... وقتی اونطوری شد هرکاری کردم بابا ببخشتم این اتفاق نیوفتاد... برام موبایل خرید بدون اینکه نظرمو بخواد فقط چون میخواد محدودم کنه. رشته دانشگاهمو اون انتخاب کرد. برام بادیگارد گرفت از چی؟ تاحالا که بخاطر کارش تهدیدی نبوده پس بادیگارد برام گرفته بود که منو زیر نظر داشته باشه دیگه.

دکتر همه اشون رو نوشت و برگشت سمتم :

-خب بعدش چی دخترم؟

-همیشه نقشه هامو بهم میزنه.

دکتر خندید و گفت:

-اون دیگه بی خبر بوده.

شونه بالا انداختم:

-نمیدونم... هیچ وقت دیگه اونکارارو نمیکنه ها... دقیقا شبایی که قصد خودکشی، فرار یا ازدواج

پنهونی داشت میدونست انگار دقیقا چه ساعتی میخوام اینکارو بکنم به یه طریقایی جلوم رو میگرفت. مثلا یکبار خیلی شاکی بودم چون لباسی که دوست داشتم برای عروسی یکی از فامیلامون بپوشم رو نذاشت حالا خوب بود زنونه مردونه جدا بود. منم خیلی عصبی بودم با شری صحبت کردم گفتم بهش که شاید بتونه یه حرفی بزنه منصرفم کنه اما نتونست ارومم کنه زیاد منم رفتم اتاقم درو ببندم قرص بخورم و تو خواب بمیرم که بابا شروع به دعوا کردنم و گفت باید جلو چشمشون شام بخورم و تا وقتی روی مبل خوابم نبرد اصلا نذاشت وارد اتاقم بشم. قضیه ازدواج مخفی رو هم که گفتم تشب قبلش شناسنامه ام خونه بود اما همون روز بابا هوس کرد شناسنامه ام رو ببره سر کارش بزاره و فقط فتوکپی شناسنامه ام رو بهم داد و ...

همینطوری داشتم توضیح می دادم که حس کردم دکتر داره سعی می کنه همه اش بین حرفام بپره اما من نگاهم رو ازش گرفته بودم و تند تند نقشه های نقش بر ابب شدنم رو تعریف می کردم و ....

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_55

بالاخره تونست حرفم رو قطع کنه:

-فرشته جان... اروم باش دخترم... الان مهمترین چیزی که میخوای چیه؟

خیره به دکتر شدم... چی میخوام؟؟؟ چی مهمه؟

(فرشته خیلی خنگه یا اینکه خودش رو به خنگی میزنه)

بعد از مکثی گفتم:

-شری... خانواده اش رو اورد تا باهام اشنا بشن...با وجود ترسی که مشخص بود از بابا داره اما بازم اومد... یعنی دوستم داره دیگه مگه نه؟

دکتر لبخندی زد و سر تکون داد.

-میخوام باهاش ازدواج کنم اما مطمنم بابا نمیزاره حتی پاش به خونه باز بشه. اگرم بفهمه قبلا هم دیگه ارو میشناختیم که منو تو اتاقم حبس میکنه و شری رو هم حتما سر به نیست می کنه.

-از بابات غول ساختی ها...

با ناراحتی گفتم:

-خودش اینطوری خواست...

اشک تو چشمام جمع شد:

-حتی اگرم بخوایم برگردیم به...اون روزای خوش نمیشه...

اشکم ریخت...

-میشه دخترم... فقط کافیه یکم صبور باشی... من با پدرت صحبت کردم. حاضره برای تو هرکاری بکنه.

با بغض گفتم:

-دروغ میگه... اون فقط میخواد ازارم بده. براش خوشحالی من مهم نیست ... مطمنن اگر فکر ابروش نبود میزاشت خود کشیمم بکنم.

-مگه نمیگی بابات قبل از این ماجراها بهترین بود، قهرمانت بود؟ اون ترسیده... ترسیده دوباره تو به کسی دل ببندی که لیاقت تورو نداشته باشه و بخواد دلتو بشکنه. اون میخواد تو اسیب نبینی!

-حتی اگر راست هم باشه اون کسیه که دلم رو بارها شکسته.

اهی کشید و هیچی نگفت. منم یکم گریه کردم و اونم گذاشت خالی بشم بعدم گفت:

-خب دخترم... پاشو من با پدرت صحبت میکنم و این لیستو نشونش میدم و باهاش صحبت میکنم میری پدرت رو صدا کنی بیاد داخل؟

دوباره جای منو بابا عوض شد. اون پسر جوونه که فضول بود رفته بود.

ده دقیقه بعد بابا اومد بیرون و اومدیم بیرون.

هوا روبه تاریکی بود.

سوار ماشین شدیم و به جای نامعلومی خیره بودم که ماشین ایستاد.

خونه نبودیم. به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-کار داری من تاکسی میگیرم میرم خونه.

-نه... بیا.

خودش پیاده شد. هوف باز میخواد چیکار کنه؟

با مکث از ماشین پیاده شدم و رفتم پیشش که رفت سمت یک فست فودی.

-بشین من سفارش میدم میام.

میخوایم فست فود بخوریم؟!

دور شدنش رو نگاه کردم و یه تلخند زدم.

مشخصه با حرفای دکتر قراره یکی دوروزی بابای نمونه بشه.

پشت میزی نشستم و گوشیم رو در اوردم و برای شری پیام دادم:

-چه خبر؟ خانواده ات حتما از من خیلی بدشون اومده!

بعدم شکلک گریه گذاشتم و براش فرستادم.

بابا برگشت و مقابلم نشست. گوشیمو روی میز گذاشتم و به میز خیره شدم که گفت:

-امشب بریم با مادرت صحبت کنیم از فردا بریم دنبال یه خونه که به دل تو و مادرت بشینه!

بهش خیره شدم و هیچی نگفتم. تو چشمام میشد موج " توکه راست میگی و سر حرفت میمونی!" رو دید.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_56

اما هیچی نگفت.

-چه جور خونه ای دوست داری فرشته؟

شونه بالا انداختم:

-یه چیز مدرن نه عین اینی که توشیم شبیه مخروبه.

سری تکون داد و گفت:

-باشه زنگ به دایی و ادرس مشاور املاکی رو ازش میگیرم.

-خوبه...

برام پیام اومد. به بابا نگاه کردم واکنشش رو ببینم که نگاهش چرخید رو گوشیم اما بعد نگاهش رو گرفت. بی حرف برداشتمش و شری جواب داده بود:

-اتفاقا خیلی خوششون اومده. شراره هم کلی ازت تعریف کرده منم گفتم ازت خوشم اومده گفتن یکی دوروز دیگه برای شام دعوتتون میکنن خونه امون برای اینکه خانواده ها بیشتر اشنا بشن.

برق چشمام رو خودمم میتونستم ببینم و لبخندی که روی لبام نشست و نمیتونستم ببندم.

-خبر خوبی بوده انگار.

بابا اینو گفت. حسم میگفت داره از فضولی میمره.
خندیدم... برای اولین بار برای بابا خندیدم:

- اره... خیلی خوب.

برای شری نوشتم:

-اولین خبر خوب امروزم بود

یه شکلک بوسه و فرستادم گوشیم رو گذاشتم رو میز که برامون سه تا ساندویچ اوردن.

یکیشون رو برداشتم و توشو نگاه کردم طبق چیزی که دوست داشتم فقط دوبل سوسیس و خیارووو گوجه داشت.

مشغول خوردن شدیم.

فکر می کردم فراموش کرده چی دوست دارم.

بعد از اینکه ساندویچم تموم شد گفتم:

-ممنون.

نوشابه امو باز کردم که گفت:

-نوش جان دخترم.

نوشابه امو سر کشیدم.

بابا ساندویچ دومم خورد و بعد اومدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و برگتیم خونه.

سوار ماشین که شدیم حس دلتنگی شدیدی بهم دست داد. دلم برای اونروزامون تنگ شده بود. صمیمیتم با بابا...

چشمام پر از اشک شد...

وقتی سوار شد و راه افتاد اشکام راه افتاد. دماغمو که بالا کشیدم فهمید دارم گریه میکنم ماشین رو کنار نگه داشت:

-چی شده فرشته؟ دل درد گرفتی؟

دستامو روی صورتم گذاشتم و با گریه گفتم:

-برای چی اینقدر باهام بدی؟ بعد از اون اشتباهم پنج هرکاری کردم ببخشیم اما همه اش اذیتم کردی! الان برای چی ادای پدر نمونه ارو در میاری؟ شیوه جدید ازار دادنته؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_57

اهی کشید: نه... من واقعا میخوام که رابطه امون رو درست کنم.

پوزخندی زدم:

-دیر به فکر افتادی... سر حرفم هستم... میخوام ازدواج کنم توام خیلی میخوای جبران کنی بزار ازدواج کنم.

نفسشو فوت کرد:

-بعدا حرف میزنیم...

-اره بعدا... بازم بعدا...

هیچی نگفت و راه افتاد.

وقتی رسیدیم خونه وارد اتاقم شدم و روی تخت ولو شدم که تقه ای به در خورد:

-فرشته؟

مامان بود.

-بله؟

-بیا بابات کارمون داره

اهی کشیدم و بعد از گفتن باشه لباسام وو عوض کردم و رفتم پیششون و روی مبل نشستم بابا بعد از مکثی گفت:

-تصمیم گرفتم خونه ارو عوض کنم. بریم یه جای جدید.

لبخندی که به یکباره روی لب مامان نشست مشخص بود خیلی خوشحال شده.

مامان خوشحالیش رو پنهون نکرد:

-خیلی خوبه. خیلی وقت پیش باید مستقل میشدیم.

بابا رسما چشماش داشت میزد بیرون.

مامان سریع شروع کرد به برنامه ریزی:

-فردا که سر کاری و معلوم نیست کی خونه باشی از همین فردا منو فرشته میریم دنبال خونه. شهرامم با خودمون میبریم که تنها نباشیم. احتمالا بهخودت بزاریم پشیمون میشی بعد از چند روز.

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و خنده امو مخفی کردم بابا دست به سینه به برنامه ریزی مامان نگاه میکرد:

-میخواستی از اینجا بریم زودتر میگفتی عزیزم؟

مامان شونه بالا انداخت:

-نمیخواستم اگر بودجه اشو نداری بهت فشار بیاد الان که خودت میگی یعنی حتما میتونی بخری دیگه بیخیال نمیشم. به قول فرشته مخروبه شده اینجا.

چشمکی به من زد که اینبار ازادانه خندیدم.

بابا هم لبخندی زد و گفت:

-انگار باید از توهم یه لیست بگیرم که چه کارهایی دوست داری انجام بدی!

مامان خندید: اره خیلی خوب میشه.

بعدم از جاش پرید:

-من برم برای شوهر عزیزم چایی تازه دم درست کنم.

پاشد رفت صورتمو با چندشی جمع کردم.

صدای صحبت کردن مامان اومد:

-سلام شهرام جان خوبی عمه جون؟

....-

-اره عزیزم سلام میرسونن. میخواستم ببینم فردا سرت خلوته عزیزم؟

...-

-اگر باشه که خیلی خوب میشه از صبح تا شب کار داریم منو فرشته بیرون اما چون سپهر نیست نمیخوایم بدون یه مرد بریم.

-...

-قربونت بشم عزیزم دستت درد نکنه ساعت 9صبح میایم دنبالت پس عزیزم.

-...

-قربونت بشم... سلام برسون به مامان و بابا.

بعد از قطع تماس ....

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_58

تو اشپزخانه مشغول بود که بابا گفت:

-چیکار میکنی خانم؟

مامان: دارم شیرینی که دوست داری درست میکنم؟

خندیدم و گفتم:

-برو دعا کن به جونم بخاطر من زنتم خوشحال کردی و داره اینطوری بهت میرسه.

بابا هم با یه لبخند محوی گفت:

-اره. ازت ممنونم.

حس کردم نگاهم داره بهش مهربون میشه که گلوم رو صاف کردم و اخم کردم. کنترل تی وی رو برداشتم و گفتم:

-به وسایل خونه کار نداره اما تخت و کمد و فرش اتاقمو عوض میکنما...

بابا: اینم چشم.

مامان انگار گوشاش تیز شده بود سریع اومد و گفت:

-بنظرم فرشارو مبلارو هم عوض کنیم خیلی کهنه شدن دیگه هیچی ازشون نمونده.

بابا : دیگه چچی دوست عوض بشه خانومم؟ تو دلت نگه دار!

مامان با نیش باز گفت:

-ریشات... خیلی داری بلندشون میکنی عزیزم!

پقی زدم زیر خنده.

*

شاید اولین بار بود بعد از چندین سال اینقدر زیاد تو جمع سه نفره امون خندیدم.

ازادانه و بدون دعوا حرف زدیم.

بدون طعنه و کنایه.

به پیشنهاد من بابا مجبور شد خودش تنهایی شام درست کنه. نمیخواست جو بینمون از بین بره برای همین هرچی میگفتم انجام میداد.

بگذریم بعد از مدت ها حس کردم بهم خوش گذشته واقعا.

*

روز بعد منو مامان هیجان زده بودیم هشت و نیم از خونه زدیم بیرون و تا رسیدیم به شهرام ساعت نزدیک ده شده بود و رفتیم تو بنگاهی ها....

ساعت 2بود که رفتیم رستوران غذا خوردیم شهرام خداروشکر پایه این چیزا بود و غر غر نمیکرد.

تا ساعت 9شب گشتیم که باباهم بهمون ملحق شد و شهرام رفت... گشتن تو املاکی ها تا ساعت 11شب ادامه داشت و بالاخره برگشتیم مجدد خونه.

تا سه روز بعد به همین منوال روز و شب میکردیم. دانشگاه نمیرفتم و ماجرارو برای شری تعریف کردم و اونم گفت برام جزوه مینویسه نگران نباشم. هرچند همیشه همینکارو میکردیم و هیچ وقت خودم عملا هیچ کاری نمیکردم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_59

بگذریم ...

خونه مورد نظر منو مامان رو پیدا کردیم قرار شد بابا بره برای صحبت.

منم روز بعدش رفتم دانشگاه شری کنار چندتا پسر وایستاده بود و میگفتن و میخندیدن که پسرا با دیدن من به شری اشاره کردن. شری برگشت سمتم منو که دید با پسرا خداحافظی کرد و اومد پیشم

-به خانم خانوما... راه گم کردی!؟

با لبخند گفتم:

-سلام شری جونم.

ابرویی بالا داد:

-انگار اب و هوا بهاری هستش.

خندیدم و سری تکون دادم:

-دقیقا ... عجیبه و این روزا روزای خیلی خوبمه.

با لبخند گفت:

-خیلی خوشحالم عزیزم.

وارد کلاس شدیم و پیش نشستیم. گوشیمو در اوردم و عکسایی که از خونه گرفته بودم و بالا اوردم:

-ببین... کلی گشتیم تا این خونه ارو پیدا کنیم.

شری اومد نزدیک تر و باهم عکسا رو نگاه کردیم.

شری: خونه خوبیه... اصلا با اینی که دارین قابل مقایسه نیست.

-اره. مامان از خداخواسته گفت باید مبل و فرش رو هم عوض کنیم.

شری لبخندی بهم زد و گفت:

-امروزم بابام قراره زنگ بزنه به پدرت تا برای شام دعوتتون کنه.

چشمام چراغونی شد:

-خوبه با...

با اومدن مدرس دیگه ساکت شدیم.

ظهر بود که کلاسامون تموم شدبا شری اومدیم بیرون و گفتم:

-بریم ساندویچ بخوریم!؟

-بریم.

سوار ماشینش شدیم و اون راه افتاد. به دستش که روی دنده بود نگاه کردم.

یه تصمیمی گرفتم. الان دستمو میزارم رو دستش اگر دستشو پس کشید همین الان از ماشین پیاده میشم.

اما اگر پس نکشید... یعنی به نتیجه هایی میتونیم برسیم.

دستمو روی دستش گذاشتم. اولش جاخورده برگشت سمتم منتظر بقیه واکنشش بهش نگاه میکردم که دستشرو بیرون کشید قبل از اینکه اخمام بهم برسه دستشو گذاشت رو دست من.

دلم قرص شد. خب این یعنی مشکلی نداره با لمسم مگه نه؟

ببینا... به جای اینکه اون نگران واکنش لمسش نسبت به من باشه برعکس شده.

اخمام رو باز کردم و یه لبخند محوی زدم. ضربان قلبم داشت با حس بیشتر گرمای دستش، ریتم اونم بالاتر میرفت.

گناه شیرینیه...!

زمزمه کردم:

-چندروز پیش... به بابا گفتم میخوام ازدواج کنم.

شری: فرشته!

ناامیدانه صدام کرد. سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-من میخوام اون ادم تو باشی...

-منم میخوام عزیزم ولی داری عجله میکنی!

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_60

-چهارساله همو میشناسیم شری...

-فرشته جان... ما ازدواج کنیم باید مستقل بشیم عزیزم. من منبع در امد انچنانی ندارم که بتونم یه زندگی رو تامین کنم عزیزم.

اشک تو چشمام جمع شد:

-پس چرا خانواده هامون رو اشنا میکنی؟ چرا گفتی اینکارو میکنی که بعدش خاستگاری کنی؟

اشکم ریخت. لب گزیدم سریع. دستمو از دستش کشیدم بیرون.

ماشین رو کنار زد و برگشت سمتم:

-عزیزم... من دوستت دارم... خیلی زیاد... لطفا درک کن... ولی من باید یه شغلی داشته باشم که باببات تورو بهم بده دیگه... بدون شغل و در امد بابات اجازه نمیده حتی حرفمو تموم کنم چه برسه به خاستگاری...

به بیرون خیره شدم.

حق با اون بود. بابا این اجازه ارو نمیداد.

-فرشته من...

برگشتم سمتش چهره اش... یه حالتی شده بود.

منتظر با بغض نگاهش کردم که دستش رو عقب کشید و هردو دستش رو روی فرمون گذاشت و نفسشو فوت کرد:

-فرشته تو.... خیلی ساده و معصومی... نمیدونی... حتی اگر شرایطش رو هم داشتم میتونم لیاقتت رو داشته باشم و خوشبختت کنم یا نه.

دلم پیچید....

-چی... داری میگی شری!

بهم نگاه نمیکرد. چشماشو بست و نفسشو فوت کرد:

-من... بهت یه...دروغ خیلی بزرگ گفتم فرشته... دیگه نمیتونم بیشتر از این.... بار سنگین این دروغ رو تحمل کنم.

یه چیزی تو دلم بود که داشت محتویات شکمم رو میپیچوند. با درد دستمو روی دلم گذاشت.

-من...

نگاهش اومد روم و حرفش رو خورد. کلافه دستشو به موهاش کشید و پیاده شد از ماشین.

چشمام رو با درد بستم و شکمم رو فشار دادم و گفتم:

-نمیخوام بدونم... حت...ی اگر...خیانت کردی ...یا...هرچی... نمیخوام...

اما تو ماشین نبود که بشنوه.

صبح با چه حالی اومدم از خونه بیرون و الان چه حالیم.

از ماشین پیاده شدم که برگشت سمتم. تو چشماش... موجی از نگرانی، پشیمونی، دوست داشتن و ترس و ترس و ترس ... میتونم ببینم.

اون اونسمت ماشین بود و من این سمت.

-چهارسال... بهت دروغ گفتم!

دستمو محکمتر روی دلم فشار زادم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_61

اشکام بیشتر ریختن:

-خیلی دوستت دارم فرشته... باور کن جونمم برات میدم اما... نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم و بهت

دروغ بگم هروز... من... من پدرت رو میشناختم فرشته... از همون اول... از همون چهارسال پیش... بعد از اینکه دوروز گذشته و تو قبول کردی اشنا بشیم اومد سراغم...

صورتم از درد جمع شد. دست دیگه ام رو به ماشین تکیه دادم. اما شری توجهی نداشت. نگاهی مضطرابه به همه جا میچرخید.

روی پاهاش جابه جا میشد و ادامه میداد:

-گفت...گفت حاضره حتی بهم حقوق بده که من مواظبت باشم گفت تمامی لحظاتمون با دوربین چک میکنه که بهت نزدیک نشم و دست نزنم... گفت باید تمامی پیام ها و تماس هامون و خودش بخونه و گوش کنه... باید از تمامی کارهات خبر داشته باشه...

صورتم کبود شده بود. روی زانوهام افتادم زمین که انگار تازه بهخودشاومد و نگران صدام کرد:

-فرشته...فررررشته...

دویید و پیشم زانو زد.

اشک ها تند تند میریختن.

-فرشته...فرشته عزیزم... چیشده قربونت بشم؟ کجات درد میکنه؟

صدای موبایل شری شروع کرد به زنگ خوردن.

شری :چیکار کنم...؟ چیکارکنم؟ وای... پاشو ...پاشو ببرمت بیمارستان...فرشته پاشو...

در ماشین رو باز کرد و بازوهام رو گرفت و به زور بلندم کرد و روی صندلی نشوندتم.

سریع سوار شد و راه افتاد و توهمون حین موبایلش رو جواب داد:

-بله؟

-...

-دلش درد گرفته ... دارم میبرمش بیمارستان.

***

فصل سوم:

چشمام رو که باز کردم تو بیمارستان بودم و تو دستم سرم بود.

به اطرافم نگاه کردم مامان و بابا تو اتاق بودند.

یادمه با شری بودم... یادمه چیا بهم گفت...

اشک از گوشه چشمام چکید.

-فرشته جان؟

مامان بود. اما من به سقف خیره بودم.

- فرشته... فرشته منو نگاه کن...

چشمام رو بستم. پشتم رو بهشون کردم و ملافه ای که روم بود و بالا کشیدم تا روی سرم.

بابا: حنا... برو بیرون میخوام باهاش حرف بزنم.

مامان: نمیرم... ببین بچه امو با این مصلحت اندیشی هات به چه حالی انداختی؟

بابا کلافه گفت:

-حنا... برو بیرون رو حرفم حرف نیار.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_62

چند ثانیه سکوت شد... در بسته شد و بابا گفت:

-فرشته من اگر هرکاری کردم و هر تصمیمی گرفتم بخاطر خودت بود... وقتی بادیگاردت گفت با یک

پسری صحبت کردی درباره اش تحقیق کردم نه خودش نه خانواده اش مورد بدی نداشتن. برای همین رفتم پیشش... گفتم یا همین الان دست از دخترم بکش و راهتو برو یا وقتی وایستادی حق نداری لحظه ای ناراحتش کنی چون زنده ات نمیزارم.اونم گفت دوسالی هست که همکلاسی هستین و ازت خوشش میاد و قصدش ازدواجه. من شرط گذاشتم با پنج سال باهم رفت و امد کنین اما تو این پنج سال همه چیز رو باید بدونم. تک تک پیام ها... حرفا ها... تماس هاتون... به هیچ عنوان حق نداره دستت رو بگیره و لمست کنه هرچند حواسم بود گاهی توام داری یه شیطنت هایی میکنی اما اون مراعات میکنه ...

دیگه نمیخواستم بشنوم حرفاشو.

-برو بیرون.

سکوت کرد... یه سکوت طولانی... اما نرفت.

-فرشته .. دختر...

جفت دستامو روی گوشام گذاشتم که نشنوم... صداش برام شبیه به کشیده شدن یه جسم تیز روی یه اهن بود...

سرم از دستم کنده شده بود و درد داشت اما خب...
اون لحظه این چیزا برام مهم نبود.

ذهنم خیلی شلوغ بود...

خیلی عصبانی بودم..

خیلی ناراحت بودم...

خیلی احساس تنهایی می کردم...

خیلی احساس حتی اروم بودن میکردم، اروم که نه... بیحوصله گی...

انگار خسته شده بودم دیگه از این حس ها...

قبل از این هرچی سرم می اومد! هرچی سخت گیری میکرد! میگفتم دیگه بدتر از این نمیتونه باهام بکنه...

اما... الان... میبینم این خیلی بدتره... خیلی عذاب اور تره...

دیگه خسته شدم... ظرفیتم بدجوری پر شده بود.

سکوت شبیه سیلی تو گوشم بود.

حرفای شری تو گوشم انگار با یک باند، صدای بلند و اکوی زیاد، پرده گوشمو میخواست پاره کنه.

هرلحظه که میگذشت صدا ها بلند تر و بلند تر میشد...

نشستم و با هردو دستم کوبیدم رو گوشام...

صدام زمزمه وار بود:

-بسه... نمیخوام بشنوم...بسه...بسه...

کم کم وقتی دیدم صدا قطع نمیشه صدای منم بلند شد. بعد تبلیغ به جیغ شد:

-نمیخواااام بشنوم.... بسههههه.

به گوشام ضربه میزدم که دستام گرفته شد. تو حال خودم نبودم دیگه... دست و پا میزدم اما اون مردی که گرفته بودتم نمیزاشت تکون بخورم. یه سوزن توی ران پام فرو رفت و ....

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_63

وقتی بیدار شدم گیج بودم...

تاریک بود اتاق. به اطراف نگاه کردم... مامان و مامان بزرگ بودن تو اتاق.

کم کم هوشیاریم بیشتر شد و فهمیدم چه بلایی سرم اومده.

دوباره حالم داشت بد می شد که مامان رو صدا کردم:

-مامان...مامان...

از خواب پرید و سریع گفت:

-جانم...جانم چیه عزیزم؟

-یه هندزفری بده بزارم گوشم... نمیخوام بشنوم صداهاشون رو...

جاخورده گفت:

-هندزفری!

اشکام سرازیر شد با التماس گفتم:

-مامان...توروخدا...

-باشه...باشه عزیزم...

سریع رفت برق رو روشن کرد و از تو کیفش هندزفری سیم دار در اورد و با گوشیم داد بهم.

درحالی که اشک میریختم هندزفری هارو زدم. دستام میلرزیدن.

اهنگ پلی کردم و صداشو تا ته زیاد کردم.

چشمام رو بستم.

اینطوری دیگه اون صدا هارو نمیشنوم...اره بهتره.

نمیخوام بشنوم...

نمیخوام یادم بیاد که بابای خودم خنجر زده به قلبم...

نمیخوام یادم بیاد 4سال تمام که فکر می کردم شری راز مهم زندگیمه بابام از خصوصی ترین لحظه ها و حرف ها و پیام هامونم خبر داشته و به ریشم می خنده.

نمیخوام....

نمیخوام یادم بیاد شری چقدر بازیگر فوق العاده ای که چهار سال برام نقش بازی کرد.

جوری که هیچ وقت بهش شک نکردم که ممکنه همچین ادم متظاهری باشه.

اشک تند تند از گوشه چشمای بسته امم میچکید.
ساعد دست ازادمو روی چشمام گذاشتم.

صدای اهنگ چیزی شبیه به عامل خنثی کننده عمل میکرد. اصلا متوجه اش نبودم اینقدر تو افکارم غرق بودم که حواسم بهش نبود.

با کشیده شدن هندزفری هام به خودم اومدم. به کسی که اینکارو کرد نگاه کردم. دوتا مرد دکتر بالا سرم بودن.

یکیشون:

-میخوام معاینه ات کنم دخترم تازه فهمیدم هوا روشنه. هوفی کشیدم و به سختی خودم رو بالا کشیدم و نشستم. دکتر معاینه ام کرد و بعد گفت:

-دل درد شدیدی که داشتی بخاطر فشار عصبی بود. الان معده ات حساسه، سعی کن اروم باشی. غذا هایی که میخوری تند نباشند که معده ات خدایی نکرده زخم معده میگیری.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_64

بعد از معاینه اون عقب وایستاد و دکتر بعدی گفت:

-من روانشناس بیمارستان هستم. انگار یه مشکلی پیش ا...

پریدم تو حرفش:

-اونی که به مشاوره نیاز داره اسمش سپهر جلیلی هست و احتمالا بیرون وایستاده. برین به اون مشاوره بدین خیر سرشم تیمساره. برین بهش بگین یه پدر از خنجر تو قلب دخترش نمیزنه. برین من حرفی برای گفتن ندارم جناب دکتر.

دوباره هندزفری هام رو زدم و دراز کشیدم.

نیم ساعتی گذشته بود که کسی دستمو تکون داد. مامان بود:

-پاشو دخترم..مرخص شدی عزیزم.

بی حرف بلند شدم. اما احساس ضعف می کردم مامان بازوم رو گرفته بود. مامان بزرگ هم پشتمون در سکوت راه می اومد. دوتا پدر بزرگام+ دایی و سپهر هم بیرون بودند. شری نبود... یعنی براش مهم نبود با فاش کردن این حقیقت چه بلایی سرم میارع؟

بابا: ماشین اونطرفه.

برگشتم سمت دایی:

-ماشینتون کجاست دایی؟

دایی بدون حتی نگاه کردن به کسی بازوم رو گرفت. دستمو از دست مامان کشیدم بیرون:

-برو پیش شوهرت خدا ازت قهرش نگیره.

با دایی همراه شدم و در جلو رو برام باز کرد.

مامان هم خبر داشت...

همیشه فکر می کردم مامان طرف منه... تو اون خونه حداقل مامان طرف منه... اما اینطور نبود... من تنها بودم تو سنگر خودم که از همه طرف داشت بهش حمله میشد و هیچ نیروی کمکی نداشتم... هیچ مهماتی نداشتم....

وقتی دایی راه افتاد گفتم:

-میشه منوببرین به... به...

اسم هیچ جایی به ذهنم نرسید... هیچ جا...

خونه من کجا بود الان؟

-یه...هتل...

اشکام راه افتادن. دایی با جدیت گفت:

-میریم خونه ما. اسم هتل رو نیار.

هیچی نگفتم...سرم رو فقط انداختم پایین. صرفا هتل هم برم... پول از کجا بیارم؟

دوباره هندزفری هارو زدم و صداشو بلند کردم. به در تکیه داده بودم و به بیرون نگاه می کردم.

وقتی ماشین ایستاد صدای اهنگو قطع کردم و پیاده شدم.

حوصله نگاه زندایی و شهرام رو نداشتم.

وارد برجشون شدیم. چقدر دلم اتیش گرفت وقتی اینجا خونه خریدن...

چون منم همچین خونه ای می خواستم.

هه...

چه برنامه های نداشتم.

وقتی قصدم مخفیانه ازدواج کردن با شری بود...

چقدر خیالبافی میکردم که بعد از ازدواج با سند ازدواج میام و به بابا پوزخند می زنم و غافلگیرش میکنم اما... میبینم اونی که غافلگیر شده منم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_65

شهرام درو باز کرد بی حرف فقط سلام کرد. بی حرف وارد شدم. دایی دستشو دور شونه ام انداخته بود. زندایی هم اومد و با نگرامی گفت:

-سلام عزیزم...خوش اومدی.

لبخند تلخی زدم اما دهنم باز نشد به حرفی.

دایی: میشینی اینجا؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با بغض گفتم:

-میشه...تنها باشم!؟

-باشه عزیزم. بیا.

به اتاق مهمان راهنماییم کرد.روی مبل نشستم که گفت:

-میگم حنا برات لباس بیاره.

با بغض گفتم:

-نمیخوام اون زن و شوهرو ببینم.

دایی : باشه.

روی تخت نشستم و دایی از اتاق رفت بیرون. روی تخت دراز کشیدم و جنین وار تو خودم جمع شدم.

فقط میخوام بگذره... این روزا بگذ...

برام پیام اومد. بازش کردم شری بود.

سریع اشکام ریختن...

دیدن اسمش باعث ترکیدن بغضم شد و دیگه نتونستم متن پیامش رو بخونم...

بعد از یکم گریه کردن بالاخره تونستم خودم رو کنترل کنم. انگار قلبم روی اتیش در حال کباب شدن بود.

-منو ببخش فرشته... باور کن من دوستت دارم. متاسفانه به جای جلب اعتماد تو همه اش تو فکر جلب اعتماد پدرت بودم

براش نوشتم:

-دیگه مزاحمم نشید اقا شروین.

جونم بالا اومد تا اینو نوشتم.

وقتی فرستادمش و بلاکش کردم داشتم از شدت بغض خفه می شدم. به شدت گریه می کردم. گوشیمو روی زمین انداختم و بالشت رو برداشتم و سرمو تو بالشت فرو کردم و گریه کردم.

میگذره... میگذره... میگذره... اما نمیگذره!

****

تقه ای به در اتاق خورد.

تند تند اشکام رو پاک کردم با صدای خشداری گفتم:

-بیاین تو.

در باز شد و با دیدن شهرام که سینی غذا دستش بود در سکوت نگاهش کردم.

اومد تو در و بست. پیشم نشست و گفت:

-عمه گفت دوروزه هیچی نخوردی... سوپه.

با بغض گفتم:

-میلی ندارم شهرام.

-باشه.

بهش نگاه کردم که سینی رو گذاشت روی میز و بلند شد.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_66

-میدونم ناراحتی! عصبی هستی! بهت خیانت شده! قلبت شبیه به شیری شده که تو قفسه و پر از خشمه... اما اینو یادت نره... با این افسرده شدن... گوشه گیری و بی فعالیتی همون چیزی که بابات میخواد رو بهش دادی.

چشمام چرخید تو چشماش که با اخم گفت:

-فکر کن... بابات یه دختر مطیع میخواد... یکی که زیر نظرش باشه... بی دردسر تو الان دقیقا همونی... بد برداشت نکن. نمیخوام به راه بیراهه تشویقت کنم. دارم میگم اخم کن. صدات سرد باشه و احساساتتو با بی احساسی عوض کن. سر پاشو... مستقل شو. ثابت کن بدون پدرت، بدون اون پسره بی لیاقت، میتونی خوشبخت بشی. فهمیدی منظورم چیه؟ میگم با غصه خوردن فقط روزا و ساعتای با ارزش زندگیتو از دست می دی. فقط کافیه بگی میتونم. پاشی و حتی بری دنبال کار بگردی. در امد داشته باشی. اینا قوی بودنه... داین راهیه که نجاتت میده اینطوری بشینی غصه بخوری بقیه برات دلبسوزونن هیچی حل نمیشه نهایت یک سال تحمل میکنن بعدش خسته میشن و

بفکر شوهر دادنت میوفتن با یکی بدتر از اون پسره. من میرم تو فکراتو بکن. کمک خواستی خودم کمکت میکنم.

پشتش رو بهم کرد و رفت، با بسته شدن در من همچنان بهش خیره مونده بودم.

روی تخت دراز کشیدم و جنین وار تو خودم جمع شدم و چشمام رو بستم و گهواره ای خودم رو تکون دادم.

ببین چقدر وضعم اسفناک باره که شهرام که همیشه بهم تیکه میندازه داره این رو میگه.

****

بعداظهر بود مامان اومد. نخواستم ببینمش و فقط چمدون لباسمو که دایی اورد گرفتم.

یه دست لباس برداشتم و وارد حموم اتاق شدم.

زیر دوش اب وایستادم و به جای نامعلومی خیره شدم.

پنج سال زندگیم رو باب میل بابا سکوت کردم. هرکاری کردم دوستم داشته باشه دوباره اما فایده نداشت. چهارسال باهاش لج کردم به خیال خوشم

مخفیانه با یک پسر دوست شدم و نقشه کشیدم مدام و از اینکه بخاطر حس ششمش همه نقشه هام رو نقشه بر اب میکنه حرص می خوردم. نگو از همه اشون خبر داشته و تو دلش به احمق بودن من می خندیده.

پوزخندی زدم بعد از شستن خودم ابو بستم و اومدم بیرون.

از پنجره به خیابون خیره شدم.

شری... واقعا تموم شد.... چهار سال از زندگیم پوچ شد؟

به همین سادگی؟

اصلا چرا گفت؟ اگر دوستم داشت چرا گفت؟

خواسته بگه من خیلی ادم درستکاری هستم؟

خواسته مثلا با دروغ ازدواج نکنیم؟

د لعنتی اگر اینطوری بود از همون اولش بهم می گفتی... از هموووون اولش.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_67

موبایلم رو برداشتم و به باتری خورشیدی وصلش کردم و بازم مثل افسرده ها یه گوشه کز کردم.

****

یک هفته گذشته... یک هفته یعنی هفت روز... هفت روزی که اینجا تو این اتاقم و گاهی گریه می کنم.

گاهی عصبی میشم

گاهیم میزنه به سرم که خود کشی کنم.

خسته شدم.

راستش بعد از این یک هفته به این نتیجه رسیدم که حقمه... من یک ادم احمق بودم.

به شری اعتماد کردم در حالی که اون یک غریبه بود... چی داشت که بهش اعتماد کردم؟

هرچند هنوزم یه نیمچه علاقه ای بهش دارم...

همیشه میدونستم که ممکنه ترکم کنه اما با این وضعش اصلا تو فکرم نمیگنجید.

فکر نمیکردم با پدرم دست به یکی کنه و خنجر بزنن به قلبم.

فکر می کردم رابطه ام با پدرم درست می شه اما نمیشه... هیچ وقت.

بعد از این یک هفته راستش اینقدر فکر کردم که خسته شدم.

دیگه حوصله افسرده بودن رو هم ندارم.

از اتاق رفتم بیرون.

شهرام روی مبل نشسته بود و با گوشیش مشغول بود. زندایی داشت میوه پوست می کند و خبری از دایی نبود.

رفتم اشپزخانه، خدمتکارشون داشت غذا درست می کرد. برای خالی نبودن عریضه اروم خسته نباشید بهش گفتم که با لبخند تشکر کرد.

یه لیوان اب ریختم و سر کشیدم.

وقتی اومدم بیرون زندایی با لبخند گفت:

-فرشته جون بیا میوه پوست کندم.

بی حرف نشستم روی مبل و بشقابی که برام میوه چیده بود و گرفتم:

-ممنون.

شهرامم بشقابی گرفت و مشغول بود.

زندایی: حالت چطوره عزیزم؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-خوبم.

-خداروشکر عزیزم.

بعد از خوردن میوه هام گفتم:

-ممنون زندایی.

-خواهش می کنم عزیزم نوش جونت.

دوباره به اتاقم رفتم و گوشیم رو برداشتم و شماره پدرجون رو گرفتم:

-بله؟

-سلام پدرجون!

-سلام دختر قشنگم. حالت خوبه؟

-بهترم... میخواستم یه خواهشی بکنم!

-جانم عزیزم؟

-میشه فردا بیاین دنبالم که بیام خونه شما؟ نمیخوام با اونا روبه رو بشم.

-باشه عزیزم میخوای الان بیام!؟

-نه ... فردا...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_68

شهرام چمدونم رو برداشت و وارد اسانسور شد.
دایی صبح رفته بود و فقط زندایی بود.

لبخند تلخی زدم به زندایی:

-ببخشید این چند روز اذیتتون کردم.

با ناراحتی گفت:

-چه اذیتی فرشته؟ تو دختر منم هستی... لطفا دیگه این حرفو نزن. قول بده بازم میای پیشم... تازه بهت عادت کرده بودم.

اشک تو چشمام حلقه زد، زندایی رو بیشتر از مامان دوست داشتم و دایی رو هم بیشتر از بابا.

-ممنونم... حتما.

بعد از این که بوسیدمش وارد اسانسور شدم. شهرام صفحه ارو لمس کرد و بعد گفت:

-فکرات رو کردی؟ قصدت چیه؟

اهی کشیدم:

-نمیدونم فقط میدونم حوصله ام از خودم سر رفته. دیگه غصه خوردن و عصبی شدن و افسرده بودن و گریه کردن حوصله امو سر برده.

-نشونه خوبیه. حالا باید سر خودت رو با کاری که دوست داری گرم کنی. وقتی فکرت مشغول بشه اونوقت دیگه وقتی برای فکر کردن به اون پسره و مشکلاتت با سپهرخان رو نداری.

اسانسور که وایستاد بیرون اومدیم. پدرجون تو لابی بود با دیدنمون جلو اومد و پیشونی منو شهرام رو بوسید:

-خوبی دخترم؟

سر تکون دادم فقط. شهرام چمدونمو تا ماشین اورد و تو ماشین گذاشتش.

برگشتم سمت شهرام و گفتم:

-ممنون بابت حرفات.

پوزخندی زد:

-بخاطر خودمون زدم وگرنه کی حوصله یه دختر زر زرو رو داره!؟

چشمام یه لحظه گرد شد. دوباره شروع کرد تیکه هاشو.

اما خیلی نازک نارنجی شده بودم چشمام سریع پر از اشک شد. نگاهمو از شهرام گرفتم و با بغض گفتم:

-برای همین از خونه اتون رفتم که بیشتر از این حوصله اتون سر نره.

سوار ماشین شدم و اشکم سرازیر شد.

پدرحون سوار ماشین شد و گفت:

-دخترم از شهرام به دل نگیر تو که میشناسیش! زبونش همیشه تنده.

-اون فقط به من تکیه میندازه. هیچ وقت به کس دیگه ای چیزی نمیگه.

پدرجون اهی کشید فقط. راه افتاد که گفتم:

-حتما سپهر خیلی خوشحاله که دیگه سربارش نیستم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_69

پدرجون: این چه حرفیه دخترم؟ تو دخترشی. به هوای خودش اینکارا به صلاح توعه عزیزم.

اشکام ریختن:

-اون 10سال از زندگیم رو تباه کرد. چهار سال کامل گولم زد با شری. بهم خندیدن و ...

پدرجون: چی بگم دخترم... چی بگم...؟ توام حق داری.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و باهم رفتیم داخل، پدرجون تو یه ساختمون 20طبقه زندگی میکنه.

همزمان با ما یه نفر دیگه ام وارد اسانسور شد.

یه قطره اشک فرار کرد از چشمام که سریع پاکش کردم. سرم رو بلند کردم دیدم هم پدرجون هم اون مرده نگاهم می کنند.

اسانسور که ایستاد باهم رفتیم داخل خونه. پدرجون چمدونم رو به اتاقی که هر از چند گاهیی توش میموندم برد. روی تخت نشستم که پدر جون گفت:

-زنگ میزنم نهار بیارن چی دوست داری دخترم؟

اهی کشیدم: میل به هیچی ندارم پدرجون.

-اینطوری که نمیشه نباید با این نخوردنا خودت رو ضعیف کنی. من خودم سفارش میدم برات عزیزم.

با رفتنش دراز کشیدم و چشمام رو بستم. این چه وضعی بود؟

یه کرمی به جونم افتاد.

وارد لیست سیاه تماس شدم و دیدم بیشتر از صد بار بهم زنگ زده.

اشکام تند تند چکیدن.

واقعا دوستم داره؟

وارد لیست پیام های مسدودی شدم. کلی هم پیام داده بود.

عمده اش معذرت خواهی تو قالب متن های مختلف بود. ابراز علاقه با قسم.

ابراز علاقه حتی ببا تجدید خاطرات و ...

گوشیمو کنار گذاشتم و صدای گریه ام بلند شد.

با ناراحتی گفتم:

-د لعنتی چطوری تونستی اینکارو باهام بکنی؟ هاااان؟

حالا که میبینم من دلم بیشتر از بابا، از شری شکسته. انگار انتظار یه همچین چیزی رو ازش داشتم اما از شری... نه. واقعا انتظارش رو نداشتم.

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم:

-بابا، شری، مامان، پدر بزرگا و مادر بزرگم، دایی و خانواده اش... حتما همه اشون خبر داشتن داشتم بازی می خوردم.

بدتر از این هست که جایی واسه رفتن جز همین جاها نداشتم؟

هیچ جایی؟!

پدرجون برای نهار صدام کرد.

داشتم با غذا بازی می کردم که گفت:

-فرشته جان.بخور دخترم ...

قاشقشمو تو بشقابم ول کردم و گفتم:

-من میخوام برم سر کار پدرجون.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_70

شوکه نگاهم کرد.

به میز خیره شدم:

-میخوام مستقل بشم. نمیخوام دیگه یک تومن هم از سپهر بگیرم. نمیخوام اون درس مزخرف دانشگاهیم رو ادامه بدم و عمرم رو بیشتر از این تلف کنم. فکر می کردم شری ادم خوبیه، دوستم داره و روراسته اما اون تخم مرغ دو زرده از اب در اومد. برای همین... از ازدواج کردن هم پشیمون شدم. شما کمکم میکنید کار پیدا کنم؟

پدر جون بعد از مدتی گفت:

-باشه دخترم... کمکت می کنم...

لبخند تلخی بهش زدم:

-ممنونم. بابت غذا هم ممنون.

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و درو بستم. روی تخت نشستم و گوشبمو برداشتم و عکس های گوشیمو چک کردم.

چه جالب.

هیچ عکسی وجود نداشت.

هیچی...

همیشه از ترس بابا، هیچ عکس دوتایی با شری نمینداختیم. عکس خانواده گی هم بیشتر شبیه به جوکه.

اهل عکس گرفتن از طبیعت هم نیستم.

از جام بلند شدم. از تو کمد کاغذ و خودکار برداشتم.

میخوام برنامه ریزی کنم... شهرام شاید از من خوشش نیاد و فقط برای اینکه از شرم خلاص بشن اون حرفارو زد اما درست بود حرفاش.

حدودا یک ساعت برنامه ریزی کردم... کاغذ های نوشه شده ارو موچاله می کردم و دوباره از اول...

نفسمو فوت کردم و بالاخره به نوشته های نهاییم نگاه کردم.

گوشیم رو برداشتم و برای بابا نوشتم:

-با پدرجون میرم دنبال خونه. میخوام مستقل باشم. خونه مد نظرم رو پیدا کردم خبرت میکنم بخریش برام.

پیام رو فرستادم و نفسمو فوت کردم.

مضطرب بودم که چه جوابی می خواد بهم بده.

صدای زنگ موبایل پدرجون تو خونه پیچید.

پوزخندی زدم.

میخواست حتما ببینه درباره چی دارم حرف میزنم.

لای در رو باز کردم و به صدای پدرجون گوش کردم:

-چی داری میگی سپهر؟

-....

- نه... فرشته همچین حرفی بهم نزده فقط گفت میخواد براش کار پیدا کنم میخواد مستقل بشه.

-....

-البته اگر همچین چیزی بخواد بهش حق می دم. زندگی این دختر تو تباه کردی...

-...

-اره ... من طرف فرشته ارو میگیرم چون تو بلد نیستی پدری کنی. بلد نیستی... فقط دو نفر دیگه ارو تو این زندگی بخاطر خودخواهی های خودت عذاب دادی... دختر و نوه من بخاطر تو هروز تو جنگ و دعوا بودند. دیگه نمیتونم سکوت کنم ببینم که خوشبختی دخترم رو خراب کردی.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_71

دلم از شنیدن این حرف ها خنک شد.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

-یکی یکی سپهر خان... مطمنم مامان هم ازت جدا میشه و تنها میمونی. اونوقته که تازه میتونی درک کنی من چه حالی داشتم تو این 9سال.

برگشتم به اتاق، توقع داشتم پدرجون بیاد سراغم و ازم بپرسه چرا اینو خواستم اما نیومد.

بعد از یک ساعت خودم رفتم بیرون اما پدرجون نبود.

تو یخچال رو نگاه کردم و لیمونادمو برداشتم و داشتم میخوردم که پدرجون اومد. بیرون بود.

با دیدنم لبخندی زد:

-یه خبری دارم امیدوارم دوستش داشته باشی توام.

ابروی راستمو بالا دادم:

-چیشده؟

-پدرت گفت بهش گفتی میخوای خونه جدا داشته باشی. چند روز پیش از یکی از همسایه ها شنیدم خونه اشو گذاشته برای فروش میخوای ببینیش اگر خوشت میاد اونجارو بگیره؟

پدرجون بهترین مرد روی زمین بود.

بهترین حامی.

لبخندی زدم:

-میتونیم الان بریم ببینیم؟

لبخندی زد و گفت:

-البته عزیزم برو لباس بپوش بریم باهم.

سریع وارد اتاق شدم. حالا که یه پدر بزرگ دارم که با قدرت جلو بابام وایمیسته و ابامم جرات حرف زدن روی حرفش رو نداره پس نباید معطل کنم.

سریع لباس پوشیدم و با پدرجون سوار اسانسور شدیم.پدرجون تو طبقه 12زندگی میکرد و این واحد تو طبقه 18بود.

هر طبقه دوتا واحد داشت.

اسانسور که وایستاد پدرجون زنگ خونه ارو زد. یه مرد مسن درو باز کرد و با پدرجون سلام گرمی کرد و پدرجون بهم اشاره کرد:

-نوه امو اوردم با اجازه ات خونه ارو ببینه.

مرده: خیلی خوش اومدید بفرمایید تو.

سلام کردم و رفتیم تو. نقشه متفاوتی باخونه پدرجون نداشت. یه خونه 200متری بود که تراس بزرگ خوبی داشت رنگ کابینتاش هم سفید و بنفش ساده بود. بنظرم قشنگ بود. نوع چیدمان خونه سلطنتی

بود و دیوارای کاغذ دیواری شده و یک دیوارشم کاغذ دیواری پروانه سه بعدی داشت.

برای یه پیرمرد و پیرزن زیادی جووانانه بود.

اما خوشم اومد وقتی اومدیم بیرون پدر جون گفت:

-خب دخترم دوستش داشتی؟

با نیش باز گفتم:

-اره خیلی خوب بود. تازه نزدیک شماهم هستم.

لبخندی زد:

-قربون دختر گلم بشم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_72

با نیش باز گفتم:

-پس صحبت خریدش با شما که با سپهر حرف بزنین. به محض خریدنم میخوام برم خرید وسایل با سلیقه خودم. البته اگر شما حوصله داشته باشی دوست دارم دوتایی باهم بریم بخریم.

لبخندی زد و گفت:

-چشم دختر گلم.

وارد اتاقم شدم و ناخواسته رفتم سراغ گوشیم تا مثل همیشه که همه چیز رو برای شری مینوشتم براش ماجرارو بنویسم اما به محض برداشت گوشی یادم افتاد که دیگه شری نباید تو زندگی من جایی داشته باشه و چشمام پر از اشک شد.

زیر لبی گفتم:

-دروغگو... نامرد...

گوشیمو انداختم روی زمین و کز کردم یه گوشه.

شب بود که بالاخره حالم جا اومد و از اتاق رفتم بیرون. پدرحون داشت اخبار نگاه میکرد.

-با سپهر حرف زدین؟

پدرجون: اره دخترم فردا میاد با صاحب خونه صحبت کنه. منم میرم.

سری تکون دادم و روی مبل نشستم که گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟ خوشحال بودی چیشده ناراحت شدی؟

-پدرجون...شما از شری خبر داشتین؟ همون پسری که با بابا دست به یکی کرده بود؟

اهی کشید و گفت:

-نه... وقتی بیمارستان بستری شدی مادرت زنگ زد بهم و درد و دل کرد و گفت قضیه ارو.

-من...من عادت داشتم همه چیز رو بهش بگم پدرجون... دوستش داشتم. اما اون همه این چهارسال بهم دروغ گفت. میدونستم همیشه گی نیست. میدونستم یه روزی میره، اما توقع هر جوریش رو داشتم مثلا خیانت کنه یا بگه خسته شدم ازت یکی خوشکل تر دیدم یا کا هرچی... هرچی تو فکرم بود الی این پدرجون... خیلی دلم شکسته. طبق عادتم رفتم براش ماجرا رو مسیج کنم یادم افتاد که دیگه جایی تو زندگیم نداره ...

دستام رو روی صورتم گذاشتم و اشک ریختم.

صدای گریه ام بلند شده بود.

پدرجون اهی کشید و گفت:

-چی بگم باباجون... کار پدرت رو تایید نمیکنم. از نظر من این راه محافظت از بچه نیست. متاسفانه اون بدترین راهشو انتخاب کرد.

با بغض گفتم:

-چرا باید سپهر بابای من باشه؟ چرا بابای من یکی مثل دایی نیست. چه میدونم هرکسی الی سپهر... مامان چی دیده تو این که باهاش ازدواج کرده؟

پدرجون خندید:

-به چه چیزی بهونه میاری دخترم. انتخاب مادرت 25سال پیش بوده. گذشته ارو نمیشه عوضش کرد. اونا اتفاقا همو خیلی دوست دارن. سپهر هم که تا چند سال پیش خوب بود هیچ مشکلی باهم نداشتید.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_73

-اره... مشکلش فقط منم که سر یه اشتباه به یکی ابراز علاقه کردم... پدرجون گناه کرده بودم اون موقع عاشق یکی شدم که از شانس بدم همکار بابا

بود؟ گناه من بود بابا یه مرد جون بدون زن و بچه ارو تو خونه راه میده؟ بعدشم که فهمیدم اشتباه کردم. پنج سال هرکاری کردم منو ببخشه اما بخشید؟ هرکاری کرد جز اینکه دوباره بهم اعتماد کنه. منم خسته شدم از تلاش کردن.

پدرجون: حق داری باباجون...حق داری.

پدرجون... اون یکی پدربزرگم یکی نه نعل میزد یکی به میخ اما این یکی پدر بزرگم که پدر مادرمه همیشه همه حق رو به من میداده. همیشه حتی اگر اشتباه از من بوده باشه.

خوشبحال مامان که همچین پدری داره.

خیلی بهش حسادت میکنم. همچین پدری... همچین برادری!.

روز بعد بابا و پدرجون رفتن سر معامله اون بنده خدا انگار پول لازم داشت و خیلی راحت راضی شد و خونه خریداری شد. یکی از شرطام این بود که خونه به اسم خودم باشه و اینو به پدرجون هم گفتم.

پس دوروز بعد که موقع امضا سند شد رفتیم محضر و قانونا اون خونه به اسمم شد.

اونجا بود بابا رو دیدم.

اما حتی سلام هم بهش ندادم.

وقتی خواست صحبت کنیم انگار صداش رو نشنیدم و ازش فاصله گرفتم. پدرجون هم به بابا اخم می کرد و اون هیچی نمیگفت.

نگاهش نمیکردم که حالتش رو بفهمم. خوشحاله یا ناراحت برام مهم نبود.

تا اخر هفته اسباب کشی می کردند.

که سه روز مونده بود.

وقتی سوار ماشین شدیم از خوشحالی جیغ کشیدم:

-واااای پدرجون هیچ وقت تو زندگیم اینقدر خوشحال نبودم.

پدرجونم خندید:

-پس شام میریم بیرون مهمون صاحبخونه.

-البته.... جیب منو شما نداره که...

خندید و گفت:

-ای پدر صلواتی.

***

با پدرجون رفتیم خرید، یه فرش دایره ای انتخاب کردم. با یه دست مبل خیلی شیک.

برای تراس یه میز و صندلی حصیری انتخاب کردم.

از اونجایی که قرار نبود مهمون داشته باشم فقط یک دست لیوان و یک سرویس غذا خوری.

یک سرویس صبحانه خوری

یک سماور و قوری و پنج تا قابلمه و تابه تنها خریدای اشپزخانه ام بودند.

برای اتاقم یه سرویس خواب خیلی شیک و گرون انتخاب کردم.

تختم نیم دایره دونفره بود.

وقتی خریدا تموم شدم قرار شد سه روز دیگه بفرستنشون.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_74

با پدرجون رفتیم رستوران اینقدر خوشحال بودم که مدام از نقشه هام برای نحوه چیدمان خونه براش تعریف می کردم اونم همه اشو با حوصله و لبخند گوش می کرد و تو حرفم نمیپرید.

وقتی از رستوران اومدیم بیرون داشتیم میرفتیم سوار ماشین بشیم که یه نفر صدام کرد:

-فرشته.

سر جام خشکم زد. صدای شری بود. اینجا چیکار می کرد؟

واقعا شری؟

پدرحون با اخم گفت:

-شما کی هستید؟

شری : من... من...

وقتی دیدم نمیتونه خودش معرفی کنه پوزخندی زدم. دلم خون بود و دلم کلی گریه کردن می خواست.

حال خوبم تبدیل به یه حس و حالی شبیه به عزاداری شدع بود.

انگار غم دلم تازه شده بود.

برگشتم سمت پدرجون:

-هیچکس نیست دیدین که خودشم نمیدونه کیه!

در ماشین رو باز کردم. با اینکه داشتم میمردم که برگردم و نگاهش کنم اما حتی برنگشتم سمتش.

پدرجون با اخم یکم به شری نگاه کرد و بعد اومد سوار ماشین شد.

اونجا بود که نتونستم نگاهمو کنترل کنم و روی شری نشست. اولین بار بود میدیدم که ریش داره. همیش شیش تیغه اش می کرد.

کلافه بود و وضعشم یکم نامرتب بود.

با حرکت ماشین از دایره دیدم خارج شد.

به سختی خودم رو سفت گرفته بودم که بغضم که تو گلوم گیر کرده بود و داشت بزرگ و بزرگ تر می شد نترکه.

پدرجون: این ... همون پسره بود؟

اینبار دیگه بغضم ترکید با صدای بلندی زدم زیر گریه.

پدرجون هیچی نگفت و فقط رانندگی می کرد و من اشک می ریختم.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم. تا رسیدن بع خونه هیچ حرفی نزدیم.

وقتی رسیدیم روی مبل نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. پدرجون:

-اپر خواستی درد و دل کنی من گوش میدم دخترم.

هیچی نگفتم وواونم به اتاقش رفت.

منم بعد از کلی گریه کردن و عزاداری کردن برای قلب شکسته و خورد شده ام یه مسکن خوردم و بعدم روی تختم دراز کشیدم و باهمون لباسای بیرونم چشمامو بستم که شاید بتونم بخوابم.

**

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_75

حالم خوب نبود...

روبهرو شدن با شری...

دیدنش تو اون حال بهم ریخته شده بود خوره و افتاده بود به جونم داشت روح و روانمو میخورد.

اینکه واقعا عاشقمه؟

فقط بخاطر اینکه با دروغ شروع نکنیم بهم حقیقت رو گفت و بعدم با قهرم به این حال افتاده؟

نکنه بابا بخاطر اینکه بهم این حرف رو زده یه بلایی سرش اورده باشه یا بخواد بیاره؟

همه و همه روی مغزم داشتند اسکی می رفتند و من هیچ جوابی برای این سوال هام نداشتم.

بالاخره موقع اوردن وسایل خونه بود که تونستم یکم فکرم رو با چیدن دکوراسیون خونه مشغول کنم و از فکر شری بیام بیرون.

تو این سه روز بار ها و بارها خواستم شماره اش رو از لیست سیاه در بیارم اما نتونستم.

نمیخواستم بدونه تحت تاثیر قرار گرفتم .

هرچند مطمنم شری اونقدر منو میشناسه که همه حالت هام رو پیش بینی می کنه!

وقتی اتاق خوابمم بالاخره وسایلش چیده شد و کارگرا رفتند پدرجون خودش زنگ زد شرکت خدماتی تا بیان خونه ارو تمیز کنند.

منم رفتم خونه پدرجون تا وسایلم رو جمع کنم اما به یه سری دیگه از وسایلم تو خونه بابا هم نیاز داشتم.

وقتی چمدون رو جابه جا کردم کار خدماتی هاهم تموم شده بود و رفتند.

روبه پدرجون گفتم:

-میشه زنگ بزنید به بابا بگید فردا میرم وسایلم رو جمع کنم اونا خونه نباشن که چمم بهشون نیوفته؟

پدرجون اخمی کردم:

-زنگ نمیزنم بابا جان. توالان دیگه مستقل شدی خودت باید حرفاتو بزنی. به کرسی بنشونی.

اهی کشیدم از طرفی حق میدم بهش ها... با اینحال گفتم:

-خیلی بدجنسی پدرجون اون به حرف من گوش نمیکنه.

لبخندی زد:

-لازمه برات عزیزم.

اهی کشیدم که پدرجون گفت:

-میخچال اینجا خالیه میخوای اینجا بخوابی یا میای پایین؟

-نه همینجا میمونم پدرجون صبح میرم خرید دستت درد نکنه.

پدرجون باشه ای گفت و رفت. با لبخند روی مبل نشستم.

بعداز مدتی گوشیم رو برداشتم و شماره مامان رو گرفتم. بهتره راجب این موضوع با مامان صحبت کنم تا بابا.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_76

مامان بعد از چند ثانیه حواب داد و صدای هیجان زده اش تو گوشم پیچید:

-فرشته...!

-سلام.

-سلام دختر قشنگم! خوبی دخترم؟حالت چطوره؟

-خوبم ... زنگ زدم بگم فردا میام وسایل رو ببرم ساعت ده صبح میام. تو اون ساعت نه شما نه بابا خونه نباشید. نمیخوام ببینمتون.

صداش که مشخص بود مال دلشکسته اشه اومد:

-فرشته...

با همون سردی گفتم:

-نتیجه اعمال خودتونه. تا قبل از اون اشتباه من هیچ مشکلی نداشتیم. یه اشتباه کردم پنج سال هرکاری کردم تا ببخشین و مثل سابق بشیم اما خودتون نخواستین. الان دیگه جز نفرت هیچ حسی بهتون ندارم پدر و مادر نمونه. یادت نره صبح ده میام کسی خونه نباشه.

تماس رو قطع کردم.

تماس رو که قطع کردم خودم از شدت سردی خودم دلم گرفت اما عجیب بود... به درجه ای رسیده بودم که دیگه بغض نکردم. توقع داشتم از خودم که بغض کنم اما نکردم.

استعلام حساب بانکیم رو گرفتم پر بود.

کلی خرید انلاین مایحتاج خونه فقط چیزایی میتونستم درست کنم رو خرید و بیشترشم نودل و غذاهای یخ زده اماده.

خرید زدم و گوشیم رو کنار گذاشتم.

از جام بلند شدم و وارد تراس بزرگ خونه ام شدم. روی صندلی حصیری نشستم. منظره ای نداشت که ببینم. برنج های روبه رویی بزرگ تر و بلند تر بودن.

اونقدر هم ارتفاع زیاد بود که میترسم بخوام پایین رو نگاه کنم.

پس فقط چشام رو بستم.

هوای زمین تازه داره پاکسازی میشه. تازه دوساله که ماشینای برقی رو اوردن تو خیابونا... بعد از دوسال تازه تونستیم اسمون ابی رو ببینیم.

اما برج های شهر اینقدر بلند شدن که اسمون رو هم نمیتونیم ببینیم.

دلم میخواد دوروز برم کویر... میخوام اسمون و با ستاره هایی که تعریفشو زیاد شنیدم ببینم. تو شهریم ما... هیچ ستاره ای تو اسمون نمیتونیم ببینیم.

شاید بخاطر همینه که هیچ ستاره امیدی ندارم. ستاره من تو این شهر کشته شده.

اهی کشیدم و با زمزمه ارومی گفتم:

-خودم ستاره امو میسازم... به کوری چشم همه ادمایی که بهم خیانت کردن... خودم ستاره امو میسازم.

****

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_77

فصل چهارم:

در حیاط رو با کلیدم باز کردم و وارد شدم.

اخمام حسابی توهم دیگه بودن. حس می کردم عضلات پیشونیم درد میکنند.

به مامان پیام داده بودم وقتی رفتین پیام بده. اونم ده دقیقه پیش پیام داد و الان من اومدم تا وسایلم رو از

خونه ای که 24سال عمرم رو توش زندگی کردم جمع کنم.

خاطرات بچه گی و نوجوانی و خانواده امو تو همین خونه جا بزارم و با وسایلم بیام بیرون.

چه لحظه غم انگیزی...

ناخواسته با دلتنگی به اطراف خونه نگاه کردم.
اینجا... همون جایی که از نظر من مخروبه بود. قرار بود بریم خونه جدید...

اما در عرض چند روز.... همه چیز عوض شد.

بابا باز هم دلم رو شکس...

با دیدن یه ادم با هیکل گنده که از پشت مبل بیرون اومد جیغ بلندی ناخواسته از دهنم بیرون اومد.

سر تاپا سیاه پوشیده بود و یه ماسک جوکر ترسناک هم روی صورتش زود که فقط چشمای مشکیش رو میتونستم ببینم.

ضربان قلبم به یک ان روی هزار رفت.

یه چیزی شروع کرد تو مغزم الارم دادن...اما نمیفهمیدمش.

وقتی خواست از پشت مبل بیاد سمتم اون الارم رو تازه تونستم بفهمم.

"فرار"

نمیدونم چرا به جای فرار از خونه دوییدم تو اتاق مامان بابا، درو بستم و تا قفلش کرد کوبید بع در .

جیغ زدم و به اطرافم نگاه کردم. میز کارکوچیک بابا...

سریع رفتم پشتش و با همه توانم هلش دادم پشت در...

اما اون داشت به در لگد میزد و با اون هیکلی که داشت خیلی زود میتونست بیاد داخل و من قرار بود بدبخت تر از اینی که هستم بشم.

کمد کشو هاشون که هفت کشوعه و خیلی قدیمی چوبی بود بع چشمم خورد.

اونم داشت هل میدادم اما خیلی سنگین بود. با همه توانم بالاخره به پشت میز چسبوندمش و همونجاروی زمین زانو زدم.

درحالی که اشک از چشمام میریخت کیفم رو برداشتم و با دستای لرزونم گوشیم رو برداشتم.

کمک ... باید کمک بخوام... بابا...

با بدبختی شماره اش رو گرفتم که یهو یه چیزی به تابلو روبه رو خورد و اون افتاد زمین و صدای جیغ من بلند تر شد.

لعنتی...تفنگ داشت. این در چوبی لعنتی قدیمی قرار بود ازم محافظت کنه؟

حین کنار کشیدن خودم و چهار دست و پا رفتن به گوشه اتاق بالاخره بابا جواب داد:

-ب..

-یکی تو خونه است... تو اتاقتون قایم شدم اما داره به در شلیک میکنه...

دوباره و اینبار یه صدای وحشتناک شکستن اومد و جیغ دوبارع بلند شد.

کل بدنم رو رعشه گرفته بود.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_78

-چی؟ خیلی خب ... هرچی میتونی بزار پشت در که نتونه بیاد تو من سر کوچه ام دارم میام دخترم...

-کمد و میزت رو گذاشتم ولی اسلحه داره...

م...من...میترسم...

صدای هق هق گریه ام بلند شد. به شدت میلرزیدم و گریه میکردم.

-میدونم عزیزم من نمیزارم اسیبی بهت برسع...

اومدم...دم درم ..

گوشیمو محکم بغل کردم و چشمام و بستم و گهواره ای خودم رو تکون دادم:

-بابا میاد... میاد... هیچی نمیشه...نمیشه...

بعد از چند ثانیه صدای درگیری اومد. برعکس صدا نداشتن اسلحه مردع . صدای شلیک بلند اومد.

دستامو محکم روی گوشام گذاشتم.

خدایا...خدایا...خواهش می کنم... نمیخوام بمیرم... نمیخوام... غلط کردم قصد خودکشی داشتم...همه اش بلوف ... بود .. نمیخوام بمیرم... نمیخوام...

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که صدای بابا رو شنیدم که همه اش داشت صدام می کرد. شاید چند دقیقه ای بود که داشت صدام می کرد اما من تازه تونستم بشنومش.

وحشت زده گفتم؛

-بابا...

-جانم دخترم؟ تموم شد عزیزم درو باز کن...

با گریه و وحشت گفتم:

-ن...نه...اون...اونجاعه...

-نیست ...کشتمش عزیزم دیگه اذیتت نمیکنه...

کشتتش؟ بابا ادم کشت الان؟ میدونستم بخاطر شغلش شده کسی رو بکشه اما اینکه خودتم وسطش باشی درکش وحشتناک تره.

سعی کردم کمد رو کنار بدم اما زورم نمیرسید. با عجز و گریه نشستم:

-نمیتونم...زورم...نمیرسع...

-خیلی خوب...اروم باش عزیزم...بشین...چند تا نفس عمیق بکش...تموم شده دخترم دیگه اسیبی بهت نمیرسع.

همونجا نشستم و کلی گریه کردم. اینقدر ترسیده بودم و خودم و به مرگ یا حتی تجاوز نزدیک دیده بودم که حالا حالا ها مطمنم یه خواب راحت نخواهم داشت.

بالاخره بعد ده دقیقه تونستم یکم اروم بشم و کمد رو هل بدم اونوری. میزم کنار کشیدم در حدی که در یکم باز بشه تونستم عقب بکشمشون.

وقتی درو باز کردم با ترس به اطراف نگاه کردم اما بابا اونجا بود. با دیدنش دوباره بغضم بلند تر ترکید و خودم رو تو بغلش انداختم.

سرمو بوسید و گفت:

-خوبی؟ اسیب دیدی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و فقط گریه می کردم... اونم فقط سرم رو نوازش می کرد که صدای مردی اومد:

-تیمسار؟

از وحشت جیغ زدم که بابا محکمتر نگه ام داشت:

-هیش... از همکارامه...اروم باش عزیزم...

بعدم بلند تر گفت:

-بیاین تو.

چند تا مرد اومدن تو که چشمم به یک مرد سیاه پوش مسن افتاد که رو زمین افتاده بود و وسط پیشونیش یه سوراخ کوچیک قرمز بود.

شووکه تکون خوردم که بابا سریع چرخوندتم تا نبینم. اما مگه میشه همچین چیزی رو ببینی و بعد بگی ندیدم؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_79

از شنیدن یه صدای اشنا ناخواسته تو بغل با تکون شدیدی خوردم. بابا دستاشو محکمتر کرد و نذاشت تکون بخورم و با جدیت گفت:

-یکم ترسیده.

-باید اظهارتشون ثبت بشه تیمسار...

خودشه؟ نباابا... امکان نداره...امکان ن...

بابا: باشه خودم میارمش.

ضربان قلبم حتی از وقتی که تو خطر بودمم داشت بیشتر می زد.

بابا: بیا بریم تو اتاقت یکم دراز بکش.

تو همون حال که جایی رونمیتونستم ببینم بردتم به اتاقم و درو بست. روی تخت نشوندتم.

صورتمو تو دستام گرفتم و مالیدم. حتما توهم زدم. اره بابا وگرنه اون بعد از نه سال اینجا چیکار می کنه؟

تازه اینجا؟

بابا: فرشته؟

به خودم اومدم دیدم جلوم روی زانوهاش نشسته و نگران نگاهم می کنه.

-خوبی؟

اون یه ادمو کشت... اینکه اون ادم چی بود و اینجا چیکار می کرد برام مهم نبود. فقط اینو میدونم که بخاطرم اونو کشت...

بابا: فرشته جون به لبم کردی!یه حرفی بزن!

چشمم ازش رفت روی شونه راستش با دیدن خون روش جیغ بلندی کشید و با وحشت گفتم:

-خون میاد...

بابا بیتوجه به شونه اش گفت:

-چیز مهمی نی...د

در اتاق یهو باز شد و دونفو مسلح پریدن تو اتاق که بدتر جیغ بلندی زدم و خودم به عقب کشیدم که از تخت افتادم پایین.

بابا: چیزی نیست... چیزی نیست.... شمادوتا برین بیرون...

-ببخشید فکر کردیم شاید یه مهاجم دیگه ام باشه.

بابا بلندم کرد. نفس نفس زنان به جای خالیشون نگاه کردم. چشمام رو بستم و شدت نفس ها کم کم تبدیل به بغض شد و دوباره ترکید.

دوباره بابا بغلم کرد و سرمو بوسید:

-من اینجام.. نمیزارم هیچکس بهت اسیب بزنه... نمیزارم...

هیچی نگفتم و بعد از چند دقیقه بالاخره ارومتر شدم. بلند شدم و رو تخت نشستم. به شونه و پیراهن خونیش نگاه کردم. لباسای منم خونی شده بودن:

-باید بریم بیمارستان...

-تیر در اومد...فقط دوتا بخیه میخواد چیز مهمی نیست. اگر حالت خوبه بریم باید بگی که چیشد و چیکار کردی.

سری تکون دادم و به سختی از جام بلند شدم. بابا هم بلند شد و خودش شالمو که افتاده بود و نفهمیده بودم و برام مرتب کرد و بستش. یه لبخند زد و گفت:

-بریم...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_80

بعد از مکثی گفتم:

-میشه...دستتو بگیرم؟

برام سنگین بود. سرم رو انداختم پایین. خیلی وقت بود همچین چیزی نخواسته بودم. دستشو گرفت سمتم. دو دستی گرفتمش و رفتیم بیرون. اولین جایی که نگاه کردم، جایی بود که اون مهاجمه افتاده بود. اما نبود و جاش فقط خون روی فرش مونده بود.

نفسمو فوت کردم. خونه حسابی بهم ریخته بود. وسایل شکسته بودند. بابا:

-مواظب باش شیشه تو پات نره.

یکی از مردا نزدیک شد:

-حاضرید صحبت کنید!

صداش صدای خودش بود. لعنتی... نگاهم روی وسایل شکسته روی زمین مونده بود.

واقعا حقم بود که تو این وضعیت باهاش روبه رو بشم؟ حقم بود؟

فقط یه چیزی رو مدام باخودم زمزمه میکردم:

-به خودت بیا...خرنسرد باش...خونسرد باش...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-میشه از اینجا بریم بیرون بابا...؟

بابا سریع درحالی که اخم رو پیشونیش بود گفت:

-اره بریم...بریم پایین.

اونم دنبالمون اومد. اصلا چرا اون اومده؟ الان میخواد بگه ماجرای نه سال پیش رو فراموش کرده؟

البته که کرده. برای مردا فراموش کردن این چیزا راحته اما خانوما... حتی اگر پیرزن هم بشن بازم یادشون نمیره...

عمرا اگر یادشون بره با تمامی جزییات و ...یادشون میمونه و این چیزی جز یه عذاب نیست.

پدربزرگ و مادربزرگ نبودن. وارد خونه اشون شدیم و روی مبلا نشستیم. مرده جلومون نشست و گفت:

-خب خانم جلیلی میشه بگید چه اتفاقی افتاد؟

شاید این اصلا اون نیست! فقط صداشون یکیه.

بدون اینکه بخوام کنجکاو بشم و صورتشو نگاه کنم شروع کردم به تعریف کردن.

-تازه اومده بودم تو داشتم به اطراف نگاه میکردم که یهو از پشت مبل اومد بیرون. منم دوییدم تو اتاق مامان و بابام و درو قفل کردم و میز و کمد کشوهارو هل دادم پشت در که شلیک کرد البته بی صدا بود. تابلو روبه روی در افتاد زمین شکست و منم رفتم گوشه اتاق به بابا زنگ زدم... همین...

-تیمسار نوبت شماست!

-دخترم... شما برو تو اتاق لطفا.

با مکثی گفتم:

-میرم اشپزخانه...

از جام پاشدم و رفتم اشپزخانه. روی صندلی نشستم و سرمو گذاشتم روی دستام روی میز و چشمام رو بستم. توقع نداشتم اینقدر ترسو باشم.

اگر بابا نمیرسید چی میشد؟

اصلا پیمان اینجا چیکار می کنه؟ برگشته اینجا؟ چرا بابا نگفته بهم؟ اصلاچرا باید بهم بگه! ؟

حالا با برگشتن اون سخت گیری هاش بدتر می شه بازم...

داشتم از شدت افکارم دیوانه می شدم. میخواستم بایکی حرف بزنم.

تنها کسی که باها راحت بودم شری بود اما اون... نیست...دیگه نیست...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_81

بابا بعد از ده دقیقه صدام کرد:

-فرشته؟

سریع از جام پریدم که صندلی با صدای بلندی چپه شد.

لب گزیدم و صندلی رو صاف کردم. باابا:

-میخوام برم بیمارستان. بیا بریم برسونمت پیش پدرجونت.

-نه...نه...باهات میام...

سریع رفتم پیشش وایستادم. همچنان به اون ادم نگاه نمی کردم. نمیدونم دست خودم نبود. حتی نگاهم ناخواسته هم نمیچرخید روش.

برعکس شری.

مرده: بریم من میرسونمتون.

بابا: نیازی نیست خودمون میریم.

-شما نمیتونید رانندگی کنید میرسونمتون.

بابا هیچی نگفت. سوار ماشینش شدیم.

به بیرون خیره بودم و تو فکر بودم. داشتم به این فکر میکردم که اگر واقعا این ادم پیمان باشه رفتار الانم بچه گانه نیست؟

رسیدیم بیمارستان. از بابا جدا نمیشدم. اونم پشتمون می اومد. بالاخره روی تخت اورژانس نشست تا بخیه بزنن خداروشکر گلوله داخل بدنش نمونه بود و اتفاق بدی هم نیوفتاده بود.

وایستاده بودم پیشش و به فرو رفتن سوزن نازک توی پوستش و اطراف زخمش نگاه می کردم.

بابا: برو بیرون فرشته. نگاه نکن.

خودمم حالم زیرو رو شده بودم سریع رفتم و چشمام رو بستم و نفسای عمیق کشیدم.

-بزرگ شدین انگار.

تو همون وضع حس میکنم رنگم به انی شبیه به گچ دیوار شد.

سمت راستم وایستاده بود. پس چشمامو باز کردم و به سمت چپ چرخیدم و برگشتم پیش بابا.

باباهم داشت پیراهنش رو میپوشید.

-خوبی فرشته؟

-اره... میخوام...برم خونه ام...

-باشه... بریم.

بابا داشت میرفت سمت حسابداری که پیمان گفت:

-من حساب کردم بریم.

بابا: ممنون شماره حسابت رو بفرست برات واریز میکنم.

-چشم تیمسار.

شقیقه هام داشتند تیر میکشیدن.

توی ماشینش نشستیم و به بیرون خیره بودم. بابا به پیمان ادرس میداد.

ماشین حسابی داغ بود. احساس می کردم تو کوره اتیش افتادم. شیشه ارو دادم پایین و سرمو به در تکیه دادم و چشمام رو بستم.

باد خنک که به صورتم میخورد احساس بهتری بهم میداد.

ماشین ایستاد. زودتر پیاده شدم و رفتم سمت در. واینستادم برای بابا و پیمان.

هیستریک وار تند تند دکمه اسانسور رو لمس می کردم.

وقتی اسانسور درش باز شد بابا رسید.

وارد شدیم و اون دکمه18رو لمس کرد.

با کلافه گی گفتم:

-کلیدام خونه مونده...

-مادرت اونجاست.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

-گفت میخواد بیاد برات غذا درست کنه چون میدونه حاضری میخوری و به خودت نمیرسی...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_82

نگاهمو ازش گرفتم و هیچی نگفتم. کلید کارت خونه ارو پدرجون داشت. حتما از اون گرفته بود.

وقتی رسیدیم با بابا زنگو زد و بعد از چند دقیقه در باز شد. پدرجون درو باز کرده بود با دیدنمون چشمام گرد شد:

-یا ابولفضل چی شده به شماها؟

بابا: چیزی نیست.... دزد تو خونه رفته بود.

پدرجون نگران نگاهم کرد:

-خوبی دخترم؟

سر تکون دادم:

-اره...

وارد شدم و به اطراف نگاه کردم مامان تو اشپزخانه بود. اونم نگران همونجا بود که یهو تازه چشمش به سرو وضعم افتاد و رنگش پرید:

-چی...چیشده؟

بابا : نگران نشو اتفاقی نیوفتاده...

با عجله اومد و بغلم کرد بعد جدا شد:

-این خونا چیه ؟ چیشده؟

-بابا تیر خورد...خون باباعه.

مامان هینی کشید و برگشت سمت بابا:

-چیشده سپهر؟ کجات تیر خورده؟

سریع گفتم:

-میرم دوش بگیرم.

وارد اتاقم شدم. درو قفل کردم. حوله تنپوشم رو برداشتم و وارد حموم شدم درو بستم.

لباسامو در اوردم و زیر دوش اب وایستادم.

چشمام رو بستم اما یاد تک تک اتفاقات امروز افتادم.

هیچ وقت فکرشم نمیکردم تو همچین موقعیتی قرار بگیرم.

هیچ وقت فکر نمیکردم کسی بخواد سمتم تیر اندازی کنه.

هیچ وقت...

حوله امو پوشیدم و کلاهشو سرم کردم.

مطمنم تا یه مدت خواب راحت ازم سلب می شه.

روی تخت دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم.

من خسته ام.... خیلی خسته.

شاید بتونم بخوابم و حالم بهتر بشه...

شاید بخواب یکم منو از این تنشی که امروز داشتم دور کنه...

اره... باید بخوابم...

*

یه مرد با هیکل گنده... سرتا پا سیاه پوشیده و با ماسک جوکر ترسناکش... جلوم وایستاده.

من خشکم زده یا شایدم به زمین میخ شدم.

نمیتونستم تکون بخورم.

اسلحه اش رو صاف سمت پیشونیم گرفته بود.

صدای خنده ترسناکش بلند شد و ماشه ارو کشید.

**

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_83

از خواب پریدم اما انگار تو واقعیت بودم.

جیغ میزدم و وحشت زده مدام به پیشونیم دست میزدم انگار میخواستم جای گلوله ارو تمیز کنم.

تند تند جیغ میزدم.

هیچی نمیفهمیدم... نمیشنیدم...

بعدم دستامو روی گوشام گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه. رسما زار می زدم.

-فرشه درو باز کن مامان...خواهش میکنم دخترم...باز کن درو...

بالاخره بهخودم اومدم.

به سختی رفتم سمت در و بازش کردم. مامان سریع اومد تو و مجکم بغلم کرد:

-خواب بود عزیزم...فقط خواب بود.

بابا و پدرجون رفتن. مامان درو بست و منی که تو بغلش گریه می کردم و میلرزیدم رو روی تخت نشوند.

-تموم شده عزیزم...

روی تخت دراز کشیدم. جلوی حوله امو درست کرد و بعدم موهام رو دست کشید.

یکم که گریه کردن اروم شدم. چشمام رو بسته بودم نفس نفس میزدم که گفت:

-دختر قشنگم... بهتر شدی ؟

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم. با بغض گفتم:

-اسلحه... گذاشته بود رو پیشونیم...

لبام لرزید دوباره که با ناراحتی و دلسوزی گفت:

-قربونت بشم...خواب بود عزیزم. بابات نمیزاره اتفاقی برات بیوفته گلم....

چند تا نفس عمیق کشیدم و نشستم. دستی تو موهای نمدارم کشیدم.

-بیا موهاتو خشک کنم عزیزم.

روی صندلی میزم نشستم و مامان:

-سشوار کجاست عزیزم؟

-کشو دوم.

خودش باحوصله موهام رو سشوار کشید و شانه کرد. بعد از سالها ... شاید بعد از 15سال ... کلا یادم نمی اومد از اینکارا بکنن.

کارش که تموم شد گفت:

-پاشو عزیزم لباستو بپوش بریم غذا بخور...

سر تکون دادم فقط.

مامان رفت بیرون درو بست. اهی کشیدم و سرمو لحظه ای بین دستام گرفتم.

خدایا...چیکار کنم الان؟

&(وقتی اینو میزارم یعنی اتفاقاتی مثل لباس پوشیدن و ... ارو فاکتور گرفتم)

بابا و پدرجون روی مبل نشسته بودن حرف میزدن. بابا پیراهنش عوض شده بود. احتمالا پدرجون بهش لباس داده.

مامان تو اشپزخانه داشت میز رو میچید.

بی توجه به اون دوتا رفتم پیش مامان. لبخندی بهم زد:

-بابا ...سپهر ...بیاین نهار.

بی حرف سرمیز نشستم و برای خودم کشیدم. اما وقتی خورشت ریختم روی برنجم یاد خون اون مرده روی فرش خونه مامانشون افتادم.

تشبیه حال بهم زنی بود که به ذهنم خطور کرد و همین باعث شد سریع دستمو روی دهنم گذاشتم و حین عق زدن دوییدم سمت دستشویی.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_84

معده ام خالی بود عق میزدم اما چیزی بالا نمی اوردم و فقط دل و روده ام بهم دیگه پیچ میخوردن.

مامان: فرشته...فرشته ...

صورتمو اب زدم و درو باز کردم. با گریه گفتم:

-ببخشید...خورشتو دیدم...یاد...یاد خون اون...دزده افتادم...

با گریه تو بغل مامان بودم که اهی کشید:

-باشه عزیزم...باشه ... بیا بریم خورشتو برمیدارم عزیزم....

وقتی رفتیم سر میز مامان گفت چرا حالم بد شده.

برنج و ماست خالی و با سختی خوردم.

زود دست کشیدم و روی مبل نشستم.

بابا و پدرجون اومدن نشستن. به زمین خیره بودم که بابا گفت:

-فرشته...حرف بزنیم؟

حرف بزنیم؟ لابد میخواد راجب اینکه چهار سال گولم زده حرف بزنیم!

-بگو.

-وقتی فهمیدم خواستی با شروین دوست بشی راجبش تحقیق کردم. هیچ چیز بدی راجبش نبود. پسر خوبی بود و از 15سالگی کارکرده بود و روی پای خودش وایستاده برای همین نخواستم جلوش رو بگیرم.
بنظر من شروین بهتر از پیمان هست برای تو.

پیمان... نگاهم از این حرفش اومد بالا و ساکت شد.

-برای همین نگفتی برگشته؟

سکوت سنگینی شد.

مامان اومد و مضطرب پیشم نشست. بابا بعد از مدتی گفت:

-فکر میکردم عاشق شروین بودی!

چشمام پر از اشک شد:

-مال قبل از این بود که بفهمم باتو دستش تو یک کاسه است و چهارسال بهم خندیده و مسخره ام کرده. هروز بخاطر ترس از روبه روشدن باتو بهم دروغ گفته در حالی که باهم دیگه دستتون تو یک کاسه بود.

بابا: من مجبورش کردم اون از اولم نمیخواست قبول کنه.

اشکم چکید. با تلخی گفتم:

-الان داری طرفداریشو میکنی که چی بشه؟ مثلا خیلی خوبه؟ بخاطر ترس از تو یکبارم دستمو با خیال راحت نگرفت.

بابا اخماش به وضوح رفت توهم و منم دیگه اب از سرم گذشته بود برای همین گفتم:

-چیه؟ اخمات میره توهم! اره... هردفعه دستمو گرفته من خواستم. مجبورش کردم. میخوای چیکار کنی الان؟

از حرص زیادی کبود شده بودم:

-اونی که امروز تو اون خونه بود دزد معمولی نبود یه دزد معمولی همچین اسلحه پیشرفته ای نداره. یه دزد معمولی توروز روشن دقیقا تو وقتی که تو نیستی نمیاد تواون خونه پشت مبل قایم بشه و وقتی من اومدم بیاد بیرون بخواد منو بگیره... اونی که امروز اونجا بخاطر تو اونجا بود... از دشمنای توبوده که منو هدف گرفته... دروغ میگم؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_85

بابا فقط اهی کشید و هیچی نگفت.

پدرجون: فرشته جان...اروم باش دخترم!

برگشتم سمت پدرجون:

-چرا اروم باشم؟ 25سال تو اون خونه بی در و پیکر زندگی کردیم که هیچ امنیتی نداره. امروز اگر فقط یک ثانیه مکث کرده بودم برای رفتن به اتاقشون و بعدم کشوندن اون میز و کمد پشت در الان مرده

بودم، یا شایدم یه بلای بدتری سرم می اورد فقط چون این اقا زورش میاد پول خرج کنه برای زن و بچه اش ببرتشون تو یک خونه بهتر.

مامان: فرشته جان...

با جیغ گفتم:

-نگین اینقدر فرشته جان فرشته جان... دیونه ام کردین. خسته ام کردین... جونمو به لبم رسوندین. چرا سایه شومت از سرم کم نمیشه؟ هرچی میگم دیگه از این بدتر امکان نداره سرم بیاد باز میبینم یه اتفاقی میوفته بدتر از قبلی. بخاطر دشمنای تو من دیگه نه خواب راحت میتونم داشته باشم نه میتونم غذا رو باخیال راحت بخورم.

با تیر ناگهانی شقیقه ام نفهمیدم چی شد که چشمام سیاهی رفت و روی مبل افتادم.

****

به خودم بیمارستان بودم.

سرم به دستم وصل بود. مامان تنها تو اتاق بود.

کلافه دستمو روی پیشونیم گذاشتم.

مامان: خوبی؟

-خسته ام...

بعد از مدتی گفتم:

-چرا نگفتین پیمان برگشته؟

بعد از سکوت طولانی گفت:

-فکر میکردیم فراموشش کردی!

-شری...شروین چیکار میکنه؟ با بابا درارتباطه؟

-چند باری زنگ زده و خواسته یه کاری کنه که بتونه باتو حرف بزنه.

-بابا چیگفته بهش؟

-گفته اونم نمیخوای ببینی چه برسه که بخواد بهت بگه با شروین حرف بزنی.

اهی کشیدم و گفتم:

-چطوری دلشون اومده اینقدر باهام سنگدل باشن؟ اینطوری برام نقشه بکشن؟ تو چرا هیچی بهشون نگفتی مامان؟ چرا دلت برام نمیسوزه؟

اشک از چشماش ریخت:

-گفتم بخدا صدبار گفتم دخترم...

-نگفتی... با جدیت نگفتی مامان... اگر گفته بودی بهش که اگر به ایتکارا ادامه بده ترکش میکنی عقب نشینی میکرد مامان... تو اینکارو نکردی...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_86

مامان هیچی نگفت ساعد دستمو روی چشمام گذاشتم و نفسای عمیق کشیدم تا جلوی بغضم رو بگیرم.

بعد از مدتی تونستم به خودم مسلط بشم:

-کی مرخص میشم؟

-میرم بپرسم.

مامان از اتاق بیرون رفت. روی تخت نشستم. از اونجایی که بنظر میرسید بخش اورژانس باشم سرمم رو خودم در اوردم و دستمو روش فشار دادم.

از تخت خواستم بیام پایین دیدم هیچ کفشی نیست. هوفی کشیدم که مامان اومد تو.

-سرمت رو چرا در اوردی؟

بیحوصله گفتم:

-میخوام برم خونه.

-باشه...بابات داره کارای ترخیصت رو میکنه.

-یه کفش برام بیار.

-ام...باشه صبر کن.

&&&

سوار ماشین بابا شدیم و سه تایی برگشتیم خونه ام. هیچی به اومدنشون نگفتم. اونقدر از تنهایی و خواب بودن میترسم که ترجیح میدم باشن.

حداقل بابا از مقابل اسیب بقیه ازم مواظبت میکنه اما درمقابل خودش بهم اسیب میزنه.

روی مبل ولو شدم.

مامان: چیزی میخوری بیارم فرشته؟

-نه...

بابا: خب فرشته تصمیمت چیه؟

-درچه مورد؟

-اون خونه خیلی بهم ریخته است. باید برم سرو سامونش بدم و مبل و فرش جدید بخرم.

-خونه جدید نمیرین؟

-من روگنج ننشستم فرشته... اینجارو خریدم برات دیگه نمیتونم یه خونه جدید بخرم.

یه حس بدی بهم دست داد که مامان مجبوره هنوزم تو اون خراب شده زندگی کنه.

بابا: میخوای چند دست لباس برای مادرت بیارم چندروزی پیشت بمونه تا منم اونجا رو مرتب کنم یا میخوای تنها بمونی؟

به زمین خیره شدم و با مکث گفتم:

-مامان...اینجا بمونه.

فقط سر تکون داد و روبه مامان گفت:

-چیزی لازم داشتین بهم زنگ بزنید.

اومد بره که گفتم:

-احیانا نمیخوای نظر مامانو راجب فرش و مبل بدونی؟

سرجاش وایستاد! بعد از مکثی گفت:

-فردا میام دنبالش بریم خرید امشب وسایلو میندازم دور.

در سکوت رفتنش رو نگاه کردم. مامان اومد دستمو گرفت از رو مبل بلندم کرد:

-برو لباساتو عوض کن دخترم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_87

لباسام رو که عوض کردم برگشتم پیش مامان. داشت میوه پوست میکند. روی مبل سه نفره نشسته بود. نشستم روش و دراز کشیدم سرمو گذاشتم رو پاش.

یه پر پرتقال گرفت جلوی دهنم.

بی حرف دهنمو باز کردم.

بعد اینکه خوردمش یه دفعه دهنمو باز کردم و گفتم:

-بیاین اینجا...

به مامان نگاه کرد. مشکافانه نگاهم می کرد.

-خسته ام مامان... یعنی نمیتونیم دوباره از اول شروع کنیم؟ تنهایی خسته ام کرده!

لبخندی زد: ما از خدامونه عزیزم...

-بابا...

-اون دیگه سخت گیری نمیکنه... اینو من قول میدم.

اهی کشیدم و گفتم:

-پس..شما خودت به بابا بگو.

مامان خم شد پیشونیم رو بوسید:

-قربون دختر فهمیده و خوش قلبم برم.

لبخند محوی زدم یه پرتقال دیگه گذاشت دهنم.
چشمامو بستم که صدای مامان اومد:

-سپهر...

-....

-سلام عزیزم... زنگ زدم بگم فرشته میگه بیاین باهم اینجا زندگی کنیم به شرطی که تو قید این سختگیری هاتو بزنی.

-...

-باشه عزیزم فقط لباس هامون رو جمع کن بیار میریم وسایل جدید میخریم.

-....

-میبینمت عزیزم.

نتونستم تحمل کنم و گفتم:

-چه عزیزمی به ریشش میبندی.

خندید: توام وقتی با عشقت ازدواج کنی میفهمی...

یه پوزخند تلخ زدم فقط و هیچی نگفتم.

-نمیخوای با شروین صحبت کنی؟

-اون...عاشقم نبود. همیشه میدونستم میره یعنی... هیچ وقت فکر اینکه بشه عضو ثابت زندگیم رو نداشتم ... بیشتر فکر می کردم اگر بابا یه روز بفهمه شروین فرار میکنه...

موهام رو دست میکشید:

-اما فهمیدی اینطوری نیست!

اشک از چشمام ریخت... با بغض گفتم:

-چهارسال برام نقش بازی کرد... جلو چشم خودم... بابا و شری نقش بازی کردن... م...منه احمق...هیچ

وقت برام سوال نشد بابا چطوری از همه نقشه هام زودتر خبردار میشه..

-حق داری عزیزم... حق داری.

مدتی تو سکوت گذشت. اشکامو پاک کردم و چشمام رو بستم که گفت:

-

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_88

-فرشته... یه سوال بپرسم؟ وست دارم... اون چیزی که ته دلت هست رو بگی.

با تردید گفتم:

-بپرس.

-شروین... قبل از اینکه واقعیتو بشنوی چه حسی بهش داشتی؟

به پهلو چرخیدم و گفتم:

-نمیدونم... چهارسال همه چیزو بهش گفتم... از کوچیک ترین چیزا تا بزرگترینشون... باهاش راحت بودم. تنها مرد نامحرمی بود که دوست داشتم دستمو بگیره... وقتی دستشو میگرفتم رنگ به رنگ میشد یه حسی داشتم... انگار برام لذت بخش بود .

-چشم بابات روشن.

با طنز گفت برای همین خندیدم.

-دلم به همین خوش بود که شری راز مهم زندگیمه که بابا خبر نداره. انگار یه دلخوشی کوچیک و لذت بخش که اگر بابا بفهمتش منو ازش محروم میکنه.

-هوم... پس بیشتر نقش یه دوست صمیمی رو داره برات اره؟

-اوهوم...

-پس حست اونی نیست که بتونی به جای شوهرت ببینیش؟

-چرا... یعنی...نمیدونم...

-باشه عزیزم...

توهمون حال بودم که گفت:

-حالشو داری باهم بریم شام درست کنیم؟

-نه...خیلی خسته ام مامان...

پیشونیم رو بوسید:

-باشه عزیزم... همینجا استراحت ...

&&&

توخواب و بیداری بودم که بابا اومد. حوصله نداشتم بیدارشم پس خودمو به خواب زدم و تکون نخوردم.

بابا: حالش چطوره؟

مامان: بهتره داره کنار میاد... برو لباست رو عوض کن بیا چایی اماده است.

بابا: مطمنی که میخواد منم اینجا بمونم؟

-اره...خودش گفت. گفت اگر سخت گیری نمیکنی و اذیتش نمیکنی کنارهم بمونیم.

-باشه.

-سپهر...

با اضطراب صداش کرد. بابا:

-جانم؟

-بهش گیر نده لطفا... بحث هیچی رو باز نکن.

-باشه عزیزم...خیالت راحت.

-نمیری لباست رو عوض کنی؟

-نه... فعلا یکم بشینم... اومدنی شروین سرراهمو گرفت.

مامان: حالش چطور بود؟

-سرووضعش داغونه بدجوری مجنونه انگار. میخواست با فرشته حرف بزنه...

مامان: فکر نکنم فرشته عاشقش باشه... نه به اندازه شروین.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_89

بابا: میدونم... شروین برای فرشته فقط کسیه که خلا محبت منو براش پر کرده.

مدتی رو سکوت کردند. دلم از عذاب وجدانی که نسبت به شری داشتم بهم پیچید.

باابا: فرشته کی بیدار میشه؟

-نمیدونم دوساعتی هست خوابه.

-بهش بگم شروین میخواد ببینتش؟

-نه... وقتی کنار بیاد باموضوع مطمنم خودش که میخواد باهاش حرف بزنه. فعلا داره با این مهاجمه که تو خونه بود و ترسی که بهش دست داده کنار میاد.

بابا: باشه...من برم دست و صورتمو بشورم.

میدونم که باید با شروین حرف بزنم. دوست نداشتم اینم یه کار نیمه تموم دیگه باشه که ازارم میده.

پیمان کار نیمه تموم زندگیمه. هیچ وقت نمیتونم بفهمم که واقعا چه احساسی بهم داشته.

اما شروین...باید باهاش حرف بزنم.

بعد از اینکه خوب فکرام رو کردم تصمیمم رو گرفتم. کش و قوسی به بدنم دادم و نشستم.

چپ و راست کمرم رو پیچوندم تا اینکه صدای مهره های کمرم تق تق بلند شد.

مامان: فرشته...!

با اعتراض صدام کرد. خندیدم به واکنشش و گفتم:

-حال میده.

مامان: وقتی مهره های کمرت شل شدن و زدن بیرون اونوقت میفهمی.

بابا روی صندلی نشسته بود رفتم اشپزخانه یه لیوان اب سر کشیدم که مامان گفت:

-شام بخوریم؟

-ام... من هنوز گشنه ام نشده.شما بخورین.

بابا: میخواین شامو بردارین بریم پایین پیشپدرجونت.

سریع گفتم:

-اره موافقم میرم اماده بشم.

سریع وارد اتاقم شدم و درو بستم. کلافه به در تکیه دادم. چقدر سخته نقش دختر شاد رو در بیاری که هیچ مشکلی با خانواده اش نداره.

شری چطوری چهارسال نقشبازی کرده برام؟ بازیگرای حرفه ای هم خسته میشن.

گوشیم رو برداشتم و شری رو از بلک لیست در اوردم:

-میخوام حرفات رو بشنوم. فردا ساعت11بیا کافه همیشه گی. امیدوارم ارتباطت با پدرم قطع باشه چون اگر اینطور نباشه نیای بهتره.

بعد از ارسال پیام گوشیمو خاموش کردم و روی تخت انداختم نمیخواستم جوابشو ببینم.

لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

با مامان ظرفای لازانیای که درست کرده بود

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_90

اماده کردیم و سه تایی رفتیم پایین.

تو اسانسور برای موبایل بابا پیامی اومد. داخمام روکشیدم توهم. نکنه شریه باز بهش پیام داده برای همین سریع گفتم:

-کیه؟ شریه؟

باتعجب نگاهم کرد. گوشیشو برداشت و بعدش گرفت سمتم تا منم ببینم:

-پیمان مختاری.

کلافه هوفی کشیدم. فکر کردم شریه. صبر کن ببینم... پیمان.

نگاهمو تازه از گوشیش گرفته بودم که عین برق گرفته ها نگاهم چرخید روش.

-تیمسار اگر میشه حرف بزنیم.

در اسانسور که باز شد سریع اومدم بیرون. لعنتی ضربان قلبم الان چرا بالا رفته؟

در خونه پدرجون و بدون مکث زدم.

صدای مامان رو شنیدم که اروم از بابا پرسید:

-شروین بود؟

بابا هم همونطوری جوابش رو داد:

-پیمان.

در باز شد. سلام سریعی کردم و رفتم تو. وارد دستشویی شدم و درو بستم.

قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون. شیر اب سرد رو باز کردم و به صورتم اب پاشیدم.

لعنت به من... چه مرگمه؟

احساس گیجی و سردرگمی می کردم. پیمان چرا میخواد با بابا حرف بزنه؟

مگه9سال پیش نرفت پی زندگیش؟ الان چرا برگشته؟

وقتی بالاخره حس کردم اروم شدم درو باز کردم و رفتم بیرون. اخمام رو توهم کشیده بودم و نمیتونستم کنترلشون کنم.

با کمک کردن نمادین به مامان سر خودم رو مثلا گرم می کردم.

شاممو با بی میلی خوردم. بعدم سریع تشکر کردم.

روی مبل نشسته بودم که چشمم به موبایل بابا خورد روی میز.

یه فکری به سرم زد اما زیاد چیز مناسبی نبود. یعنی اگر لو میرفتم که مطمئن صدرصد این اتفاق می افتاد خیلی بد میشد.

خیره به موبایل تو فکر عواقب انتخابم بودم که بابا اومد و نشست:

-هسته اتم میشکافی؟

مطمنن داشت تیکه راجب نگاه خیره ام به موبایلش میناخت.

-گوشیتو میخوام.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خودت یه گوشی مدل بالاتر داری!

چشمام رو چرخوندم و با کلافه گی گفتم:

-خودت منظورم رو فهمیدی... میخوام با گوشیت به شری پیام بدم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_91

-فراموشش کن فرشته. نه پیمان نه شروین هیچکدوم نمیتونستن تکیه گاهت بشن.

پوزخندی زدم:

-اینو من تعیین میکنم که کی مناسبه برام و کی نیست. دست از کنترل کردن من بردار.

-من نمیخوام دیگه کنترلت کنم.

-خوبه.. پس گوشت رو برمیدارم و بهش پیام میدم تا ببینم چقدر واقعا سر این حرفت هستی.

بدون اینکه بزارم جوابی بده خم شدم گوشیش رو برداشتم.

-رمزش چیه؟

-فرشته...مشکلی با اینکه بخوای منو راستی ازمایی کنی ندارم اما اینو بدون من همیشه هرکاری که کردم بخاطر محافظت از تو بوده. رمزشم تاریخ تولد تو بعدم تاریخ تولد مامانته.

با مکث عددا رو وارد کردم.

باز شد. وارد پیام ها شدم. کلی پیام از شروین براش اومده بود که همه اشونم کلی خواهش و التماس بود که بزارید با فرشته حرف بزنم. من خیلی دوستشدارم.

یه سری پیام هم بود که من میخواستم زودتر اینارو به فرشته بگم اما شما مانع شدی و گفتی بعدا که

فرشته فهمید سعی میکنید فرشته ارو ازم جدا نکنید اما الان هیچکاری نمیکنید.

و ...

پیاماورودونه دومه میخوندم و عصبی تر میشدم.

براش پیام نوشتم:

-با گفتن این حقیقت به فرشته اونو برای همیشه از دستت دادی. اگر دوستش داشتی نباید اینکارو می کردی.

پیام رو فرشتادم و با اخم به میز خیره شدم.

منتظر بودم که بلافاصله گوشی زنگ خورد. با مکث جواب دادم و روی بلندگو گذاشتم:

-شماگفتی نگم. گفتی اینکار از فرشته محافظت میکنه. حالا همه تقصیر هارو دارید میندازید گردن من؟ من عاشق فرشته ام. برام مهم نیست شما چیکاره اید! میخواید منم بکشی برام مهم نیست اونقدری دوستش دارم که برای شروع یه زندگی مشترک نخوام مدام بهش دروغ بگم. از گفتن حقیقت هم پشیمون نیستم اون حقش بود بدونه حتی اگر...

برای همیشه ازم متنفر بشه من دوستش دارم و هیچ وقت ازش دست نمیکشم.

به بابا خیره شدم. اونم با اخم داشت به حرفای شری گوش میکرد. مامان و پدرمون هم اومده بودن.

وقتی شری سکوت کرد و دیگه هیچی نگفت بابا گفت:

-حرفاتو زدی... میتونی قطع کنی.

شروین: فرشته حق داشت ازتون متنفر باشه. ادمی به سنگدلی شما هیچ وقت نمیتونه برای عزت نفس کسی ارزش قایل بشه. شما میخوای فقط روی همه کنترل داشته باشی بدون اینکه احساسات اونابراتون اهمیتی داشته باشه.

بابا با حرص به من نگاه کرد. اما شنیدن اینا باعث شد دلم خنک بشه.

بی حرف تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی میز گذاشتم و بلند شدم و رفتم اشپزخانه.

یه لیوان اب ریختم و سر کشیدم.

خب اینطور که معلومه شری جرات اینکه این جور حرفارو به بابا بزنه ارو داره. توقعش رو نداشتم واقعا.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_92

ظرفارو مامان شست منم داشتم با نمکدون بازی می کردم که گفت:

-فرشته؟

بهش نگاه کردم. حین خشک کردن دستاش گفت:

-به چی فکر می کنی عزیزم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-بیخیال... فرضا بگم... مگه به حرف من میشه؟

رفتم و روی مبل نشستم. با ناخن هام مشغول بودم و زیرشون رو ناخن میکشیدم و گوشه هاش رو مرتب می کردم که بابا گفت:

-دانشگاه نمیری؟

خیلی خونسرد بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-نه.

سکوت طولانی شد و پدرجون گفت:

-چرا دخترم؟

-چون حوصله درسایی چرتش رو ندارم. رشته امو دوست ندارم.

بابا: خداروشکر فکر کردم بخاطر شروینه.

-من کار اشتباهی نکردم که ازش فرار کنم. فقط شده بهانه ای که از دست دانشگاه اعصاب خورد کنم راحت بشم.

مامان: خب اگر نمیخوای دانشگاه بری چیکار میخوای بکنی؟

-کار...

بهش نگاه کردم بالاخره و گفتم:

-میخوام برم سرکار.

بابا: اونوقت چه مهارتی داری که بخوای بری کار کنی؟

شوکه نگاهش کردم که مامان با اعتراض صداش کرد:

-سپهر...

بابا با جدیت گفت:

-نگفتم مخالف کار کردنش هستم که... میگم چه مهارت و توانایی داره که بخواد بره سرکار!

حرصم گرفت از این که راست می گفت. پدرجون:

-چه کاری رو دوست داری دخترم؟

اهی کشیدم و گفتم:

-خب... از کارهای عملی... از این که با حساب و کتاب و فکری باشه خوشم نمیاد. میخوام فعالیت داشته باشم.

پدرجون خندید:

-چه نشونی دقیقی دخترم.

لبخند محوی زدم که گفت:

-من میگم یکم فکر کن و خودتم یکم تحقیق کن چه کاری رو دوست داری انجام بدی بعد یه دوره مهارتیش رو برو بعد دنبال کار بگردیم.

مامان: فکر خوبیه.

سری تکون دادم و قبول کردم فقط.

&&&

بعد از خوردن چایی برگشتیم خونه. اتاقا خالی از وسایل بودن برای همین از خونه پدرجون چند دست رخت خواب اوردیم که مامانشون روی اون بخوابن فعلا.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_93

منم روی تخت گرم و نرمم دراز کشیدم. گوشیم رو نگاه میکردم و دلم نمیخواست روشنش کنم اما باید روشنش می کردم تا بتونم بزارمش روی الارم.

به محض روشن کردنش پیام شری بالا اومد:

-چشم...چشم مرسی که اینقدر خوبی فرشته... خیلی دوستت دارم عشقم. من دیگه با پدرت هیچ کاری ندارم باور کن خواهش می کنم.

گوشیمو روی الارم گذاشتم و بعد گوشیمو کنار گذاشتم.

فردا باید چه واکنشی نشون بدم بهش؟

****

اون ماسک جوکر ترسناکش...

اسلحه اش که روی پیشونیم بود...

میخ شده بودم به زمین و ...

****

با جیغ از خواب پریدم. در بعد از چند ثانیه باز شد و مامان و بابا اومدن. تو بغل مامان فرو رفتم و با صدای بلند زدم زیر گریه.

-سپهر اب بیار.

مامان کنارم نشست و بغلم کرد:

-جانم دخترم... جات امنه عزیزم... بابات نمیزاره اسیبی بهت برسه...

با گریه و کم نفس گفتم:

-همه اش... اونو...میبنم .. ماسک...جوکر زده.. اس...لحه اشو گذاشته رو پی...شونیم...و...

بابا برگشت و مامان مستاصل گفت:

-سپهر....

بابا پیشم نشست:

-فرشته...خودت دیدی که کشتمش... اون دیگه زنده نیست که بخواد به دختر من اسیب بزنه... من هیچ وقت نمیزارم کسی به دخترم اسیبی بزنه.. اینو مطمن باش دخترم ...

اب خوردم و یکم که تونستم اروم بشم روی تخت دراز کشیدم و پیشونیم رو مالیدم.

-بهتری عزیزم؟

-اره... میشه بمونی پیشم؟

-باشه عزیزم.

بابا: من میرم کاری داشتید صدام کنید.

بابا که رفت مامان پیشم دراز کشید و اینقدر موهام رو دست کشید که دوباره خوابم برد.

****

فصل پنجم:

نفسمو فوت کردم و وارد کافه شدم. یه عینک افتابی گنده که سرراهم خریده بودم زده بودم تا با خیال راحت به واکنش هاش نگاه کنم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_94

قلبم چنان میزد که ادرنالین خونم بشدت زیاد شده بود.

دونه های عرق رو روی تمام تنم احساس می کردم.

به سختی تنفسم رو منظم نگه داشته بودم.

گندش بزنن هیچ وقت اینطور برای رفتن پیش شری استرس نگرفته بودم.

خاک مریخ بر سرم... مثلا اونه که الان باید استرس داشته باشه نه من.

وابدم تمومه ها... نباید وا بدم.

بالاخره دیدمش.

مثل اونشب ژولیده پولیده نبود اما ریشایی یک سانتی داشت که خب جز اونشب اولین باره که میبنمشون.

مضطربانه توی موهاش مدام دست میکشه. یه پیراهن چهارخونه قرمز پوشیدع با لی که بهش میاد.

خاک مریخ باز بر سرم که اینقدر سست اراده ام.

با دیدنم چنان از جاش پرید که صندلیش چپه شد و صدای بلندی ایجاد کرد و همه سراشون چرخید سمتم.

مضطرب سریع ببخشید گفت و صندلی رو صاف کرد.
نفس عمیقی کشیدم. دلم براش سوخت.

سر میزش نشستم و اونم نشست.

-خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه.

با نگرانی گفت:

-چرا؟ بابات اذیتت کرد؟

-نه... مربوط به یه اتفاق بد دیگه است. برای گفتن اون اینجا نیستم.

-اتفاق بد؟ چیشده بود فرشته؟

چشمامو عصبی بستم و باز کردم:

-اینجام تا دلیل چهار سال نقش بازی کردن تورو بدونم.

با ناراحتی گفت:

-باور کن همه اش بخاطر اینه که عاشقتم فرشته.

-که اینطور...

رو صندلیش جابه جا شد:

-اولش ازت خوشم اومد که اومدم سمتم اما بعد که بابات اومد گفت اگر با این نقش بازی کردن موافقت نکنم نه تنها مارو ازهم جدا میکنه بعدم کاری میکنه که از دانشگاه اخراج بشم. برای همین قبول کردم فرشته اما هرچی جلوتر رفتیم حسم بهت بیشتر شد. بیشتر و بیشتر... اما برای گفتن حقیقت خیلی دیر بود. چون...واقعا میترسم که از دستت بدم. اما... دیگه نمیتونستم. ما قرار گذاشتیم ازدواج کنیم

نمیخواستم همیشه یه چیزی داشته باشم که ازت قایمش کنم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_95

با تمام احساسش بهم خیره شد:

-نمیخواستم اگر ازدواج کردیم با دروغ باشه.

خب ... احساس بی چاره گی.. ناامیدی... تنهایی...و حس اینکه ممکنه هر لحظه بزنه زیر گریه، ارو میشد از چشم هاش خوند.

-حرفای دیشبتو با بابام شنیدم.

تکونی خورد تو جاش.

-فکر کردی دخترشو به کسی که اینطوری باهاش حرف میزنه میده؟

-برای من مهم تویی... باتو میخوام زندگی کنم نه بابات... فرشته... خواهش میکنم عزیزم...

نفسمو فوت کردم و گفتم:

-نمیتونم فراموش کنم... تنها کسی که این چهارسال بهش اعتماد کامل داشتم تمام مدت داشت برام نقش بازی میکرد. هروز بهم دروغ میگفت.

سرش رو پایین انداخت و چشماشو بست.

-یه فرصت بده بهم فرشته...

از جام بلند شدم که شری سریع از جاش پرید و دوباره صندلی رو چپه کرد.

دوباره همه نگاها برگشت رومون و مسول صندوق با اخم گفت:

-مرد حسابی سفارش نمیدی چیکار به وسایل داری زدی ترکوندیش.

بی صدا خندیدم و شری سریع صندلی رو صاف کرد:

-ببخشید...

برگشت سمتم خنده منو که دید گفت:

-فرشته...

-فکر کنم بهتره بری یه سفارشی چیزی بدی تا نداختت بیرون.

-میمونی؟

با مکثی نشستم دوباره اما هیچی نگفتم.

شری لبخند عمیقی زد و گفت:

-تکون نخوری ها... الان میام.

با عجله رفت سمت صندوق دار.

پا رو پا انداختم که اومد روبه روم نشست:

-فرشته بهم فرصت میدی؟

همونطوری که نگاهش می کردم گفتم:

-دلمو بدجوری شکستی شروین.

با ناراحتی گفت:

-میدونم...ببخشید.. از سر خودخواهیم بود که نمیخواستم از دستت بدم.

-تا الان نگفتم عینکتو برداری که بتونم راحت همه حرفامو بزنم... میشه حالا برشون داری؟ دلم برات تنگ شده.

با طعنه:

-اولین باره از این حرفا میزنی.

-بخاطر پدرت خیلی... خودمو دور نگه داشتم ازت... نمیخواستم اتو بدم دستش. میدونستم یه عکاس داره که ریز به ریز لحظه هایی که پیش همیم رو براش عکس میگیره میفرسته.

با چشمای گرد شده گفتم:

-عکاس.

سر تکون داد. هوفی کشیدم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_96

-رابطه ات با پدرت چطوره؟

شونه بالا انداختم:

-خوب نبود... دوسه باری بیمارستان بستری شدم. مجبورش کردم یه خونه جدا برام بخره اما خب... وقتی رفتم وسایلمو از خونه امون جمع کنم یکی اونجا بود و سعی کرد منو بکشه.

رنگ پریده گی انی که میگن رو به وضوح توی شروین دیدم. بی نفس گفت:

-چی؟

پوزخند تلخی زدم:

-انگار منتظرم بود. اسلحه داشت. به موقع فرار کردم و بعدم بابارو خبر کردم. زود اومد و ... اونو کشت... خودشم تیر خورد کتفش.

-چرا بهم نگفتی؟

-ما دیگه هیچ ربطی به همیدیگه نداشتیم چرا باید برات بگم چی شده؟

با ناراحتی گفت:

-فرشته...خواهش می کنم!

دوتا لیوان بزرگ اب هویج برامون اوردن و رفتن.

شری :

-فرشته...

کلافه گفتم:

-اینقدر اسممو نگو...

لیوانو برداشتم و گذاشتم جلوم.

شری هیچی نگفت و فقط اه کشید.

من اب هویجمو تموم کردم اما شری نخورده بود هنوز:

-من دیگه میرم.

از جاش بلند شد اما فقط با التماس نگاهم می کرد.

همراهم تا بیرون اومد. رفتم سمت خیابون تا تاکسی بگیرم که جلو راهم پیچید. کلافه گفتم:

-شری... حرفاتو شنیدم درباره اشون فکر می کنم.

-یه سوال ازت می پرسم فرشته... بعد میزارم بری.

همینطوری خیره نگاهش می کردم که گفت:

-هیچ وقت اصلا دوستم داشتی یا صرفا ادمی بودم که تنهاییتو پر می کرد؟

شوکه نگاهش کردم. اما بعد عصبی عینکمو برداشتم و با حرص بهش خیره شدم :

-اونی که باید به احساسش شک کرد تویی نه من. از کجا معلوم اینم یکی از نقشه های تو و بابام نیست؟ هان؟ دیگه چطوری به ادمی باید اعتماد کنم که چهار سال بهم دروغ گفت؟

خب قضیه برعکس شد و حالا اون در معرض اتهام قرار گرفت.

با ناراحتی گفت:

-هر چیزی بخوای سرش قسم میخورم و هرکاری بخوای میکنم فرشته باور کن من عاشقتم...

شونه بالا انداختم و گفتم:

-گفتم باید فکر کنم.

کلافه گفت:

-باشه... بیامن خودم میرسونمت.

-نیازی نیست من می...

با التماس گفت:

-خواهش می کنم فرشته.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_97

هوفی کشیدم و سر تکون دادم. رفتیم سمت ماشینش. سریع درو برام باز کرد و سوار شدم. دوباره عینکمو زدم و به بیرون خیره شدم.

شری هم سوار شد و راه افتاد:

-کجا برم؟

ادرس رو دادم. در سکوت مسیر رو طی کردیم تا اینکه رسیدیم خواستم از ماشین پیاده بشم که گفت:

-فرشته... لطفا یه فرصت بهم بده...

-درباره اش فکر می کنم. خدافظ.

از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت ساختمون که صدای یه اقای اشنایی رو شنیدم:

-فرشته خانم!

وایستادم. چشمام رو بستم و تو دلم یه لعنت بلند و بالا گفتم.

سر جام با مکث چرخیدم سمتش. خود لعنتیش بود.

پیمان...

به پشتش نگاه کردم شری از تو ماشین نگاهمون می کرد. کلافه گفتم:

-امرتون؟

برگشت یه نگاه به شری انداخت و بعد به من:

-میخواستم حرف بزنیم. از پدرتون اجازه گرفتم.

یعنی دلم میخواست بلند بلند به حال زارم بخندم.

چرا مردایی که میان سمت من عین چی از بابام میترسیدن؟ چرا اینقدر ازش حساب می بردن؟

پوزخندی زدم:

-پس اگر از اون اجازه گرفتین برین با خودش حرف بزنین.

پشتمو بهش کردم که دوباره گفت:

-درباره 9سال پیش..یه سری حرفا هست که بنظر...

سریع برگشتم سمتش و با حرص انگشت اشاره ام رو گرفتم سمتش:

-9سال پیش تو 9سال پیش مونده. خاکش کردم فاتحه اشم فرستادم الان تبدیل به خاک شده. پس دیگه نمیخوام درباره اش چیزی بشنوم و نبش قبرش کنم.

شری از ماشین سریع پیاده شد و اومد سمتمون.

گل بود به سبزه نیز اراسته شد.

-مزاحمت شده؟

پیمان کنجکاوانه به شری نگاه می کرد اما شری با اخم.

-من همکار پدرشون هستم.

شری اینو که شنید اخماش بیشتر توهم رفت. منم گفتم:

-جوابتونو گرفتید.... به سلامت.

یه چیزی گفت که اتیشم زد:

-9سال پیش دختر با وقار تر و با شخصیت تری بودید انگار!

قبل از واکنش شدی با کیف دستیم محکم کوبیدم تو صورتش:

-مرتیکه بیشعور میگم حرف 9سال پیش و نزن. بی شخصیت تویی که با زبون بی زبونی میگم برو گمشو بازم عین چنار سرراهم سبز میشی.

مدام با کیفم به سرو صورتش میزدم. واقعا این جنون از من بعید بود.

شری سریع بازوم رو گرفت و سعی کرد عقب بکشتم:

-فرشته..فرشته اروم باش...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_98

شری منو عقب نگه داشته بود. تقریبا کاملا بغلم کرده بود. با حرص به پیمان که با اخم نگاهم می کرد نپاه کردم و گفتم:

-زندپیم به خاطر تو عوضی تباه شد برگرد به همون گورستونی که بودی.

نگهبان ساختمون جلو اومد:

-چه خبره اینجا؟

پیمان پوزخندی زد:

-هنوزم بچه ای...

پشتش رو کرد و حین رفتنش با داد گفتم:

-اره من بچه ام تو برو با مامان بزرگت ازدواج کن پیرمرد.

قبل سوار شدن به ماشینش چشم غره ای بهم رفت. منم خودمو از دستای شری عقب کشیدن و چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

-عجب خروس جنگی ای بودی فرشته رو نمیکردی!

با بیچاره گی گفتم:

-حرصم هنوز خالی نشده اما نمیخوای روی تو بقیه اشو خالی کنم برو.

شری: من مشکلی ندارم. این یارو... همونی بود که میگفتی 9سال پیش...

با غیض گفتم:

-خودشه. بره بمیره.

پشتمو به شری کردم و به سمت ساختمون رفتم. خب اینطوری که معلومه پیمان برای من فقط حس تنفر رو داره.

ازش متنفرم که بزرگترین اشتباهم بوده.

در واقع بخاطرش از خودمم متنفرم.

ای کاش می شد زمان رووبه عقب برگرردوند.

در خونه ارو باز کردم و با توپ پر رفتم داخل. بابا نبود اما مامان روی مبل نشسته بود با حرص گفتم:

-بابا به چه حقی به این پسره پیمان میگه اجازه داری با دخترم حرف بزنی؟

مامان شوکه گفت:

-بابات چیکار کرده؟

-همین که شنیدی.. من از این یارو متنفرم الانم زدم تو سرو و صورت و دهنش تا بره گم بشه اگر بابا فکر می کنه با این کارم بازم ابروش رو بردم دیگه...د...

بغض کردم اشک تو چشمام جمع شد نتونستم ادامه بدم.... نفس عمیقی کشیدم و حین ریختن اشک از چشمام گفتم:

-بره اسممو از شناسنامه اش پاک کنه که دیگه مایه خجالتش نشم!.

با گریه دوییدم تو اتاقم و درو بستم و صدای هق هق ام بلند شد.

مامان بعد از پنج دقیقه اومد:

-فرشته... بابابات حرف زدم گفت اون به پیمان هیچی نگفته اون خودش اومده بود.

گریه ام قطع شد و سرمو بلند کردم. تقه ای به در زد:

-میتونم بیام تو؟

-اره.

روی تخت نشستم مامان اومد پیشم نشست:

-بابات همچین اجازه ای بهش نداده بود.

لبخندی زد و گفت:

-به بابات گفتم فرشته زدتش گفت کار خوبی کرده.

ابروی راستم بالا رفت. با تردید گفتم:

-جدی میگی؟

خندید: اره عزیزم...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_99

روی تخت دراز کشیدم. بعد از مدتب گفتم:

-مامان... امروز رفتم شری رو دیدم.

-صحبت کردین؟

-اره...اینقدر هول بود دوباره صندلی کافه ارو چپه کرد موقع بلند شدن کم مونده بود صندوق داره بیاد بزنتش.

خندید: طفلکی... من یه بار دیدمش... پسر صاف و ساده ایه.

-اره...

-تصمیمت چیه؟ بالاخره رفتی باهاش صحبت کنی که به یک نتیجه ای برسی دیگه؟

-اوهوم راستش.... نمیدونم مامان... اما یه نتیجه مهمی که رسیدم حس نفرتم نسبت به پیمانه... امروز که اومد یهو سر راهم هیچ حسی جز عصبانیت و نفرت نسبت بهش نداشتم.

مامان: خداروشکر اما پیمان ازت 15سال بزرگتر بود. یکم احترامش رو هم نگه میداشتی بد نبود.

-اصلا حسش نبود. اصلا نفهمیدم چطوری اینقدر عصبی شدم.

به پهلو چرخیدم:

-مامان...بنظرت با شری اشتی کنم؟

خندید: از من میپرسی؟ ولی یه چیزو بدون عزیزم. اگر اشتی کنین مسلما دیگه نمیتونین دوست بمونین...

ابرویی بالا انداختم و با گیجی گفتم:

-پس چیکار کنیم؟

-ازدواج عزیزم.

جا نخوردم فقط نگاهش کردم که گفت:

-اما اگر اشتی نکنین که میگم بابات یه جوری شروین رو بفرسته پی زندگیش.

بازم نگاهش میکردم که گفت:

-از قدیم یه چیزی گفتن، اونم اینکه اگر میخوای با یکی ازدواج کنی باید ببینی دلت میخواد ازش باردار و بچه دار بشی یا نه!

قیافه امو توهم کشیدم:

-مامان... !

خندید: چیه عزیزم؟

-من اگرم ازدواج کنم هیچ وقت بچه دار نمیشم.

خندید: خواهیم دید دخترم. خب من برم نهار درست کنم بابات گفت زود میاد.

بلند شد بره کع گفتم:

-مامان... چند وقته سرکار نمیری... چیزی شده؟

لبخندی زد و گفت:

-5سال مونده تا بازنشسته گیم اما این پنج سال رو بازخرید کردم. میخوام از این به بعد پیش دخترم و شوهرم باشم.

با شگفتی نشستم:

-چرا زودتر نگفتی؟

خندید: موقعیتش پیش نیومد.

-واییی.... یعنی میخوای شیرینی بدی که بازنشسته شدی؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_100

-ای فرصت طلب ... باشه.

مامان رفت بیرون اما من روی تخت باز ولو شدم و کلافه هوفی کشیدم.

-دختر خوشحال و بی غم خانواده... هه..موفق باشی.

چشمام رو بستم. یاد حرف مامان افتادم ..

اگر اشتی کنیم اینطور که معلومه امکان ازدواج با شری هست و ازدواج هم مسلما 50درصد بیشترش رابطه جنسیه دیگه.

داشتن بچه... از شری!

چرخیدم و صورتمو تو بالشت فرو کردم.

-ایی...حالا از مغزم نمیره بیرون...

تصور اینکه رابطه با شری چطوری میتونه باشه مغزمو پر کرده بود.

برای فرار از این فکرا بلند شدم و لباسامو عوض کردم و گوشیم رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم.

داشتم وب گردی می کردم ببینم به چه کاری علاقه دارم. اما خب...هیچی نبود. حوصله انجام هیچکدومشون رو نداشتم.

کارای نقاشی و گرافیک خیلی خوب بودن اما تا بخوام اینارو یادبگیرم یه 5سالی رو باید تو کلاسای اموزشی بگذرونم.

بی حوصله شدم چون حس می کردم یه ادم بی مصرفم که هیچ مهارت و استعدادی نداره که بخواد کاری رو شروع کنه.

جلوی ایینه وایستادم و نگاهی به خودم انداختم. چه مهارتی دارم؟

واقعا این سوالیه که تو 24سالگی از خودم بپرسم؟

***

بابا اومد و مجبور شدم از اتاق برم بیرون.

-پیمان چی میخواست بگه؟

کلافه گفتم:

-من چه میدونم برو از خودش بپرس. ولی احتمالا باز ابروتو بردم چون با کیفم افتادم به زدن سرو و صورتش و شری منو عقب کشید.

بابا با چشمای گرد گفت:

-شروین چطوری عقب کشید تورو؟

حس ارامش قبل طوفان بهم دست داد.

با تردید به مامان نگاه کرد و با صدای ارومتری گفتم:

-دستمو گرفت عقب کشیدتم.بابا اتیشی بود یعنی ها...

از قیافه اش و اخمای توهم رفته اش مشخص بود:

-مگه بچه ای فرشته؟ میفهمی شروین نامحرمه یا نه؟

مامان : سپهر جان...اروم باش عزیزم.

حس بدی که داشتم مدام داشت بیشتر و بیشتر می شد.

بابا کلافه پشتش رو کرد و چند قدمی را رفت و نفسشو فوت می کرد بیرون.

چشمام مدام پر و خالی می شد. چرا هرچی می خواستیم رابطه بینمون رو درست کنیم یه چیزی میشه که خرابش می کنه.

مامان: فرشته...

داشت بغضم میترکید... از جام پریدم و دوییدم سمت اتاقم درو بستم و کوبیدم. همونجا روی زمین نشستم و به در تکیه داد و صدای مامان رو شنیدم:

-سپهر... توروخدا ... تازه داریم روابط بینمون رو درست میکنیم.. اینقدر بهش گیر نده. عصبی بوده تو اون عصبانیت به فکر ادم محرم نامحرمی نمیرسه که.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_101

سپهر: حنا.. تو دیگه اینو نگو!

-خودتو یادت رفته؟ مگه منو تو وقتی دوست بودیم دست همو نگرفته بودیم؟ مگه نامحرم نبودیم؟

-حنا قاطی نکن همه چیو... اینا مال30-40سال پیشه ما سنمون کم بود.

مامان: هرچی... ماهم اشتباهاتی داشتیم نمیتونی توبیخش کنی بخاطر اشتباهاتی که خودتم مرتکبشون شدی...

-این پسره داره از فرشته سو استفاده میکنه شماها نمیفهمین.

مامان: نمیکنه... اگر میخواست اینکارو بکنه چهار سال با تو همکاری نمیکرد. وقتی فرشته نقشه ازدواج مخفیانه ریخته بود بهت خبر نمیداد. اینارو نمیبینی؟ بیشتر از اینکه بخواد دل فرشته ارو بدست بیاره خواسته اعتماد تورو داشته باشه.

بعد از مکثی ادامه داد:

-خواهش می کنم سپهر. بعد از اینمه فرته حقیقتو فهمید فکر می کردم دیگه تموم شد و دیدنش به ددلم میمونه... حالا که اون بخشیدتمون و داره سعی میکنه روابطمون رو درست کنه تو خرابش نکن سپهر. من دیگه دلم طاقت نمیاره فرشته ارو تو بیمارستان ببینم. ناراحت ببینمش... سپهر...خواهش کردم ازت...

-نه پیمان نه شروین هیچ کدوم مناسب فرشته نیستند!

-اونی که باید باهاشون زندگی کنه فرشته است. نه تو... برای یکبارم که شده بزار خودش تصمیم بگیره. یادته سپهر... خودمنو همه میگفتن با محمد حسین ازدواج کنم. زورم بهشون نمیرسید این ادمو نمیخواد تنها ادمی که پشتم بود پدرم بود. ازت توقع دارم همچین پشتیبانی برای دخترت باشی. حتی اگر اشتباه کرد.

-نمیتونم ببینم اشتباه کنه و هیچی نگم.

-خیلی زبون نفهمی سپهر... اعصابم دیگه نمیکشه اینقدر بحث کردن باتورو... ولی اینو بدون... قبلا بهت گفتم...بازم میگم که فکر نکنی دارم شوخی میکنم. مجبورم نکن بین تو و فرشته یکی رو انتخاب کنم.

دیگه صحبتی نکردن منم گریه ام بند اومده بود به حرفاشون گوش می کردم.

وقتی سکوت طولانی شد فهمیدم تموم شد بحثشون.

&&&

تا زمانی که مامان برای شام صدام کنه از جام بلند نشدم.

سر میز بهشون ملحق شدم.

دروسکوت شام میخوردیم از اونجایی که تن ماهی و املت بود مشخص بود مامان دل و دماغ درست کردن شام نداشته.

بعد از شام که خواستم برم اتاقم بابا گفت:

-فرشته بشین کارت دارم.

با اخم نشستم روی مبل و بهش خیره شدم که گفت:

-نظر قطعیت راجب شروین چیه؟

-دارم راجبش فکر می کنم.

بابا: ببین دخترم. شروین نه کار و منبع در امد مشخصی داره نه حتی سربازی رفته...

بی حوصله گفتم:

-که چی؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_102

-دارم بهت میگم که اگر تصمیم گرفتی انتخابش کنی به عنوان شریک زندگیت اینو بدونی که حسرت خریدن یه روسری ممکنه به دلت بمونه چون اونقدر در امدش کم هستش که کفافتون رو نده.

با اخم نگاهش کردم:

-پدر و مادرامون یعنی ولمون میکنند دیگه؟

بابا : کاری به پدر شروین ندارم. ولی من یک قرون هم کمک نمیکنم گفته باشم بهت از الان!

مامان با تشر گفت:

-سپهر.

-نه بزار بگه مامان... نکه خودش وقتی ازدواج کرد برات خونه خریده! برای همونه الان توقع داره ! خوبه تا همین چند روز پیش توهمون خونه بابات زندگی میکردی پدرجان... اونوقت داری خط و نشون می کشی.

مامان با درد دستشو گذاشت روی پیشونیش.

-خدایا بهم صبر بده...

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم:

-میدونی چیه؟ از سر در اوردن لج و حرص توام که شده با شری ازدواج می کنم. منو بگو فکر می کردم میتونیم بشیم پدر و دختر اما تو عوض نمیشی مثل همیشه باید اسیرتو باشم و توام عین ملک عذابم زجرم بدی.

انگشت اشاره ام رو تهدید وار گرفتم سمتش:

-تقاص اینجور رفتارات بامن رو پس میدی.

پاکوبان به اتاقم رفتم و درو بستم و قفل کردم.

اینقدر عصبی و حرصی بودم که گوشیمو برداشتم و شماره شری رو باز کردم و نوشتم:

-راجب خاستگاری با بابام حرف بزن.

همین رو فقط فرستادم.

دستمو روی شکمم که داشت درد میکرد گذاشتم و با نفرت گفتم:

-فرشته نیستم اگر از زندگی سیرت نکنم.

&&&

اینقدر حرص خورده بودم که از شدت دل درد دیگه روی پاهام بند نبودم. به سختی از اتاق رفتم بیرون.

در واقع میتونستم حدس بزنم که این درد عصبیه و ممکنه زخم معده گرفته باشم..

وارد اشپزخانه شدم اما هیچ دارویی پیدا نکردم.

همونجا کف اشپزخانه نشستم و شکمم رو محکم فشار دادم.

-ایی...

به سختی صدام رو خفه کردماما قرار نیست این درد خفه بشه.

اشک از چشمام ریخت.

چاره ای نیست...

به سختی از جام پاشدم و رفتم سمت اتاق مامانشون و پشت در روی زمین بازانو خوردم زمین و با کف دست کوبیدم به در.

نفس نفس میزدم که در باز شد.

بابا: فرشته؟!

نشست سریع کنارم.

مامان: چیشده سپهر؟

بابا بیتوجه به مامان شونه امو گرفت:

-چیشده فرسته کجات درد میکنه؟

به سختی گفتم:

-دلم...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_103

مامان هم سراسیمه اومد با گریه به ناچار به بابا تکیه دادم و گفتم:

-یه مسکن بدین... دارم میمیرم.

مامان: سپهر... بهتره ببریمش بیمارستان...تلف شد بچه ام هیچ قرصی ندارم الان.

بابا: برو...برو لباساشو بیار.

بابا یهو بغلم کرد و بردتم تو حال و روی مبل درازم کرد.

با گریه گفتم:

-برای چی اذیتم میکنی که عصبی بشم دلم درد بگیره؟

بابا کلافه گفت:

-من نمیخوام یه تار مو ازت کم بشه. چطوری دلم بخواد از قصد عصبیت کنم؟

مامان اومد و بهم لباسارو پوشوند و رفت لباس بپوشه.

بابا هم حاضر شد. مامان خواست بلندم کنه که با صدای بلند تری گریه کردم و روی زمین نشستم.

بابا: برو درو باز کن بغلش میکنم.

بعدم سریع دستاشو زیر شونه و زانوهام انداخت و بلندم کرد و از خونه رفتیم بیرون.

تا رسیدن به بیمارستان مردم و زنده شدم و در اخرم بستری شدم.

دکتر هم حدس خودمو گفت... فشار عصبی باعثش میشه.

روی تخت اورژانس دراز کشیده بودم که مامان با چشمای خیس پیشم بود و بابا هم سمت دیگه ام بود.

بابا: فرشته... باور کن من فقط به فکر توام.

مامان: وقتش نیست سپهر

دست ازادمو روی چشمام گذاشتم و هیچی نگفتم.

خسته بودم...دیگه نمیکشیدم.

&&&

روی تختم دراز کشیدم و به پهلو چرخیدم.

مامان: لباسات رو عوض نمیکنی فرشته؟

-تنهام بزار.

یه خسته گی شدیدی تو تنم حس می کردم که مجبورم میکرد روی تخت دراز بکشم و حتی دلم نخواد بلند بشم از جام تا برم دستشویی.

دلیلش چی بود؟

نمیدونم فقط خسته بودم دیگه. نمیکشیدم... اعصابم دیگه نمیکشید این همه بحث و بعدم درد کشیدن خودمو... خورد شدن اعصاب خودمو...

***

فصل ششم:

یک روز گذشت...

من روی تختم افتادم به زور مامان یکم سوپ میخوردم...

روز دوم گذشت...

من روی تختم افتادم به زور مامان یکم کباب با سس خوردم فقط

روز سوم گذشت...

من روی تختم افتادم و باز هم به زور مامان یه لیوان شیر عسل گرم صبحانه خوردن ظهر یک کفگیر برنج و خورشت و شبم دو قاشق سوپ و ...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_104

بالاخره خسته شدن.

اونا خسته شدن نه من.

بابا وارد اتاق شد. با دیدنش چشمام رو بستم و خودمو به خواب زدم که نشست لبه تختم و گفت:

-فرشته جان! چرا اینطوری شدی دخترم؟ من اگر حرفی زده بودم برای صلاح خودت بود. میدونم تو ادمی نیستی که با محدودیت های شروین بتونی کنار بیای... اولش از سر هیجان و نو بودن وضعیت خوشت میاد اما کم کم وقتی مشکلات زندگیتون شروع بشه کم میاری دخترم.

جوابی بهش ندادم که گفت:

-خیلی خب... تصمیمت رو گرفتی؟ اگر اینطوره میگم فردا شب بیان خاستگاری .

چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم

-نمیخوام.

-پس چی دخترم؟ چندروزه دراز کشیدی روی تخت و هیچ کاری نمیکنی و غذاروهم به زور میخوری! چیکار کنم برات از این حال در بیای!

-فقط خسته ام...

-خسته گی یک روز...دوروز... اصلا پاشو...پاشو باهم پدر دختری میریم بیرون پیاده روی حال و هوات عوض می شه.

غلط زدم و پشتمو بهش کردم:

-خسته ام.

***

سه سال بعد😁:

به چرخ موتور که پشت ماشینم فرو رفته بود با حرص نگاه می کردم. لامصب از این موتور گرونا و سنگینا بود. قشنگ پشت ماشینمو جاده کرده بود براخودش.

-خانم...خسارتشو میدم.

با غیض برگشتم سمت مرده و با صدایی که کلمه به کلمه ام تنش بالاتر میرفت گفتم:

-خسارتشو میدی؟ فکر کردی کی هستی که میز به ماشینم و بعدم با پرویی میگی خسارت میدی هاااااااااان؟

با ناباوری نگاهم کرد و من گوشیمو در اوردم و گفتم:

-میدم پدرتو دربیارن مرتیکه پرو.

شماره بابارو گرفتم و گذاشتم دم گوشم:

-جا...

-یه مرتیکه بیشعور با موتورش زده پشت ماشینم و ماشینمو داااااغون کرده!

مرده خندید و گفت:

-اخی...به بزرگترت شکایت میکنی؟

-میای یا بزنم دهنشو با کف خیابون یکی کنم؟

-باشه باشه اروم باش... ادرسو بده الان میام.

ادرسو دادم و با خشم به پسره نگاه کردم. کاملا مشخص بود شدم اسباب تفریحش :

-میگم میخوای دهنمو با کف خیابون یکی کنی گردنت رگ به رگ نشه؟

قبل اینکه بخواد بفهمه چون نزدیک بودیم تقریبا یه زیر پایی محکم براش گرفتم. وقتی خورد زمین به پشت چرخید و ناله کرد که یقه اشو تو مشتم گرفتم:

-ببین یارو...من اعصاب ندارم با امثال تو دست به یقه بشم. بکش کنار خودتو رو اعصابم راه نرو که سر از سینه قبرستون در میاری..

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_105

با درد خندید:

-قلدری ها...

دست دیگه امو مشت کردم بکوبم تو دهنش که مچ دستم رو گرفت و پیچوند. از درد قیافه ام توهم شد.

خیلی ریلکس و با همون خنده اعصاب خورد کنش گفت:

-پیچ دستت شله انگاری باید صفتش کنم.

درد دستم باعث شد با زانو بخورم کنارش زمین. سریع نشست، صورتشو تا کنار گوشم نزدیک کرد:

-با همقد خودت در بیوفت خانم کوچولو خوب نیست برای همه شاخ و شونه بکشی.

خیلی درد داشتما اما حرفاش حرصمو در اورد. پس با دست ازادم کوبیدم تو شکمش که دستمو ول کرد.

سریع بلند شدم و ازش دو قدم فاصله گرفتم. با خنده ایستاد و گفت:

-خوشم اومد...

با یه قیافه ای که انگار چندشم شده نگاهش کردم و گفتم:

-ازم دور بمون!

انگشتمو تهدید وار نشونش دادم و گفتم:

-و دهنتو ببند.

به ماشینم تکیه دادم و کتفمو مالیدم. مرتیکه دله.

وقتی اومد کنارم به ماشینم تکیه داد با خشم نگاش کردم اما قبل اینکه بخوام چیزی بارش کنم ماشین بابا ایستاد و بابا با عجله پیاده شد:

-فرشته!

پسره کنارم اروم جوری که خودم بشنوم گفت:

-نبابا ... ابلیس بیشتر میخوره بهت.

برگشتم با مشت بکوبم تو دهنش که پسره سریع جاخالی داد دستم محکم به ماشین خودم خورد.

دستم خیلی درد گرفت اما برگشتم سمتش کار نیمه تمومم رو تموم که بابا سریع اومد بینمون و بازوهامو گرفت:

-اروم باشدخترم... منو ببین...

به سختی نگاه پر خشمم رو از پسره گرفتم به بابا دوختم:

-من حلش می کنم برو خونه...باشه؟

سوییچش رو گرفت سمتم. گرفتم و یه نگاه پر غضبی به پسره که با خنده برام بای بای کرد انداختم.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت ماشین بابا:

-اروم باش فرشته...اروم باش...

سوار ماشین شدم و راه افتادم. این مرتیکه بیشعوووووور دیگه کی بود؟

نمیزاشت بزنمش حالم خوب بشه الان شبیه عقده شد برام.

سریع به سمت باشگاه روندم. تا این خشمم رو خالی نکنم ممکنه کار دست یکی بدم.

سلامی به بچه ها کردم، لباسام رو عوض کردم و بعد از گرم کردن رفتم سراغ کیسه بوکس خودم و افتادم به جونش...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_106

کارم همین شده... سه ساله که خشمم رو تو این باشگاه سر این کیسه خالی می کنم.

به پیشنهاد مشاورم اومدیم باشگاه. مامان برای مربیم توضیح داده شرایتمو برای همین نمیزاره با کسی تمرین کنم چون اونقدری خشم نهفته تو وجودم دارم که میترسه بلایی سر یکیشون بیارم.

اما خب بی دلیل نیست یکبار با یکی شروع کردم تمرین و مبارزه. دماغشو شکوندم برای همین دیگه اجازه تمرین رو با کسی بهم نداد.

بابا هم وضعمو که دید بیخیال گیر سه پیچ دادن به من شد. در واقع سعی میکنه پارو دمم نزاره که نزنه به سرم خودمو بکشم.

ارتباطمون حتی با دایی شون هم قطع شده. فقط پدرجون . اون یکی بابابزرگ و مامان بزرگمم فقط بابا و مامان میرن دیدنشون و من نمیخوام ببینمشون.

شوینم رفت سربازی... باید یک سال و نیم پیش برمیگشت اما رفت که رفت و دیگه خبری ازش نشد.

شاید بیشتر خشمم بخاطر این باشه! اون همه التماس کرد ببخشمش اما... رفت سربازی و دیگه سراغی ازم نگرفت. حتی یکبار.

گفتم شاید کار باباست. باخواهرش تماس گرفتم و اونم به سردی بهم گفت دست از سر شروین بردارم و اون دیگه تمایلی نداره باهام دوست باشه.

این بدتر بود برام.

برام شده بود شبیه پیمان... یه چیز ناتموم که سر در نمی اوردم چرا تموم شد رابطه بینمون.

همه مرد هایی که اطرافم می اومدن پراکنده می شدند. حالا که بابا کاری بهم نداشت. چرا اینطوری شد؟

عرق ریزون حوله امو روی دوشم انداختم.

روی زمین نشستم.

-فرشته... خوبی؟

مربیم یه خانم سی و خورده ای سال بود پیشم نشست:

-عصبیم.

-از چی عصبی عزیزم؟ دیگه هر خشمی بود باید تا الان خالی می شد!

شونه بالا انداختم و دست کشامو در اوردم:

-مال من خالی نمیشه... هر بار بیشتر و بیشتر و بیشتر میشه.

-شاید خردت نمیخوای خالی بشی از این خشم هوم؟ کم کم داری به خودت اسیب میزنی؟

-شاید...

به مشتم که به ماشین کوبیده شده بود و الان مبود بود نگاه کردم.

-من یه پیشنهادی دارم اگر موافق باشی.... هوم؟

بهش نگاه کردم و منتظر موندم. خسته بودم... از هر پیشنهادی استقبال میکردم:

-میگم حالا که خسته هم هستی. بیا امشب بریم شهربازی. تاحالا امتحان کردی هیجان و جیغ کشیدن تو وسیله های پر هیجانشو؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که خندید:

-پس حتما باید اینکارو بکنی. به خانواده ات خبر بده نگران نشن باشگاه نیم ساعت دیگه تمومه باهم میریم.

-باشه...ممنونم.

با لبخند بلند شد رفت.

هرچند بنظر مزخرف بود و دور از منطق اما شاید اینکار جواب داد.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_107

دوش گرفتم، اماده روی پله نشسته بودم که مربی همه ارو سرد کرد اونام بعد از دوش گرفتن رفتن.

سالن رو سپرد دست سرایدار و اومدیم بیرون:

-من ماشین دارم.

-باشه اتفاقا من بدون ماشینم.

سوار ماشین بابا که شدیم:

-مبارکه ماشینتو عوض کردی؟

-نچ... امروز یه مرتیکه دله بدون شعور با موتور سنگینش پشت ماشین جا پارم باز کرد.

خندید و گفت:

-عجب... تصادف کردین انگاری؟

-اره... بیشتر عصبانیت امشبم تقصیر اون بود. مزه میریخت براخودش و کلا از قصد انگار دوست داشت بیشتر عصبانیم کنه.

-اوف نگو...یه ادم این شکلی میشناسم...فاجعه قرن محسوب میشن اینا.

سری تکون دادم و گفتم:

-نذاشت درست حسابی بزنمش حرصم بیشتر در اومد.

-بزنیش؟ چطوری نذاشت!؟

شونه ای بالا انداختم:

-رزمی کار یا دفاع شخصی یه چیزی تو این مایه ها بلد بود. اخرم خواستم بزنم تووذهنش جاخالی داد مشتم خورد به ماشین خودم.

کبودی دستمو نشونش دادم که خندید:

-ببخشید فرشته جون میخندم راستش همچین موقعیتی رو فقط تو رمانا میشه خوند. حالا جوون بود پسره؟ خوشتیپ بود؟ چشماش چه رنگی بود؟

از مربیم بعید بود اما چون حس کردم بخاطر عوض کردن حال و هوای منه هیچی نگفتم بهش.

-پیر پسر بود انگاری نزدیکای 40فکر کنم. اینقدر عصبی بودم که اصلا به قیافه اش دقت نکردم فقط چشماش قهوه ای بود اشتباه نکنم.

-ریش چی؟ ریش و سیبیل داشت؟

-نچ... از ته زده بود همه ارو.

-پس خوشتیپ بود.

-شاید.... ملاک من برای خوشتیپی مردا خیلی وقته عوض شده.

-که اینطور...

&&&

ماشینو پارک کردیم و پیاده شدیم، وسیله هایی که میگفت سوار بشیم خیلی وحشتناک بودن. تو ارتفاع خیلی بالا...

همینطوری داشتم نگاهشون میکردم و به جیغاشون که از سر ترس و هیجان میکشیدن گوش می کردم .

-چرا وایستادی بیا دیگه!

-ام...مطمنی این نتیجه میده؟

-نگو که ترسیدی.

-نه ولی... بی فایده به نظر میرسه.

-تو بیا کاریت نباشه. خب برای دستگرمی اول بریم سورتمه...

نگاهی بهش انداختم... این به سورتمه میگه دستگرمی؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_108

اما بخاطر حفظ غرورمم که شده هیچی نگفتم.

اما تا وقتی راه بیوفته و اوج بگیره و سرعتش زیاد بشه مردم و زنده شدم از استرس.

اینقدر جیغ زدم که گلوم زخم شد.

اما باحال بود. به جز اولش کرد از ترس مردم...وقتی اون حس خالی شدن و رها شدن و هیجان خالص رو تونستم حس کنم...

بادی که به صورتم شلاق می زد...

وقتی سورتمه ایستاد بدنم میلرزید اما خیلی بهم خوش گذشته بود.

خانم نصیری بازومو گرفتم و تا روی صندلی همراهیم کرد:

-چطور بود؟

خندیدم، بالاخره خندیدم. یه خنده از ته دل:

-وای...عالی بود....اولش...خیلی ترسیدم اما بعد...یه حس...خیلی خوبی داشت...

-خب همین که خنده روی لبای تو اورده یعنی ارزششو داشته. دوست داری بعدی کدوم باشه؟

&&&

اخر شب اینقدر جیغ کشیده بودم و خندیده بودم و بهم خوش گذشته بود که روی پاهام بند نبودم.

خانم نصیری خودش نشست پشت فرمون و تا دم خونه امون بردتم.

-شما با چی برمیگردین؟

-نگران نباش عزیزم پیام دادم الاناست که بیان دنبالم.

-پس وایمیستم تا بیان شبه.

-اوهو... یه استاد هنرای رزمی از تاریکی شب و خلوتی بترسه؟

لبخندی زدم... بعد از مکثی گفتم:

-ازتون ممنونم... راستش کل عمرم یه طرف... این یه شب یه طرف.

-خداروشکر عزیزم. بازم خواستی بری شهربازی رو من حساب کن.

ما نزدیک ده سال اختلاف سنی داشتیم اما تونستیم بعد از سه سال تو یه شب اینطوری صمیمی بشیم.

تازه میتونم درک کنم من از ترس شکست دوباره! طرد شدن دوباره، چنان دیواری دورم ساخته بودم که هیچ کس حتی یک خانم برای دوستی با من نمیتونست وارد بشه.

یه موتور فوق العاده گرون و البته... اشنا جلومون وایستاد. موتور سوارمشکی پوش بود و کلاه مشکی سرش بود.

چشمام ریز کردم براش و منتظر شدم کلاشو برداره اما اینکارو نکرد. بدون اینکه یک کلمه حرف بزنه برام سر تکون داد.

یه کلافه دیگه به مربی داد.

مربیهم بغلم کرد و باعث شد نگاهمو از مرده بگیرم:

-یادت نره ها...تک خوری نداریم منم پایه ام .

با لبخند سر تکون دادم:

-حتما... دیگه ولتون نمیکنم.

سوار شد و بای بای کردیم و اونا رفتن.

اهی کشیدم و ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و سوار اسانسور شدم.

****

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_109

-عجبببببب تصادفی ... من که میگم کار تقدیره.

یعنی صداش از پشت بودا. اما اینقدر رو مخ بود که چشمام رو با درد بستم و محکم فشار دادم.

مگه چند تا مذکر اعصاب خورد کن تو زندگیم باهاشون مواجه شدم؟ که از قضا صداشون این شکلی بوده باشه.

-نبابا؟ سرپا خوابیدی؟

اومده بود جلوم. چشمام رو باز کردم و با خشم و اخم غلیظی نگاهش کردم.

لباس ورزشی تنش بود! یه حوله سبز دور گردنش بود و یه شیشه اب معدنی بزرگ تو دستش:

-میگم زبونتو موش خورده؟ عجیبه... چطوری موشه از پست بر اومده؟

نفسم از حرص تنگ شد. تو این یک ساعت ورزشش نفسم تنگ نشد اما این موجود عجیب و الخلقه الان تو عرض نیم دقیقه تونست اینکارو بکنه.

-دست از سرم بردار!

اینو در نهایت کنترلی که سعی داشتم روی خودم داشته باشم بهش گفتم.

خندید و منم سریع ابم برداشتم و سریع سمت راست راه افتادم اما مگه دست برداشت:

-میدونی بنظرم دست تقدیره ما اینطوری روبه رو بشیم. شاید باید یک...

برگشتم سمتش مشت بکوبم تو دهنش که سریع عقب کشید خودشو و با خنده دستاشو به عنوان تسلیم بالا اورد:

-امپر چسبوندی ها.

-ببند فکتو.

-او...او... از خانم با کمالاتی مثل شما بعیده این طرز حرف زدن ها.

-من خانم با کمالات نیستم. برو با دست انداختن یکی دیگه سر خودتو گرم کن.

دوباره راه افتاده که با تند خودشو بهم رسوند و مقابلم شروع کرد به عقب عقب رفتن و گفت:

-من دست بندازم؟ استغفروا.. من و این حرفا!

یعنی نیش باز این مازمور نشون میداد قصدش دقیقا همینه.

سعی کردم بی تفاوت باشم اما نمیشد.

پشتمو کردم و مسیر اومده ارو برگشتم:

-جلل الخالق... بابا تو دیگه چه دختری هستی! من اینقدر خوشتیپ، خوش هیکل، زیبا رو، قد رعنا، چشم ابرو قشنگ ، شکم سیکس پک، باسن ایربک و...

چشمام رو با عذاب بستم...داشت دری وری می گفت دیگه نمیتونستم تحمل کنم. تو یه ان برگشتم سمتش و با مشت کوبیدم تو دهنش.

وقتی با اون باسن ایربگش افتاد زمین و گوشه لبش پاره شد دلم خنک شد:

-ببند دهنتو.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_110

اومدم برم که برام زیر پایی گرفت تو همون حالش که تعادلم رو از دست دادم و افتادم تو بغلش. بعدش متمایل شدم سمت زمین و گفتم الانم مخم بپوکه که سریع دستاشو دورم حلقه کرد.

نفس راحتی کشیدم و سریع خواستم بلند بشم که نذاشت.

-عوضی .... ولم کن...

خندید: چه بغلی هستی تو! (😲)

تنها کاری که ازم بر می اومد تو اون لحظه یه نیشگون محکم از پهلوش بود که دادش در اومد و سریع از روش کنارم زد.

وقتی سر پا وایستادم سریع یه لگد محکم کوبیدم تو پهلوش:

-بیشعور عوضی.

بدون برداشتن ابم دوییدم تاازش دور بشم.

این مرتیکه یه منحرف روانی بود.

کتک کاری کردن باهاش و دعوا کردن باهاش بی فایده بود.

تا رسیدن به خونه یه دقیقه هم واینستادم.

خودمو تو اسانسور انداختم و به دیواره تکیه دادم و نفس نفس زنان چشمام رو بستم. دلم درد گرفته بود و به سختی نفسم بالا می اومد.

روی پاهام نشستم و نفس نفس زدم.

وقتی اسانسور طبقه ارو اعلام کرد پیاده شدم و در خونه ارو زدم.

مامان درو باز کرد .نفسم هنوز جا نیومده بود برای همین وقتی دیدتم نگران گفت:

-چی شده فرشته؟

-هیچی... تا اینجا...دوییدم...

نگاه چپی بهم انداخت. یه راست رفتم اشپزخانه و از تو یخچال شیشه اب شخصیمو برداشتم و سر کشیدم.

یکی از عادت های سرکشانه و بد این سه ساله امه. اولش برای اینکه کاری کنم حرصشون در بیاد اینکارو شروع کردم. اما دیگه خبری از خرو بحث نبود. نمیخواستن دیگه باهام بحث کنند.

حتی بابا.

برای همین دیگه اینم شد عادتم.

روی مبل ولو شدم که مامان گفت:

-چرا بااین تن عرق کرده نشستی رو مبل. بومیگیره دختر.

-وای مامان... با دو دقیقه نشستن من مبل بو نمیگیره.

مامان: چی بگم... با دیوار حرف بزنم بهتره.

بعدم رفت اشپزخانه همونجا نشسته بودم نفس نفس میزدم که موبایل مامان زنگ خورد:

-سلام سپهر....

....-

-اره خونه است چطور؟

به مامان نگاه کردم. اونم نمیدونم بابا چی گفت که رنگ به رنگ شد و سریع رفت تو اتاق.

اخمامو کشیدم توهم. باز این ادم داره یه کاری میکنه که من قراره خیلی عصبانی بشم.

مامان اومد بیرون. با اخم بهش خیره شدم که با من و من جلوم وایستاد.

انگار جامون عوض شده بود.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_111

من شده بودم مادر طلبکار و مامان شده بود بچه خطاکار که نمیدونه چطوری این موضوع رو با مادرش درمیون بزاره.

-بابات داره میاد.

-هروز میاد و میره اینسری چه فرقی داره؟

کلافه روی مبل نشست و گفت:

-راستش فرشته جان.. یادته سه سال پیش... بهت سو قصد شد تو خونه؟

گیج شدم پیش کشیدن این الان چیه دیگه.

-خب؟

-اون ادم... یه خلافکار بود... در واقع... یه مزدور بود که کارای یکی دیگه ارو انجام میداد. پدرت تونست اون ادمو دستگیره اما...وقتی داشتن میبرنش

برای اعدام... اون...متاسفانه فرار کرد کلی از نگهبانایی که مواظبش بودن رو هم کشتن همدستاش.

جاخورده به مامان نگاه کردم.

دست خودم نبود ضربان قلبم داشت هی بالاتر میرفت.

مامان: متاسفانه... دشمن پدرت بود...حالا... دشمنیش ...بیشترم شده. پدرت نگران توعه. چون یکبار بهتو حمله کردن احتمالش زیاده دوباره بخوان اینکارو بکنن برای همین...

حس میکنم رنگ صورتم کم کم داره میپره..

یاد اون مرده افتادم... ماسک جوکرش.. اسلحه بی صداش... فرارم تو اتاق و کشیدن وسایل...پشت در شلبکاش به در... .

مامان: برات یه بادیگارد استخدام کرده.

اشک تو چشمام حلقه زد:

-بازم... به زندگیم...داره گند میرنه...

با دلسوزی گفت:

-ادمایی که برای قوانین و امنیت تلاش می کنند و جلو ادمای بدرو میگیرن همیشه درخطرن دخترم... وضعیت پدرت تنها نیست... خیلی ها تو جامعه

اینطورین... پدرتم یکی از اوناست... ما باید درکش کنیم. امنیتی که تو خیابونا داریم از صدقه سری امثال پدرته...

اشکم چکید:

-حرفت خیلی کلیشه ای مامان... من جونم تو خطره... من هنوز گاهی اون روزو تو کابوسام میبینم مامان... چطوری با بودن یه بادیگارد احساس امنیت کنم؟

-میدونم..میدونم عزیزم... درست میشه...بالاخره یه روزی همهچیز درست میشه فقط... اینکه الان بابات و اون ادم دارن میان اینجا. برون لباساتو عوض کن دخترم.

با ضرب اشکامو پاک کردم و رفتم اتاقم.

&&&

وقتی از حموم اومدم بیرون چشمام بخاطر گریه حسابی سرخ و متورم شده بود.

موهامو داشتم خشک میکردم که مامان اومد تو.

-اومدن دخترم؟

از ظاهرش که چادر پوشیده بود مشخص بود مرده.

سری تکون دادم. نمدار ولشون کردم. لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

بابا روبه من بود و روی مبل کناریشم یه اقای جوونی نشسته بود که وقتی سراشون چرخید سمتم حس کردم داره بهم حمله عصبی دست میده.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_112

نفهمیدم چطوری جیغم در اومد:

-این بیشعور اینجا چیکار میکنه؟

مامان رسما فکش افتاد زمین اما بابا سریع پاشد و صلح جویانه گفت:

-بیابشین دخترم توضیح میدیم!

با چشمای گرد شده گفتم:

-این مرتیکه یه منحرفه. اونوقت بهجای اینکه یه تیرخالی کنی تو مغز کاهیش اوردیش تو خونه؟

پسره با نیش باز به حرص خوردن من نگاه میکرد و این حالمو خراب تر می کرد.

بابا: اونطوری که تو فکر می کنی نیست؟

سرش داد زدم:

-پس چطوریه؟

معده ام تیر کشید. کوتاه نیومدم فقط یه دستمو روی شکمم گذاشتم و فشار دادم و با اخم به بابا خیره موندم:

-فرشته جان... ایشون رامتینن... یک هفته است مراقبته... اونروزم یه موتوری خیلی به ماشینت نزدیک بود برای همین خودشو چسبوند ماشینت که اگر حمله ای قرار بود انجام بشه جلوشوو بگیره کهتو یهو ترمز کردی و باهم تصادف کردین.

چهره ام از درد توهم شد اما همچنان منتظر بهش نگاه کردم:

-برای اینکه تو نفهمی قضیه چیه... نقش بازی کرد فقط دخترم.

رامتین بالاخره از روی مبل بلند شد و با لحن که محجوب و مودبانه ای گفت:

-بله! ببخشید اگر معذب شدین. به فکر ارامشتون و قصد نداشتیم شما بفهمین اما ادمای اون ادم اینقدر نزدیک هستند که نشه سرش ریسک کرد.

از طرز حرف زدنش چشمام بیشر گرد شد.

بابا: بشین دخترم...خواهش میکنم...

روی مبل نشستم. مغزم داشت میترکید. این بیشعور امروز صبح بغلم کرد و بهم گفت بغلی؟ الانم جلوی مامان و بابا تریپ بچه مثبت برداشته واسه من...

با چشمای ریز شده نگاهش می کردم که چایی برداشت بخوره.

بابا: یه مدتب رو تا دوباره این ادمو دستگیر کنیم اقا رامتین قبول کردن همیشه همراهت باشند و مروقبت باشند و...

رامتین یهو چایی بالاخره بااون نگاه های خیره ام پرید تو گلوش.

یعنی اگر نمیپرید اتیش میگرفتم الان حس میکنم یکم دلم خنک شده.

بابا: خوبی رامتین جان؟

رامتین بعد از کلی سرفه اروم گرفت که گفتم:

-اصلا از کجا معلوم این خودش ادم اون دشمنت نباشه؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد. بابا:

-نه. از رامتین مطمنم چند ساله زیر دست خودم تو اداره است. بچه خوب و با مسولیتیه... یه خورده احتمالا باهم شبیه سنگ و شیشه میشین اما بخاطر امنیت خودته دخترم.

عجب...پس میدونه هیچ جوره ماباهم سنخیتی نداریم و احتمال دعوامون بالاست.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_113

رامتین: اما...حاجی من یه شرطی داشتم... فقط در اون صورت پیش فرشته خانم میمونم وگرنه از همون دور مراقبشونم.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم که بابا برگشت سمتم. انگار نمیدونست چطوری بگه:

-بخاطر اینکه هردو طرف مذهبی و مقید هستیم... قرار شده یه صیغه محرمیت بینتون بخ...

نفهمیدم چطوری از جام پریدم و جوری گفتم نه که گلوم گرفت:

-نههههههه. راه بازه جاده دراز. میتونی بری کسی نخواسته بمونی. بابام خودش این دشمنو تراشیده خودشم بیست و چهارساعت خونه پیشم میمونه ازم مراقبت میکنه. نیازی به شما نیست یه وقت به گناه میوفتی.

اومدم برم سمت اتاق که بابا گفت:

-فرشته سه سال پیشو یادت رفته؟ فکر میکنی من چند دقیقه بود که از خونه بیرون رفته بودم؟ چطوری بی سرو صدا اومد تو ؟ منتظر تو بود! اگر به موقع واکنش نشون نمیدادی میفهمی چی میشد؟ یا اگر من دیر میرسیدم؟

بغض کردم.

برگشتم سمتش و گفتم:

-این تقصیر توعه.. منت نزار سرم.

این وظیفه توعه مراقبم باشی نه یه مار هفت خط.

رامتین با ارامش گفت:

-حاجی ...بنظرم من از همون دور مراقبشون هستم. اینطوری فرشته خانم معذبن و منم...سختمه این چیزارو راجب خودم بشنوم وقتی کاری نکردم!

با چشمای گرد شده به این همه دورویییش نگاه کردم.

این چه زری داشت می زد؟

بابا: نه رامتین جان شما بشین. فرشته بیا یه دقیقه.

با بابا به اتاقم اومدیم:

-زشته دخترم. میدونم رامتین یکم شوخه...اما به دل نگیر باور کن بخاطر صلاح خودته.

-این خودش خود خطره!

-نگران نباش دخترم...من اگر دست از پا خطا کنه پدرشو در میارم.

-بازم زندگیمو داری تباه میکنی... بشمر ببین بار چندمه.

پشتمو بهش کردم و وارد سرویس شدم و درو کوبیدم.

یه ضرب المثل قدیمی هست میگه گل بود به سبزه نیست اراسته شد.

حالم داره از این زندگی بهم میخوره...

یعنی این پسره... اونشبی که رفتیم شهربازی چطوری ازم مراقبت کرده؟ وقتی توی اون جای شلوغ تونسته مراقبم باشه از راه دورهم میتونه دیگه.

با این فکر از اتاق رفتم بیرون. مامان براشون میوه برده بود و کارد بخوره به اون شکمش که داشت خیار پوست میکند.

-اونشبی که رفتیم شهربازی... وقتی با اون فاصله میتونه ازم مراقبت کنه پس نیازی به نزدیک بودن نیست.

اما با چیزی که در کمال خونسردی گفت قشنگ عین چی قهوه ایم کرد.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_114

-درسته خودم از دور مراقبتون بودم اما وقتی خواهرم که مربیتون باشه کنارتون بود خیالم راحت بود که دیگه هیچ خطری امکان نداره نزدیکتون بشه.

قشنگ ماسیده بودم.

حالا فهمیدم اون موتوریه کی بود اومد دنبال خانم نصیری... خاک هفت طبقه اسمون تو سرم که اینقدر احمقم.

بابا : پس موافقی دیگه فرشته جان؟

با چشمای ریز شده به پسره نگاه کردم:

-انگشتش بهم بخوره میکشمش بابا...دارم جلوروت میگم که فردا قاتل شدم نزنی تو سرت.

رامتین مشخص بود به زور داره جلوی خودشو میگیره. بابا همگفت:

-اما من برنامهداشتم رامتین باهات کار کنه یکم هنرای رزمیتو ببری بالا. تو باشگاه که حریف تمیرینی نداری...

-دیگه چی...! هیشکی هم نه این.

همچین گفتم این انگار یه موجود چندشناک مثل سوسک جلومه.

رامتین اینبار دیگه اخماشو کشید توهم و با یه لحن فوق العاده جدی ای گفت:

-خانم جلیلی... من هی سکوت میکنم دلیل نمیشه شما رگباری بهمن توهین ببندید اگر هچی نمیگم به احترام حاجی و حاج خانومه.

اگر فکم کشش داشت میخورد زمین.

چطوری اینقدر جدی شد؟

اما چون روش سمت من بود بابا چهره اشو نمیدید. توهمون حال یهو چشمک زد که چشام زد بیرون:

-بابا این موجیه باید تو تیمارستان بستری بشه اوردیش مراقب من باشه؟

بابا کلافه گفت:

-فرشته...خواهش میکنم ازت... یکبار بهحرف من گوش کن...فقط یکبار.

خیلی دلم میخواست لج کنم... بگم نه... نمیخوام..

جیغ بزنم. پامو بکوبم زمین و جیغ و هوار کنم اما میدونستم فقط خودمو کوچیک کردم برای همین با غیض فقط نگاهش کردم. بابا هم شروع کرد به خوندن صیغه...

&&&

تموم که شدازجام پاشدم و به اتاقم رفتم و درو بستم و قفل کردم.

دلم میخواست گریه کنم.. خون گریه کنما...

مشغول کندن ریشه ناخن ام با دندونام شدم.

حالا باید چیکار کنم؟ این پسره رامتین... من میدونم خون به جیگرم می کنه... خودش منو زودتر ازاون ادمکشا می کشه.

موبایلمو برداشتم.

نمیدونم چه مرگم شد. انگار دکمه اف مغزمو زده بودم که همچین کاری کردم...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_115

وارپیام ها شدم و نوشتم:

-خیلی بدی ... تو تمام چهار سال همدمم بودی اما یهو غیبت زد...یهو خواهرت میگه دست از سرت بردارم و فراموشت کنم... یهو تو دیگه حتی بهم یه پیامم نمیدی و... یهو امروز من صیغه یک نفر دیگه میشم در حالی که احمقانه منتظر بودم هنوز تاتو بیای.

پیام رو ارسال کردم.

خوب که فرستادم تازه فهمیدم چه غلطی کردم. گوشیو پرت کردم رو تخت و دودستی کوبیدم تو فرق سرم:

-خاک بر سرت فرشته... خاااااک... برای ادمی این پیام رو فرستادی که ارزش نداره و سه ساله خبری ازش نیست. خاااک.

مضطرب به گوشی خیره شدم.

یعنی الان جواب میده؟

اصلا میخونه پیاممو؟

نکنه بلاکم کرده؟

سه سال جلوی خودمو گرفتم و بعد از حرف خواهرش دیگه بهش پیام ندادم و زنگ نزدم و حالا... گند زدم.

حس می کنم اگر اون پیامو بخونه همه شخصیت و غرورمو از دست میدم.

مضطرب تو اتاق راه میرفتم که تقه ای به در خورد

بابا: فرشته جان.

درو باز کردم. بابا:

-میخوایم اون مبل رو ببریم بیرون مبل سه نفره ارو بیاریم مه رامتین روش بخوابه.

با چشمای گرد شده گفتم:

-جا قحطه؟ خوبه این خونه یک اتاق دیگه ام داره.

بابا کلافه گفت:

-فرشته جان... همه چیزو باید توصیح بدم وقتی خودت میدونی دخترم؟

سری به تاسف براش تکون دادم و گفتم:

-هرکار دوس..

صدای پیام گوشیم تمرکزمو ازم گرفت. ضربان قلبم تا اخرین حدش بالا رفته بود.

با حواس پرتی گفتم:

-دوست دارین.... نکنید...

رفتم سمت تخت و گوشیمو برداشتم که بابا پرسید:

-کیه؟

رامتین هم بود. هنوز صفحه ارو نگاه نکرده بودم اما گفتم:

-چیزه...تب...تبلیغاتی..

با گوشیم رفتم تو دستشویی و سریع پیام رو باز کردم.

از یه شماره ناشناس بود:

-امیدوارم تو تمام مراحا زندگیت موفق باشی فرشته. من میدونم که تو از پس تمام چالش های زندگیت بر میای. برات ارزوی موفقیت و خوشبختی میکنم. حلالم کن. شروین.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_116

مات موندم به صفحه گوشی.

حس می کنم شکت خوردم.

انگار در عرض چند ثانیه کل انرژی بدنم... امید هام... اعتماد به نفسم... همه و همه از بین رفتند.

کیش و مااات!

مصداق واقعی حال من بود.

خودمو گم کرده بودم. باخته بودم... مثل 3سال پیش احساس خسته گی می کردم.

دلم می خواست بخوابم و دیگه بیدار نشم.

فکر نکنم... چون...وقتی بهش فکر می کنم که به این طرز افتضاح طرد شدم حس میکنم باید خودکشی کنم.

از سرویس رفتم بیرون. مبل هارو جابه جا کرده بودن.

لبه تختم نشستم و بهشون خیره شدم که جای مبل رو دوتایی مدام جابه جا می کردن.

اصلا من برای چی زنده ام... به چه هدفی زنده ام..

وجودم چه ارزشی داره؟

چه فایده ای برای این دنیا دارم؟

سوالایی بود که داشتن مغزمو سوراخ می کردن.

از جام پاشدم و از تو کشوی میزم یه قرص مسکن برداشتم و بدون اب قورت دادم و بعد روبهشون گفتم:

-میخوام بخوابم.برین بیرون.

در کمال تعجبم بی حرف رفتند. در اتاق که بسته شد. رمز گوشیموب از کردم و یکبار دیگه پیام رو خوندم.

چرا فکر می کردم اشتباه شده؟

چرا فکر می کردم ممکنه توهم زده باشم که شروین همچین پیامی بهم داده؟

گوشیمو تقریبا بغل کردم. دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

کیش و مات!

****

احساس سیری از خواب میکردم.

کش و قوسی به بدنم دادم و چشمام رو باز کردم.

به اطرافم نگاه کردم. با دیدن رامتین روی مبل سه نفره که نشسته بود و کتاب میخوند شوکه شدم.

این اینجا چه غلطی می کرد؟

اما بعد یادم اومد چه خبره! هوف کلافه ای کشیدم که پشت بندش یاد پیام شروین افتادم.

گوشیمو برداشتم و پیامو باز کردم و ...بعله...

اینجاست و توهم نیست.

اینبار ناخواسته اهی کشیدم و شماره اشو تو بلک لیست گذاشتم.

اصلا فایده گوشی داشتن من چیه وقتی حتی یکبار هم زنگ نمیخوره؟

وقتی کسی جز گدر و مادرم نیست نگران بشه اونم که اصلا جایی برای نگرانی نداشتن تا الان.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_117

تو یک تصمیم انی گوشیمو به تنظیم کارخانه برگرداندم و انداختمش روی تختم و از اتاقم بیرون رفتم.

مامان و بابا نبودن. با تعجب وسط حال وایستادم.

صبر کن ببینم ...

اینا یعنی اینقدر بهاین پسره اعتماد دارند که منو باهاش تنها گذاشتن تو خونه اونم وقتی من خوابم؟

بابام یا از ایور بوم می افته یا از اون ور بوم...

معلوم نیست با خودش چند چنده.

شیشه ابمو برداشتم و سر کشیدم که سرو که رامتین پیدا شد:

-کی بیدار شدی؟

جوابشو ندادم. اصلا ازش خوشم نمی اومد. حس می کردم این ادم... خودش برای من دردسره. چه برسه بخواد دردسر هارو دور کنه.

-راستی... وقتی خوابی شبیه این گربه سفید ملوسا که خوابن میشی... اما وقتی بیدار شبیه این گربه سیاها که پنجه هاشون بیرونه همش پنجول میکشن میشی .

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

یعنی هرچی باخودم میگم دیگه از اینب بشتر نمیتونم از این ادم تعجب کنم اما یک دقیقه بعد یه چیزی میگه

که زبونم لال میشه و مغزم قفلو حرفی برای کوبوندنش پیدا نمیکنم.

با دیدن حالم خندید. چشمکی بهم زد:

-تعجب کردی!

سکوت بسه"

-ارع.... از این حد پرویی تو متعجبم.

چشمکی زد:

-عادت میکنی عزیزم... عادت...

با شیشه ابم افتادم دنبالش بزنمش که فرار کرد.

-عزیزم و کووووفت...عزیزم و دررررررد...

دستم بهش نمیرسید و این عصبیم.می کرد.

اون از روی مبلا عین اب خوردن میپرید اونور و من دستم بهش نمیرسید و داشتم از حرص خفه میشدم.

دوباره افتادم دنبالش:

-خودم میکشمت مر...

-اینجا چه خبره؟

وایستادیم. برگشتم سمت پدرجون که شوکه دم در وایستاده بود و گفت:

-به.ایشون بگین! به چه حقی برمیداره به من میگه ع...

رامتین سریع پرید توحرفم و با گرمی رفت سمت پدرحون و گفت:

-سلام حاج افا... احوال شما! خوبید؟ ببخشید داشتم سعی می کردم مجبورش کنم یکم ورزش کنه اما از اونجایی که یکم تنبلن خواستم با چاشنی حرص بشه که کم کاری نکنن یه وقت.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_118

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. پدرجون با اخم بهش نگاه کرد:

-شما برای مراقبت اینجایی... اگر قصد ورزش نداره حق نداری اذیتش کنی که برای زدنت بلند بشه بدوعه.

رامتین مکثی کرد این حس بهم دست داد که داره دنبال حرف میگرده:

-من از همکارای حاجی جلیلی هستم... خیلی وقته از دور مراقب فرشته خانم هستمو به دلایل امنیتی پیششون هستم و قراره تکنیک های تخصصی تر دفاع شخصی رو یادشون بدم.

با غیض گفتم:

-نیازی ندارم. اگر قرار باشه یادبگیرم تو باشگاه خواهرتون یادم میده! حرف دیگه ای ام دارید؟

رامتین نگاهی به پدرجون اخمو و نگاهی به من حق به جانب انداخت و فقط سر تکون داد:

-مطیع اوامرم.

پدرجون با این حرفش رفت سمت مبل نشست و روبه من گفت:

-دخترم یه چایی میزاری؟

-چشم.

پشت چشمی برای رامتین نازک کردم که روی مبل نشست و یه جورایی معذب بنظر میرسید.

وارد اشپزخانه شدم.

تاوقتی پدرحونو دارم غم ندارم مشخصه این رامتین خان حساب میبره ازش.

چایی سازو روشن کردم که صدای پدرجونو شنیدم:

-درجه ات چیه؟

-سرگرد هستم.

ایش... دلخوشی از مردای قانون نداشتم. اولیش پیمان. دومیش بابای خودم...اینم که سومیه خدا بخیر کنه.

پدرجون: تو چه دایره ای هستی؟

-جنایی. شماهم نظامی هستید؟

چایی دم میکردم و به صداشون گوش میکردم:

-نه. اما اینقدر نظامی هارو میشناسم و باکارشون اشنا هستم که بدونم یه سرگرد نمیاد بادیگارد بشه.

ابروی راستم بالا رفت.

راست میگفت. منتظر جواب رامتین موندم:

-خیلی وقته با حاجی اشنام و ایشون خیلی به گردن من و خانواده ام حق دارند. به خاطر لطفای ایشون نبود من الان تو این جایگاهم نبودم.

پوزخندی زدم. چه حرفا... پس پدر من محبتی که باید به بچه خودش بکنه ارو میره به غریبه ها میکنه که مدیونش بشن؟

پدرجون: و؟؟؟

قانع کردن پدرجون کار سختی بود.

-و...بخاطر یه پرونده ای که به یک مجرم شلیک کردم و اون مرد تا حکم قاضی راجب اون پرونده صادر بشه یه جور مرخصی اجباریم و حاجیم ازم خواهش کردن که بیام و از دخترشون مراقبت کنم.

پدرجون: امکان تعلیق کاملت از کارا هست؟

-نه... به هرحال من نمیزدمش یکی دیگه از همکاراکه اونجا بود میزد. اگرم اونا نمیزدن اون مارو میزد. در واقع بخاطر رفع بحران روحی که ممکنه برامون پیش بیاد اینکارو میکنند برای همه همینطوره.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_119

با چایی رفتم بیرون و گذاشتم روی میز و نشستم کنار پدرجون.

پدرجون با اغوش باز دستشو دورم حلقه کرد.

با یه غرور و افتخاری به رامتین خیره شدم.

پدرجون: که اینطور... پس بزار یه چیز رو برات روشن کنم جوون. کافیه سر انگشتت به فرشته ام بخوره یا ناراحت و عصبیش بکنی اونوقت کلاهمون میره توهم. خط قرمز من فرشته است. کاری ندارم قول و قرارت با سپهر خان چیه... حرف فرشته وسط میاد هیچ کس روی حرف من حرف نمیزنه. فهمیدی؟

رامتین اخماش توهم بود و با همون جدیتی که ظهر ازش دیده بودم گفت:

-بله خیالتون راحت باشه تا زمانی که ایشون محرمم محسوب میشند جز ناموس من محسوب میش...

پدرجون یهو از جا پرید و با داد گفت:

-چه محرمیتی؟

رامتین مستاصل بود و اینو میشد کاملا حس کرد. از پس قانع کردن پدرحون بر نمی اومد. منم اتیش بیار معرکه شدم و گفتم:

-دقیقا... چه محرمیتی؟ اما گویا شرط رامتین خان همینه که محرم باشیم تا مواظبم باشند.

پدرحون: پدرت دیگه شورشو در اورده. تو چرا قبول کردی دختر؟

پوزخندی زدم:

-کی من تونستم خودم تصمیم بگیرم برای زندگیم پدرجون؟

پدرجون: من با سپهر حرف میزنم این کاراش زیاده رویه.

نگاه چپ چپی به رامتین انداخت و گوشیشو برداشت و شماره بابا رو گرفت.

-سپههههر.

و به سمت اتاق رفت تا حرف بزنه. رامتین برگشت سمتم:

-اینقدر که پدربزرگت ابهت داره بابات ابهت نداره.

نیشخندی زدم:

-پدرجونم بهترین مردیه که تو زندگیم دیدم.

با اعتماد بنفس و همون شیطنتی که با رفتن پدرجون باز امپرش رفته بود بالا گفت:

-و من حتما میشم دومیش.

با چندش نگاهش کردم:

-رودل نکنی...

با شنیدن داد پدرجون از جا پریدم:

-سپهر دهن منو باز نکن. تو ثابت کردی هیچ وقت نمیتونی تصمیم درستی در رابطه با فرشته بگیری.

رامتین: انگار رابطه پدرت و پدربزرگت اصلا خوب نیست! پدر مادرته یا پدر پدرت؟

در حالی که حس خوبی از پشتیبانی پدرجون داشتم یه چایی برادشتم و با خونسردی لم دادم:

-مادرم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_120

رامتین نشست و پدرجون برگشت و با عصبانیت گفت:

-بعضی وقتا اینقدر از پدرت عصبانی میشم که قصد میکنم به زورم که شده طلاق مادرتو بگیرم ازش.

با نیش خند گفتم:

-اگر خواستید اینکارو بکنید من طرف شمارو میگیرم.

رامتین نگاهش بهم عجیب شده بود. چپ چپ نگاهش کردم و بعد به تی وی خیره شدم پدرجون نشست:

-خیلی حساسیت نشون نمیدید؟ به هرحال این محرمیت فقط برای تمرین هنرای رزمی و در صورت نیازه و تا وقتیه که اون ادم دستگیر بشه.

پدرجون: هرچی! اگر اون دوتا نمیتونن توخونه پیشتون باشن که تنها نباشین بهتره بیاین پایین من همیشه خونه و بیکارم و جایی لازم باشه همراهتون میام.

با نیش باز دستمو دور بازوی پدرجون حلقه کردم:

-فکر خوبیه پدرجون.

&&&

جو خیلی سنگینی بود. دیگه هیچ حرفی بین ما سه نفر نشد تا وقتی که بابا و مامان با کیسه های خرید برگشتن.

پدرجون بلافاصله با بابا رفتن تو اتاق مامانشون تا حرف بزنن. منم رفتم اشپزخانه و با حرص گفتم:

-نترسیدی منو با این پسره تنها گذاشتی خونه اونم وقتی من خوابم؟

-ما تازه رفتیم بیرون به بابات گفتم اما گفت به پسره اعتماد دارع اما من دلم اروم نگرفت برای همین به پدرجونت گفتم بیاد بالا پیشتون دیگه.

نفس راحتی کشیدم حداقل مامان به فکر بود.

-کار خوبی کردی من اصلا به این پسره اعتماد ندارم.

به رامتین نگاه کردم روی مبل نشسته بود تنها و گوشیشو مدام تو دستشو میچرخوند و تو فکر بود.

پدرجون و بابا برگشتن. اخمای جفتشون توهم بود.

پدرجون: میرم لباسامو جمع کنم تو ابن مدت میام اینجا. من پیش نوه ام میخوابم این اقا تو اتاق مهمون بخوابه.

چنان جغ هیجان زده ای زدم و خودمو تو بغل پدرکون انداختم که کلا بی سابقه بود از من:

-واااااای عالیه.

بابا اخماش توهم بود. رامتینم چهره خنثی ایی داشت.

پدرجون بالاخره لبخند زد و سرمو بوسید.

پدرجون رفت خونه وسایلش رو بیاره. بابا هم رفت اشپزخانه پیش مامانم و مشغول حرف زدن شدم.
روی مبل نشستم. لبخند روی لبم بود و کنار نمیرفت.

یه حس پیروزی نسیت به کم کردن روی رامتین بهم دست داده بود.

رامتین: بخاطر این رفتارای بچهگانه ات رابطه بین پدر و مادرتو داری بهم میزنی.

بعدم بهم اشاره کرد نگاهشون کنم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_121

داشتن با حرص باهم دیگه حرف میزدن و دستاشون رو تکون می دادن.

نفس عمیقی کشیدمو صاف نشستم و خونسرد بهش نگاه کردم:

-اینکه من بهتو اعتماد ندارم و برای خلاصی از تو بهر چیزی چنگ میزنم و این باعث بهم خوردن رابطه اشون میشه پس همون بهتر بشه. من دیگه حاضر نیستم زیر بار تصمیماتی که پدرم میگیره له بشم.

-باید یاداوری کنم اون بیرون قصد جونتو دارند و منتظر یه فرصتن؟ خوبه یکبارم چشیدی مزه سو قصدو.

لبخند تلخی زدم.

-من هرشب دارم با کابوس یه اسلحه رو پیشونیم زندگی می کنم... پس... برای مردن اماده گی کامل دارم.

با طعنه گفت:

-برای اون دنیات چی؟ اماده ای اون دنیا اتیش جهنمم بچشی؟ اماده عذاب کشیدن بدون زمان تواون دنیا رو هم داری؟

با اخم بهش خیره شدم و بعد از مکثی تونستم جواب مورد نظرمو پیدا کنم:

-حداقل من همیشه رو زندگی کردم. دورو نبودم. قصدم فریب ادما نبوده. فرصت طلب و منحرف نبودم.

اخماش توهم رفت. خوب این همون جوابیه که دهنشو بست.

پوزخندی بهش زدم و از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و درو بستم.

روی تختم نشستم و دراز کشیدم. واقعا مجبورم با این ادم زندگی کنم؟ مجبورم حریم خصوصیم رو کاملا کنار بزارم؟ درسته با پدرجون مشکلی ندارم که تو اتاقم بخوابه اما بازم حریم خصوصیم چی میشه پس؟

تقه ای بهدر خورد:

-میتونم بیام؟

رامتین بود.

روی تخت نشستم و بی حوصله گفتم:

-بیا!

-وسایلمو بردارم پس.

-کارخوبی میکنی.

نفسشو کلافه فوت کرد و رفت سمت یه چمدون کوچیک و کتابشم گذاشت توش و از اتاق اومد بره بیرون اما لحظه اخر وایستاد و روبه من گفت:

-شاید در ظاهر 27یا بیشتر کمتر سن داشته باشی. اما در اینجا(به شقیقه اش زد که منظورش مغزمه) بیشتر از یه بچه ده ساله نمیفهمی. تو شبیه یه بچه قابل ترحم شدی... از اونایی که با سرو و صدا سعی تووجلب توجه بزرگتراشون دارند.

در اتاق رو بست و رفت و منو شوکه و بهت زدن در حالی که عصبانیتم مدام در حال افزایش بود تنها گذاشت.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_122

-من ؟ این منظورش با من بود؟

مشتی روی تختم کوبیدم. با حرص از جام بلند شدم که از اتاق برم بیرون که در اتاق یهو باز شد و محکم کوبیده شد تو صورتم.

جیغی کشیدم و افتادم زمین.

با جفت دستام سریع دماغمو که دردش تقریبا فلجم کرده بود گذاشتم و از درد جیغ کشیدم.

دستام خیس شدن اما اینقدر دماغم درد میکرد که توان باز کردن چشمام رو نداشتم.

مامان: خدامرگم بدع... سپهر این چه وضع باز کردن دره؟ هیننن...این خونه؟

خون؟ این خون از دماغمه؟

خودمم وحشت کرده بودم با التماس گفتم:

-مامان؟

-جانم...چیزی نیست مامان... چرا وایستادی بیا بلندش کنیم... پسرم برو اب قند درست کن بیار.

سریع چند برگ دستمال گذاشتم زیر بینیم و تو دستم که با برخودش به بینیم جیغم بلند شد باز.

وارد دستشویی شدیم فکر کنم و مامان با اب سرد شروع کرد به شستن صورتم و دستام اما خونش بند نمی اومد و منم از ترس و درد گریه می کردم.

هیچ صدایی از بابا نمی اومد.

مامان: شاید شکسته باه سپهر! باید بریم بیمارستان... همین الان.

بابا: خیلی خب...بریم بریم...

&&&

بعد از عکس برداری مشخص شد باید عمل بشه بینیم. چون اینقدر شدید بوده ضربه که نیاز به عمل باشه.

همونشب بستریم کردن...

با گریه و ترس دست مامان رو محکم گرفته بودم. پدرجون و رامتین و بابا هم بودن.

تیغ جراحی... اونم رو صورتم.

هرچی احتمال بود بود به ذهنم میرسید.

-اروم باش فرشته گریه خوب نیست برات الان.

با صدایی که بشدت گرفته بود گفتم:

-اون... اون بازم... خودش بهم.. صدمه زد. ...
مامان... چرا یه تیر خالی نمیکنه... تو پیشونیم خلاصم کنه؟

مامان: قربونت بشم دخترم. این فقط یه اتفاق بد بود عزیزم....

رامتین: اینطوری بگیم فقط تو مکان و زمان بدی بودین هردوتون!

اصلا توجهی بهش نکردم.

مامان: درسته دخترم پدرت از اون موقع داره خودش میخوره... تو پاره تنشی... جونشم میده که تو چیزیت نشه عزیزم.

پرستار اومد:

-کارای پذیرشش انجام شده باید برای عمل حاضرش کنیم. برید بیرون لطفا!

رامتین: من بادیگاردشونم همینجا میمونم.

پرستاره: اینجا موندید تو اتاف عمل که نمیتونید بیاید جناب. بفرمایید خیالتون راحت باشه.

-همینجا میمونم.

پرستار به من نگاه کرد که یعنی یه چیزی بگم. با صدای گرفته ام گفتم:

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_123

اما...با وجود حال خرابم... با وجود دردم... با وجود درد قلبم... با وجود بی اعتمادیم به این پسره رامتین گفتم:

-پشتت رو بکن.

پرستاره چشماش گرد شد اما رامتین لبخند زد:

-چشم.

قشنگ روبه دیوار وایستاد.

تا پرستار کمک کنه لباسای عملو بپوشم مردم و زنده شدم که یه وقت برنگرده.

اما خداروشکر برنگشت.

روی تخت دراز کشیدم و پرستار ملافه ارو کشید روم:

-میگم اماده شدی میایم میبریمت.

پرستار که رفت چشمامو بستم و پیشونیم رو دست کشیدم:

-توقع نداشتم قبول کنی بمونم؟

چشمامو باز کردم و بیحوصله نگاهش کردم:

-من درک میکنم خطر و سو قصد و اینکه با اسلحه منتظرن یه فرصت گیر بیارن بکشنم یعنی چی!

-که اینطور...پس مشکلت بامن چیه؟

-الان حوصله حرف زدن ندارم. در ثانی ...بگمم نمیفهی.

-باشه...بعد عملت حرف میزنیم...

بعد از چند ثانیه چشمامو باز کردم و نگاهش کردم. با یه انگشتر در نجفی که دستش بود داشت بازی میکرد و اونو تو انگشتش میپیچوند:

-اقا رامتین؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد:

-بله؟ چیزی لازم داری؟

خیره شدم تو چشماش و گفتم:

-فاصله اتو از من حفظ کن.... هم فیزیکی...هم روانی...

با اومدن پرستارا نتونست چیزی بگه اما نگاهش سنگین بود.

برام مهم نیست... من دیگه حاضر نیستم این ریسک رو به جون بخرم که یه مرد وارد زندگیم بشه و من باز شکست بخورم.

واقعا توانش رو ندارم.

****

چهره ام مطمنم که وحشتناکه. میدونستم کسایی کهعمل بینی میکنند دور دماغشون و دور چشماشون در حد سیاه شدن کبود می شه.

شاید بخاطر همینه که مامان نمیزاره خودمو تو اینه نگاه کنم.

ورمی که صورتم داره ارو میتونم حس کنم و عصبیم می کنه.

بابا خواست بیاد دیدنم که سرش جیغ زدم و اونم دیگه نیومد. اینطور که مامان میگه میاد تو سالن میشینه و فقط حالمو می پرسه.

یکی از دور مارو ببینه فکر می کنه من ظالمم و بابا مظلوم واقع شده.

دلش برای بابا می سوزه اما من... نه...

من دلم براش نمیسوزه...هیچ وقت.

مامان و رامتین باهم میمونن پیشم.

رامتین ساکته. حرفی نمیزنه و فقط یا کتاب میخونه که نمیدونم چیه چون به یه زبون دیگه است. یا هم با گوشیش مشغوله.

سر به سر من نمیزاره.

خوبه... حوصله بحث و جدل باهاش رو ندارم.

بعد از دوروز که مرخص شدم یه ماسک گنده با یه عینک افتابی بزرگ گفتم مامان برام حتما بیاره وگرنه پامو از اتاق بیمارستان بیرون نمیزارم، اورده، زدم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_124

وقتی رسیدیم خونه بابا بزرگ به اتاق من نقل مکان کرده بود. رامتین اتاق بغلی بود.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم که مامان گفت:

-میرم برات سوپ درست کنم.

کلافه گفتم:

-مامان جون زخم معده که ندارم... توروخدا یه غذای درست و حسابی بزار... اصلا لازانیا میخوام.

مامان: اخه... میترسم اذیت بشی موقع جویدنشون.

-نگران نباش. اذیت شدم ریز ریز میخورم نیاز به جویدن نباشه.

پدرجون خندید:

-سریع راه حل پیدا کردیا.

لبخندی زدم و مامان که رفت سریع پاشدم و رفتم سراغ ایینه. با دیدن صورتم هینی کشیدم.

-چقدر زشت شدم.

پدرجون: زشت چیه باباجون... از نظر من تو زیباترین دختر روی زمینی... این کبودیا دوروز رفع میشه!

-وای نه... خودم دلم نمیاد به خودم نگاه کنم...

سریع رفتم ماسک و عینکو برداشتم:

-توخونه با اینا میگردم تا خوب بشن کبودیا.

پدرجون: دخترم... اینا کبودین...نباید خجالت بکشی باباجون... در ضمن ادم غریبه نیست تو خونه. بعلاوه تازه باشه ام... تو نباید خجالت بکشی بایاجون... ادما اگر از روی ظاهر کسی رو قضاوت کردن بدون اینجاشون خالیه.

به مغز اشاره کرد. اهی کشیدم و هیچی نگفتم.

نمیتونستم رو حرف پدرجون حرف بزنم اما به سختی تونستم هودمو راضی کنم که بیخیال پوشوندن صورتم بشم.

بعد دوساعت که با حرف زدن با پدرجون وقتو گذروندیم صدای در زدن اتاق اومد:

-فرشته جان؟

صدای بابا بود. اخمامو کشیدم توهم. این چند روز نخواستم ببینمش.

جوابی ندادم که پدرجون بلند شد و از اتاق رفت بیرون. احتمالا رفته باهاش صحبت کنه که بیخیال دیدنم بشه.

گوشیمو برداشتم و داشتم بازی می کردم که تقه ای به در خورد:

-بله؟

-منم دخترم!

پدرجون بود. با لبخند گفتم:

-بفرمایید.

دستش یک سینی کوچیک با دوتا لیوان اب پرتقال بود.

-چیار میکنی؟

-ام...بازی ..

-خوبه پس... باهم بازی کنیم منم حوصله ام سر رفته.

با نیش باز گفتم؛

-باشه..

پدرجون پایه ترین ادمیه که تو زندگیم سراغ دارم.

مهربون ترین و با اخلاق ترین و با فکر ترین و اینده نگر ترین مردیه که دیدم.

اگر یه روزی خواستم با کسی ازدواج کنم باید خصوصیات شخصیتیش دقیقا عین پدرجون باشه.

***

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_125

تقه ای به در خورد. پدرجون داشت قران میخوند. برای همین خودم جواب دادم:

-بیا.

در باز شد و این پسره که جدیدا خیلی گند اخلاقه(رامتین) درو باز کرد:

-خواهرم اومده دیدنت.

پدرجون نگاهش به رامتین کشیده شد و گفچ:

-دیدنتون؟

منظورش اینبود که نباید با من صمیمانه صحبت کنه و این چندمین بار بود بهش تذکر میداد. رامتین هم گفت:

-همون که شما میگین.

پدرجون از جاش بلند شد:

-پس من میرم بیرون دخترم تو و دوستت باهم حرف بزنید.

با لبخند گفتم:

-مرسی.

خانم مربی اومد تو. بلند شدم و باهم دست دادیم و یه جعبه شکلات و یه دسته گل کوچیک گرفت سمتم:

-خوبی عزیزم؟

-مرسی

نشستیم روی تختم که گفت:

-این داداش ماکه اذیتت نمیکنه؟

-اوایل چرا اما پدرجونم هست ازش حساب میبره.

ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت:

-چه جالب. همین اقای مسنی که بیرون بود؟ میگم چرا همچین با اخم به رامتین نگاه میکنه ها...

با لبخند گفتم:

-اره دیگه..

-هر موقع حالت مساعد شد بیا باشگاه خوب نیست تنبل بشه بدنت.

-باشه.

یکم سکوت کردیم ضایع بود... هیچ حرفی برای گفتن به همدیگه نداشتیم.

-خب ...من دیگه میرم عزیزم باید برم باشگاه.

باهاش از اتاق بیرون رفتم. رامتین و پدرجون روبه روی هم روی مبلا نشسته بودن.

خانم مربی زمزمه وار گفت:

-شبیه رقیبای عشقی شدن.

نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر خنده اما از درد اشک تو چشمام جمع شد.

پدرجون سریع اومد:

-باباجون نخند...

عجب وضعی شد. بعد از چند تا نفس عمیق از دهن بالاخره تونستم خودمو کنترل کنم.

خانم مربی یکم با رامتین حرف زد و رفت.

روی مبل نشستم و شالم رو مرتب کردم و یه دستمال برداشتم و اشکام پاک کردم:

-چی اینقدر خنده دار بود؟

-مهم نیست.

گوشیمو برداشتم و یکم محتویاتش رو بالا پایین کردم. تو این سه سال رفتم کلاس گرافیک. از بیحوصله گی البته. الان میتونم طرح های خوبی بزنم اما حتی یه دونه مشتری هم نداشتم. یکی هم داشتم از طرح نهایی اینقدر ایراد گرفت و گفت اینجاش به دلم ننشسته و اینجاش اینطوری شده که کلا گذاشتم کنار. چقدر وحشتناکه با 27سال سن ندونی باید چطوری روزاتو بگذرونی.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_126

داشتم تیزر فیلما رو نگاه میکردم یه فیلم جذاب پیدا کنم که مامان اومد.

سلامی به همه کرد و روی مبل نشست:

-فرشته نظرت درباره کار با چوب چیه؟

-که چی بشه؟

-دختر یکی از همکارام تو اسایشگاه یه کارگاه منبت کاری داره درامدش خوبه. دنبال شاگرد میگرده. چطوره بری پیشش کاراموزی و یاد بگیری؟

بیحوصله به مامان نگاه کردم:

-خوبه...میرم.

-باشه پس من باهاش حرف میزنم .

سریع گوشیش رو برداشت و رفت.

پدرجون: من یکم سرم درد میکنه میرم استراحت کنم.

با نگرانی گفتم:

-بریم دکتر؟

لبخندی زد بهم:

-نگران نباش دخترم. خوب میشه...یکم بخوابم.

سری تکون دادم. پدرجون رفت تو اتاقم و درو بست.

نفسمو فوت کردم. حالا من و رامتین مونده بودیم:

-از منبت کاری خوشت میاد؟

خیلی عادی ، سریع و خونسرد گفتم:

-نه!

-پس چرا میری؟

شنه بالا انداختم:

-بیکارم. حوصله ام سر میره.

سری به تاسف تکون داد:

-دیگه نزدیک سی سالته... نباید یه هدفی داشته باشی براش تلاش کنی؟

پوزخندی زدم. یاد چهار سالییافتادم که هدفم زمین زدن بابا بود و در اخرم فهمیدم من هیچ وقت زورم به نمیرسه.

دلم شکست و فهمیدم هیچ مردی تو زندگیم نیست که بخواد منو... همه در واقع یه جوری دارن تحملم میکنند.

-یه زمانی داشتم اما بعد فهمیدم زورم نمیرسه که بهش برسم.

-شاید هدفت مشکل داشت. یعنی هدف خوبی نبوده که نتونستی بهش برسی.

بهش نگاه کردم:

-الان زمان به عقب بر نمیگرده منم حس و حال اینکه بخوام هدف پیدا کنم ندارم... هدف ادما از بچه گیشون انتخاب میشه .نه از 27سالگی.

-اشتباه می کنی بنظر من که اینطور نیست. تو میتونی با تکیه به استعدادت یه هدف پیدا کنی...

حرفاش نیش میزد به قلبم. برگشتم سمتش.

چشمام پر از اشک شد:

-این حرفا برای دخترایی خوبه مه بابایی مثل بابای من نداشته باشن.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_127

-داری ناشکری می کنی... اتفاقا پدرت خیلی مرد خوبیه. هیچ پدری رو ندیدم مثل اون تونسته باشه امنیت خانواده اش رو برقرار کنه.

پوزخندی زدم:

-امنیت؟ از چی حرف میزنی؟ صورت منو نمیبینی؟ اون شاید از خطر های خارجی منو محافظت کنه اما خودش بیشترین صدمه ارو بهم میزنه. نارو هایی که از پدرخودم خوردم حتی دشمن خونی هم در حق ادم نمیکنه.

از جام بلند شدم و در حالی که اشک از چشمام میریخت رفتم اشپزخانه و یه لیوان اب ریختم و سر کشیدم تا اروم باشم.

-بنظر من... اینتویی که نمیخوای توی زندگی بهت خوش بگذره. از پدرت غول ساختی واسه خودت وگرنه خودتم میدونی که باز شدن در فقط یه تصادف بود

-چرا باید در اتاق یه دختر 27ساله ارو بدون در زدن و با اون شدت باز کنه؟

در سکوت نگاهم کرد. با نفرت و حرص نگاهش کردم:

-پس اخرین باری باشه که جلوی من از اون ادم نفرت انگیز دفاع میکنی وگرنه مطمن باش از زندگی سیرت میکنم.

از کنارش رد شدم و به اتاق مامانشون رفتم. نمیخواستم پدرجون که خوابه ارو بیدار کنم.

***

پدرجون انگار سرما خورده. روی تخت دراز کشیده و مامان براش یوپ درست کرده. قرار شد منو رامتین بریم کارگاه این دختر همکار مامان.

باهم سوار اسانسور شدیم. یه ماسک بزرگ زدم تا کبودی هام رو کمی بپوشونه.

رامتین: دوست داری بعدش بریم یه دوری بزنیم حال و هواتم عوض می شه؟

-داریم میریم اونجا. یعنی یه جور دور زدن محسوب میشه اپر حالم قرار باشه خوب بشه با اینم خوب میشه.

-چقدر بی ذوقی تو.

چپ چپ نگاهش کردم که رفت سمت موتورش.
ابرویی بالا انداختم؛

-الان یعنی من پشتت رو موتور سوار بشم؟

-اره. من از ماشینا خوشم نمیاد.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

-عقلتو از دست دادی؟

دست به سینه خونسرد نگاهم کرد:

-اصلا... ببین اولا هیچ مشکلی نیست دوما... اینکه منو تو نامحرم نیستیم که از پشتم نشستن ناراحت بشی...سوما...بهت نمیاد زیاد اهل رعایت کردن این چیزا باشی.

اخمام رو کشیدم توهم:

-اره... رعایت نمیکنم اما به ادمش بستهگی داره که جلوم باشع

چنان اخماش رفت توهم و با غیض نگاهم کرد که انگار یه قاتل جانی جلوم وایتساده.

طلبکار گفتم:

-چیه؟ چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

-زبونت عین نیش مار میمونه ادمو اتیش میزنه.

پوزخندی زدم:.

-میتونی از بابام بابتش تشکر کنی.

هوفی کشید و یه کلاه داد دستم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_128

پشتش سوار شدم که گفت:

-کمرمو بگیر نیوفتی کار دستمون بدی.

با تردید دستامو دو طرف پهلو هاش گذاشتم و پیراهنش جذب بود نمیشد تو مشتام بگیرم.

به سختی خودمو راضی کردم دستامو کاملا بزارم روی پهلوهاش.

خودشم کلاهشو سرش کرد و راه افتاد. از سرعت اولیه اش اینقدر ترسیدم و شوکه شدم که با ترس به پشتش چسبیدم و دستامو دور شکمش حلقه کردم .

اولین باری بود که سوار موتور می شدم و اصلا این چطوری رو دوتا چرخ که تو یه امتدادن میره و تعادلش بهم نمیخوره؟

چشمام رو با وحشت بستم. اگر با این سرعتی که میره بیوفتیم هیچی ازم نمیمونه و این کلاه هیچ فایده ای ندارع.

با صدام که ترسمو فاش میکرد، داد زدم:

-بیوفتیم چیزیم بشه میکشمت. روحم تا ابد عذابت میده.

جوابش فقط بیشتر کردن سرعتش بود.

جغی زدم و گفتم:

-روانیییییی.... نگه دار میخوام پیاده بشم!

دلم میخواست بالا بیارم. چنان بهش چسبیده بودم که انگار نه انگار این من بودم که حاضر نبود تو یک متریش بشینه. کم مونده بود یکی بشیم.

از بین ماشینا با این موتورش لایی میکشید.

وقتی بالاخره وایستادم حس می کردم بدنم رو ویبره است.

سست بودم.

جک موتورو زد... اشک تو چشمام حلقه زد. یک دستشو رو اورد پشت و اروم چرخید. دستامو شل کردم.

کمک کرد پیاده بشم. خم شدم دستامو روی زانوهام گذاشتم و چشمام رو بستم. صفتی زمین زیر پام حس خوبی بهم میداد.

-خوبی؟

بهش نگاه کردم کلاهشو در اورده بود.

با همه زورم دستمو مشت کردم و کوبیدم تو دهنش.

عقب رفت دو قدم و دستشو رو چونه اش گذاشت.

-من ترسیدم...بهت گفتم اروم بری اما تو ازعمد مدام تند تر رفتی.

خون دهنشو تف کرد تو جوب و بعد بهم خیره شدو با جدیت گفت:

-چون از اینکه محکم بغلم کرده بودی حس خوبی داشتم.

شوکه خشکم زد. این چی داشت می گفت؟ از این که محکم بغلش کردم حس خوبی داشت

همینطوری خشکم زده بود که دستاش جلو اومد و کلاهم که هنوز سرم بود رو در اورد. قبل اینکه بخوام دوباره باهاش چشم تو چشم بشم و به خودم اومدم و به سمت کارگاه راه افتادم.

باید دوباره میکوبیدم تو دهنش.

اما مگه چندتا مرد تو زندگیم هستند که بهم ابراز علاقه کردن. ممکنه دوستم داشته باشند و ....

****

حرفامون که تموم شد قرار شد هروز بعداظهرا از 4تا8برم پیشش.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_129

وقتی اومدم بیرون رامتین منتظرم بود درواقع چون اون خانم تنها بود گفت رامتین بیرون بمونه اونم فقط یه نگاه به محیط داخل کرد و بیرون رفت و من حداقل

این یکساعتی که اینجا بودم و برای دوری از رامتین، نیلوفر رو همه اش سوال پیچ می کردم.

وقتی رفتم بیرون. اخمام رو کشیدم توهم.

رامتین: خسته نباشی.

جوابشو ندادم. باید حدشو بدونه. این همینطوریشم پروعه. اگر بهش رو بدم معلوم نیست اخر و عاقبت این محرمیت چی میشه.

کلاهو گرفت سمتم که خیره به کلاه موندم.

مطمنن با اون حرفی که زد یکبار دیگه پشتش سوار نمیشم که تند بره و من از ترس بغلش کنم.

-من باتاکسی میرم.

پشتم رو بهش کردم و راه افتادم سمت خیابون اصلی که گفت:

-فرشته...این بچه بازی ها چیه؟ مگه تو دختر 15-16ساله ای که اینطوری رفتار میکنی؟

با چشمای گرد شده برگشتم سمتش. از حرص تند نفس می کشیدم.

-اره من همونیم که الان گفتی اما اونقدری جنس ناجور شما مردا رو شناختم مه از یه سوراخ دوباره

گزیده نشم. من باتاکسی میرم و اینقدر الان عصبانیم که یه قاتل جلوم وایسته برام مهم نیست اومدی که هیچ نیومدی هم دیگه نیا چون دیگه جایی تو اون خونه نداری. اون خونه منه اراده کنم مامان و بابامم از اونجا بیرون میکنم.

پشتم رو بهش کردم وراه افتادم. تند تند و با کوبش قدم بر میداشتم. کلافه گفت:

-ای بابا موتورمو میدزدن. باش بیا سوارشو یواش میرم...قول میدم

بی اهمیت داشتم میرفتم که بعد از چند ثانیه با موتورش اومد و جلوم وایستاد و گفت:

-معذرت میخوام. حق داری الان ازم عصبانی باشی.

با خشم نگاهش کردم:

-قبلا هم بهت گفتم...فاصله اتو بامن حفظ کن.

خندید: نمیشه اخه وقتی مح...

چشمامو براش گرد کردم که ساکت شد. کلاهو گرفت سمتم و با لحن دلجویانه ای گفت:

-بیا...قول میدم تند نرم که بترسی و مجبور بشی بغلم کنی... جون ابجیم... بیا.

چشمام رو بستم ...

چشمانو باز کردم و بهش نگاه کردم. انگشت اشاره ام و تهدید وار گرفتم سمتش و تکون دادم:

-اگر فقط یه ذره سرعتت بیشتر بشه خودم میکشمت.

خندید: چشم...بیا .

کلافه کلاهو سرم گذاشتم و پشتش سوار شدم و پهلوهاش رو گرفتم.

مرتیکه بیشعور مجبورم میکنه که از حرفم برگردم و نتونم سر حرفم وایستم.

مثل بابا... در مقابل بابا هم هیچ وقت نمیتونم سر حرفم وایستم. فقط شگرد و روششون متنفاوته.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_130

بابا عصبیه... اخموعه... بجز این مراعات کردنای با اکراهش ... اما رامتین با خنده و کلی زبون ریختن و

صغرا کبرا چیدن منو وادار می کنه. چرا نمیتونم یکبار تو زندگیم خودم برای خودم تصمیم بگیرم.

وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم. دیگه سوار موتور نمیشم.

کلاهو دادم بهش.

-بهت نمیاد اینقدر ترسو باشی !

کلافه گفتم:

-ولم کن توروخدا...

رفتم سمت اسانسور

&&&

روی مبل نشستم و با سردی به بابا گفتم؛

-اپر قراره با اقا رامتین برم بیرون بهتره یه ماشین براش بگیری... من دیگه سوار موتور نمیشم و میترسم.

سری تکون داد و مامان گفت:

-با ماشین من برین من که دیگه سرکار نمیرم.

رامتین فقط گفت:

-چشم ...

پدرجون هنوز دراز کشیده و بیحال بود:

-پدرجون چرا اینقدر بیحال شده؟

مامان: سرما خورده دخترم بعدشم بخاطر سنش یکم طول میکشه تا خوب بشه.

هوفی کشیدم و گوشیمو برداشتم داشتم بازی میکردم که یه پیامی برام اومد:

-چرا راجب حرفایی که بهت میزنم چیزی به خانواده ات نمیگی؟

تعجب کردم و متفکر دنبال این بودم که بفهمم این پیامه چیه برام اومده.

اما سرم رو که بلند کردم و چشمم به رامتین خورد و گوشیشو دستش دیدم و بعدم نگاهش به من بود.

پیام از رامتین بود؟

به متنش نگاه کردم. بخوایم منصف باشیم من بارها بهشون گفتم که رامتین منحرفه اما دقیقا نگفتم که بهم چیا میگه. فقط نوشتم:

-به حرف من گوش نمیدن وگرنه همون روز اول بیرون میانداختنت.

رفتم وپیام شروین رو باز کردم. دلم گرفت...

واقعا میتونستم فراموش کنم اون چهار سال زندگیمو؟

میتونستم شروین رو فراموش کنم؟

پیام رامتین حواسمو پرت کرد:

-پدر جونت جونشو برات میده و براش مهم نیست راست میگی یا دروغ. همیشه طرف تورو میگیره. هیچکسم گوش نده اون گوش میده!

چه مسخره... جفتمون روبه روی هم نشستیم و با گوشی به هم دیگه پیام می دیم.

-اون سنی ازش گذشته...به اندازه کافی بخاطر من حرص خورده تو زندگیش. دارم سعی می کنم ارامشش رو بهم نزنم. خودم لازم باشه مثل امروز مشتم خوب کار می کنه.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_131

پیام بعدیش: استیکر خنده و -اره خب... دلم نمیاد بزنمت وگرنه حساب این مشتایی که بهم میزنی رو خوب بلدم پس بگیرم(استیکر چشمک و زبون دراز)

ابروی راستمو دادم بالا. دلم میخواست بلند بشم بهش مشت بزنم اما... با خونسردی دیگه پیامی بهش ندادم و مشغول بازی شدم.

داشتم گوشیمو چپ و راست میکردم و رانندگی میکردم با گوشی که مامان گفت:

-راستی با نیلوفر ضحبت کردی؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-اره... هروز 4تا8میرم پیشش.

مامان: خوبع پس فردا با ماشین من برین که راحت باشید. کارگاهش بزرگه؟

-نه... کوچیکه.

رامتین: اگر اشکالی نداره فردا صبح با فرشته خانم بریم ورزش هم ایشون امادگی جسمانیشون بالا باشه هم یکم تمرینشون بدم.

بابا زودتر از من جواب داد:

-فکر خوبیه!

با طعنه گفتم:

-پدرجون اونقدر حالش خوب نیست که باهامون بیاد.

به بابا خیره شدم:

-مگر اینکه تو تصمیم داشته باشی مرخصی بگیری از کارت که معلوم نیست چرا بازنشسته گی نداره و همراهمون بیای.

بابا با اخم نگاهم کرد. وقتی سکوتشو دیدن پوزخندی زدم و بلند شدم:

-اگر مامان یا بابا همراهمون اومدن اونوقت منم برای ورزش بلند میشم. من میرم بخوابم شب خوش.

این حرفا رو زدم چون مطمنم که رامتین از فرصت سو استفاده می کنه.

وقتی از همون اول بهش گفتم منحرف موضعم رو عوض نمیکنم. بعدم با گفتن چهار تا حرف احساسی نمیتونه منو خر کنه. من به اندازه کافی دلم از مردها شکسته نمیخوام یکبار دیگه امیدوار بشم.

پدرجون روی تخت خوابیده بود.

روی مبل تخت شو که پدرجون روش میخوابه نشستم که برام پیام اومد. سریع بیصداش کردم.

-تو متوجه خودت نیستی... ای کاش میتونستم تورو ببرم جلوی ایینه و دونه دونه زیبایی هات رو به خودت نشون بدم اونوقت بود که میفهمیدی چرا دلم میخواد مدام نزدیکت باشم و بهت بچسبم و ازت حس خوب میگیرم تنها دختری هستی که همچین احساسی نسبت بهش دارم و اینطوری بی پروا دارم ابرازش می کنم.

چشمام گرد شد. این مرد دیوانه بود! نمیترسید برم اینارو به بابا و پدرجون نشون بدم ؟

جلل الخالق...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_132

-یکبار دیگه بهم پیام بدی همه اشو نشون بابا میدم.

-منو از چی میترسونی دختر؟ من 39سالمه... پسر بچه 20ساله نیستم از ترس پدر دوست دخترش نتونه تو خیابون راحت راه بره.

نفسمو اهسته فوت کردم. قبول دارم حرف چرتی بود. به جای بابا باید میگفتم پدرجون.

اما پدرجونمم مریضه...

-خوبه... اما از من بترس. من بدجوری دیونه ام... بابا بهت نگفته چندبار سابقه خودکشی و فرار و حتی عقد مخفیانه داشتم؟ من کسی ام که انداختن خودش از یه برج صد طبقه هیچ ترس و ابایی نداره... پس ازم فاصله بگیر.

با مکث پیام رو فرستادم.

روی مبل دراز کشیدم و دستام روی شکمم گذاشتم. حرفاش بهمم ریخته بود.

نه از خوشی و شوق... از سر بدبختی بهم ریخته بودم. این ادمی که به خودش جرات میده اینطوری بامن حرف بزنه و رفتار کنه کاملا مشخصه من چقدر ارزش و احترام دارم پیشش..

-من با ادمای دیونه خیلی خوب کنار میام. اینو مطمن باش... من میدونم چطوری تورو با زندگی اشتی بدم و میدونم چطوری باید دلتو بدست بیارم.

اشک تو چشمام حلقه زد. پوزخند تلخی زدم و گوشیمو کنار گذاشتم و جوابی براش نفرستادم.

شروین... تو این لحظه تنها کسی که دلم میخواست پیشم باشه تا باهاش حرف بزنم شروین بود.

باهاش حرف بزنم و اون غر غر کنه... بترسه... هرچند الان میفهمم اونهمه حرف درمورد ترس از بابام میزد همه اش الکی بود... همه اش.

اشک چکید. پاکشون نکردم.

روی پهلو چرخیدم و تو تاریکی به پدرجون که خوابیده بود نگاه کردم.

شاید تنها شانسی مه تو زندگی داشتم پدرجونه... نمیدونم اگر نبود من باید چیکار می کردم. احتمالا کارم به تیمارستان میکشید با این اخلاقای بابا...

تنها کسی که تونستم با بودنش کنارم دلشکسته گیم از شروین... و بابا رو تحمل کنم الان مریض روی تخت افتاده.

یه لحظه از فکر نبودش بغض کردم. دستمو محکم روی دهنم گذاشتم و اشک ریختم.

خدایا... حداقل این تنها دلخوشیمو تو زندگی برام نگه دار... اگر قرار به مردن باشه ... بزار من زودتر بمیرم... هیچ پناهی دیگه جز پدربزرگم ندارم.

****

فصل هفتم:

با مامان و رامتین اومدیم بیرون و تو پارک داریم ورزش می کنیم.

هرچند مامان نشسته روی صندلی و نگاهمون می کنه.

منو رامتینم داریم می دوییم.

رامتین: راجب پیامای دیشبم فکر کردی؟

خیلی خونسرد و سریع گفتم:

-نه!

یه نگاه سنگین بهم انداخت و گفت:

-چطوری میشه به یک دختر ابراز علاقه کنی و اون اصلا بهش فکر نکنه؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_133

پوزخندی زدم:

-معلومه تجربه ات بالاست.

-یکی دومورد بودن دوست بودم باهاشون اما این چیزیه که خواهرم میگه. دخترا هیچ وقت مردایی که بهشون ابراز علاقه میکنن رو فراموش نمیکنن حتی اگر کسی باشه که تو فاضلاب بوگندو زندگی می کنه.

پوزخندی زدم:

-اره متاسفانه اما روش به یاد نگه داشتنشون باهم متفاوته... تو از دید من فقط یک منحرف بی ارزشی که داره از اعتماد پدرم سو استفاده می کنه.

از دوییدن یهو وایستاد. منم دوقدم بعد وایستادم و نفس نفس زنان برگشتم سمتش:

-بهت برخورد؟

یه پوزخند محوم زدم. با جدیت نگاهم کرد؛

-اره. چون اگر حتی کاری کرده باشم اونقدری نبوده چنین ذهنیتی در تو ایجاد بشه.

شونه بالا انداختم؛

-حالا که ایجاد شده... قرار هم نیست تغییر کنه. من بدجور کینه توزم...

سری به تاسف برام تکون داد:

-اگر به همین اخلاق و رفتارات ادامه بدی تا ابد تو اون خونه میمونی و میپوسی و موهات رنگ دندونات میشه.

اهی کشیدم و گفتم:

-میدونم... نیازی نیست یاداوری کنی.

پشتمو کردم و برم که گفت:

-تو چرا بهت برنمیخوره؟ هرمسی جای توباشه از لجشم که شده سعی میکنه راهش رو پیدا کنه که زندگیشو بسازه...

خندیدم...یه خنده مسخره. بعدم برگشتم سمتش:

-ببین...مادرمو میبینی...کل داستان زندگیشو واسم هم خودش هم پدرحون تعریف کردن... اون قوی بود.... باهمه جنگید که خودش سرنوشتشو دستش بگیره اما

اخرش چی شد؟ افتاده گیر یه سپهر نامی مه هروز داره خون به جیگرش میکنه و دخترشو عذاب میده... منم همینم... برای چیزی که فایده ای نداره خودمو به اب و اتیش زدم اما نشد... اونی که از پشت بهم خنجر زد بابای خودم بود. پس برای من از هدف و زندپی و پیدا کردن راه درست حرف نزن که اتیش میگیرم... من بخاطر یه اشتباه احمقانه تو 15سالگی دارم 13سال تاوان پس میدم... اونقدری از زندگی سیر شدم که دست به هرکاری بزنم. ازجمله کشتن تو... پس به پرو پام نپیچ.

برگشتم برم که چشمم به ساختمون دستشویی افتاد. فکری به سرم زد و رفتم سمتش:

-میرم سرویس.

-من همینجا میمونم.

حدودا یه بیست قدمی فاصله بود. براش سری تکون دادم و اون نشست رو چمنا و به فکر فرو رفت.

به مامان نگاه کردم داشت با تلفن حرف میزد و میخندید. وارد سرویس شدم اما دم در ایستادم و اروم سرمو اوردم بیرون و به رامتین نگاه کردم.

نگاهش خیره به زمین بود و تو فکر بود.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_134

اروم اومدم بیرون و خیره به رامتین ساختمون رو دور زدم تا از دید خارج شدم. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

با تمام توانم ششروع کردم به دوییدن. نمیدونم چندتا خیابون رو دیوانه وار دوییدم تا بالاخره نفس کم اوردم.

گوشیم زنگ خورد. نفس نفس زنان دست چپمو روی زانوم گذاشتم و با دست راستم گوشیمو برداشتم و دیدم رامتینه...رامتین قطع شد مامان...

پوزخندی زدم و گوشی رو همونجا روی زمین ول کردم و راه رفتم.

پیداکردنم از روی گوشیم برای بابا عین اب خوردنه . بابا که چه عرض کنم...خود رامتینم پلیسه.

یه تاکسی گرفتم و ادرسی رو دادم.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

امروز... بعد از سه سال احساس شجاعت می کردم.

نمیدونم چرا...

شاید بخاطر عذابی بود امروز باشنیدن اون حرفا از رامتین و گفتن اون حرفام کشیدم.

ماشین که ایستاد کارت کشیدم و پیاده شدم.

به در خونه خیره شدم.

فقط یکبار اینجا اومده بودم.

اما همون یکبار بعد از چند سال هک شده تو سرم.

رفتم سمت نگهبان ساختمون:

-سلام... با شروین سلطان پور کار داشتم.

نگهبان : بگم کی هستین؟

-فرشته.

نگهبان یه نگاه معنا دار کرد و تلفنو برداشت.

-اقا شروین یه خانومی اومدن با شما کار دارند.

...-

-میگند اسمشون فرشته است.

-...

نگهبان نگاه معنادار تری بهم انداخت و گفت:

-چشم.

گوشی رو گذاشت و به منی که قلبم تو دهنم میزد و دل دل میکردم گفت:

-ببخشید گفتند نمیشناسند. لطفا از اینجا برید.

شوکه نگاهش کردم:

-یعنی چی نمیشناسه...؟ بگید فرشته جلی...

از پشت میزش بلند شد:.

-متاسفم خانم اگر نرید به زور بیرونتون میکنیم.

اشک تو چشمام حلقه کرد. بعد از سه سال اومدم دلیل رفتنش رو بپرسم..بعد سه سال بالاخره جرات کردم با واقعیت روبه روبشم و اون... چطوری تونست؟

از ساختمون بیرون که اومدم اشکام ریختن.

رفتم روی به روی ساختمون و لبه جوب نشستم.

حس بیچاره گی و بی پناهی داشتم.

از اینجا رونده از اونجا مونده...تو افکار خودم غرق بودم و اشک میریختم که یهو یه ماشین جلوم

وایستاد. سرمو بلند کردم که دیدم یه ون سیاهه. درش باز شد و قبل اینکه بخوام واکنشی نشون بدم دوتا مرد بیرون اومدن و یکیشون یه دستمال گذاشت و توهمون حین کشیدنم داخل ماشین. اخرین چیزی که یادمه داد شروین بود:

-فررررررررشته....

***

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_135

به جایی به حالت نشسته انگار چسبیده بودم. گردنم اینقدر به پایین افتاده بود که الان میخواستم بلندش کنم صدام از درد بلند شد.

یه چیزی شبیه به پارچه مشکی روی سر و صورتم بود و چیزی جز نور لامپ نمیتونستم ببینم.

پاهام... میتونستم حس کنم که با یه چیز محکم و سفت از ساق پاهام به صندلی که روش نشسته ام بسته شدم.

دستامم از مچ تا ارنجم از چند جا به دسته صندلی بسته شده بود.

سعی کردم تقلا کنم اما بی فایده است... فقط انگشتامو میتونستم تکون بدم با سرم.

پاهامم به اندازه یه میلیمترم نمیتونستم بلند کنم.

یادم اومد از جلوی خونه شری یه ون جلوم وایستاد و به زور سوار ماشینم کردن و بیهوش شدم.

اشک تو چشمام جمع شد و سریع ریخت...

من دزدیده شده بودم.

ضربان قلبم داشت کم کم بالا میرفت. کم کم بدنم لرزش گرفت. یاد سه سال پیش و اون قاتله با ماسک جوکش افتادم.

اگر الان یکیشون بیاد و یکی از اون اسلحه های ترسناکش رو روی پیشونیم بزاره...باید چیکار کنم؟

نفسم تند تند و لرزون شد.

بغضم ترکید و زدم زیر گریه:

-ک...کسی...ای..نج..ا هست...؟

صدام میلرزید...از ترس داشتم قالب تهی می کردم.

وحشتناک ترین چیز برام تو اون لحظه این بود که حضور کسی رو پیشم خودم متوجه بشم.

دعا دعا میکردم حداقل تنها باشم تا بتونم خودم رو یکم جمع کنم اما صدای یه کفش هایی اومد.

یه نفر داشت خیلی اروم راه میرفت.

وقتی جلوی نوری که از لامپ میدیدم ایستاد نفسم رو حبس کردم.

-تیمسار جلیلی چه دختر ترسویی داره...

یه صدای خیلی زمخت و چند رگه بود. از اینایی که مشخصه مشکل از حنجره یا تارهای صوتیشونه.

از شنیدن صداش زهره ترک شدم و زیر دلم فرو ریخت.

وقتی سکوتمو دید خندید.. یه خنده نکره:

-با شجاعتی مه به خرج دادی و از دست اون جوجه پلیس فرار کردی فکر کردیم چقدر شجاعی... اما مشخصه تو فقط یه موشی که تمام این سالها تو سوراخش قایم شده بود...

حرفاش توی دلمو خالی می کرد.

از عمد اینقدر حرف میزد تا منو بیشتر بترسونه.

-هومم... دختر تیمسار الان تو چنگ ماعه.....

واووو...چه حالی بکنیم...!

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_136

حس کردم نابود شدم با این حرفش....

خشکم زده بود یهو اونپارچه ارو از روی صورتم کشید.

چشمام رو بستم سریع. نمیخواستم ببینم. جراتش رو نداشتم. شونه هام و چونه ام میلرزیدن.

با همون صدای نکره رعب اورش گفت:

-باید تیمسار اینجا میبود و میدید دخترش که اینقدر پز نترس بودنش رو به بقیه میده چطوری داره عین گربه خیس میلرزه... خیس نکنی شلوارتو...

بغضم ترکید... صدای هق هق ام بلند شد اما همچنان می ترسیدم حرف بزنم یا چشمامو باز کنم.

با نشستن دست زمخت و داغش روی چونه ام هین کشیدموسرمو با شدت به عقب کشیدم و چشمامو باز کردم.

با دیدن یه ماسک جوکر از وحشت جیغ خیلی بلندی کشیدم.

خندید و صاف وایستاد و دستاشو پشت کمرش برد:

-بازم میام پیشت دختر تیمسار...

بعدم شروع کرد به سوت زدن و رفت بیرون.

تو یک اتاق 3*4بودم انگاری... یه پنجر کوچیک نرده دار داشت که خیلی بالا بود. چسبیده سقف تقریبا تو حالت عادی مطمنم دستم بهش نمیرسه.

هیچی دیگه تو اتاق نبود. دیواراشم گچشون نصفه کاره بود. یه در اهنی داشت اتاق.

با گریه به خودم نگاه کردم.

دستا و پاهام با بست های پلاستیکی محکم به این صندلی چوبی بسته شده بودن.

قلبم داشت از شدت ترس و وحشت می ترکید.

بابا کجاست؟ اگر یکمم شناخته باشمم یه نقشه دوم و سومی همیشه داره... پس کجاست؟ چرا نمیاد پیدام کنه؟

با فکر اینکه جایی باشیم مه یه رهگذره رد میشه و ممکنه صداموبشنوه شروع کردم به داد زدن:

-کمممممممک.... یکی کمککککککم کنه...منووووو دزدیدددددن.... کککککممککککککک...

بیشتر از یکساعت فکر کنم فقط جیغ زدم... گریه کردم... کمک خواستم....

صدام گرفت...اما حبری نشد..حتی ازاینایی هم که دزدیده بودنمم خبری نشد.

انتظار برای سرنوشت شومی که حس می کردم برام قراره رقم بخوره خیلی عذاب اور باشه.

صدام گرفته بود... دیگه تار های صوتیم برای جیغ کشید یا حتی حرف زدن عادی هم یاریم نمی کردن...

مدام تو دلم قسم میخوردم و وعده و وعید می دادم؛

-خدایا...خواهش میکنم بابام پیدام کنه... دیگه بچه خوبی میشم... دیگه هرچی گفت میگمی چشم...بهش تیکه نمیدازم..اذیتشنمیکنم...

بعد از چند ثانیه این فکر به ذهنم رسید:

-نکنه ازم خسته شده باشه بگه بهتر که دزدیدنش؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_137

از تصورش حالت تهوع بهم دست داد.

با باز شدن ناگهانی در جوری که محکم باز شد و به دیوار خورد و صدای وحشتناکی ایجاد کرد جیغ خیلی بلندی کشیدم.

با دیدن دوتا مرد با ماسک جوکر، هیستریک وار شروع کردم به جیغ کشیدن.

حسم میگفت این دوتا فقط نیومدن تا سلام و علیک کنن باهام.

اما صدای خنده هاشون داشت قبضه روحم می کرد.

یکیشون جلون وایستاد و یکیشون رفت پشتم....

نمیدیدمش.

نفس کم اوردم و نفس نفس میزدم... گلوم بکل خشک شده بود و درد میکرد مطمنم زخم شده.

-حیف نیست بمیره بنظرت؟

همون صدا زمختته بود... پشتم وایستاده بود. دستای بزرگشو روی سرشونه هام گذاشت. انگار مذاب داغ گذاشته بود اونجا...

اونی که جلوم وایستاده بود بالاخره گفت:

-دستوره بمیره.

سکسکه ام گرفت... مرد پشتیه:

-ببین چقدر خوشگل و ظریف مریفه؟ جوون میده چندوقتی زیرمون باشه حسابی حال کنیم باهاش. میتونیم فیلمم بگیریم واسه باباجونش بفرستیم جونش بالا بیاد .

مرده جلوییم :

-وقت نداریم. برو بیرون وسایل جمع کن کارشو بسازم بریم.

میخوان...بکشنم؟

شونه هامو محکم تو دستاش فشار داد که با مظلومیت ایی گفتم.

خم شد کم گوشم... نمیدیدمش اما صداش تو مغزم میپیچید:

-حیف شد...فکر.میکردم میتونم یه حال اساسی باهات بکنم.

مرد جلوییم بی حوصله گفت:

-بزن به چاک .

زمختە: خب چه خبرته یابو... فکر کردی کی هستی؟

مرده یهو یه اسلحه در اورد که دوباره جیغ کشیدم . گفتم الان بی درنگ میزنه تو مخ من اما گرفت سمت زمختە:

-گم میشی یا نه؟

زمختە اینبار بدون هیچ حرفی اول دوقدم عقب عقب رفت بعدم از اتاق رفت بیرون درو با حرص پشت سرش کوبید.

با وحشت به ماسک جوکرش و اسلحه اش نگاه می کردم.

هیچی تو مغزم نبود جز وحشت... جز ترس ...

حتی دیگه به ذهنم نمیرسید از خدا بخوام نجاتم بده... چشمام فقط اونارو میدید... دست کرد تو جیبشو

چسب پهن در اورد. جلوی دهنم بست و دور تا دور سرم پیچوند.

اینقدر محکم بود که فشار میدادتم.

مرده پارچه مشکی رو از روی زمین برداشت و کشید روی سرم...

جوری میلرزیدم که صندلی هم تکون می خورد.

دست خودم نبود ... شلوارمو خیس کرد...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_138

صدای شلیک اومد... یه جوری وحشت کردم که خشکم زد.

نفس کشیدن رو فراموش کردم.

داشتم دنبال مکانی میگشتم تو بدنم که تیر خورده.

اما اون یهو دقیقه کنار گوشم گفت:

-اگر هنوز داری نفس میکشی مدیون مادرتی که زمانی عشقم بود... بهش بگو محمدحسین سلام رسوند.

صدای قدم هاش... باز و بسته شدن در..

چیشد؟

چشمام داشت سیاهی میرفت. داشت دروغ میگفت ...مغزم حتما داشت فریبم میداد...من مردم حتما...

اما یکم که گذشت...سکوت... تاریکی...

بی تحرکی... ضربان بالای قلبم...

اینا کم کم بهم ثابت کرد که من زنده ام... زنده.

اون...چی گفت؟ مدیون مادرمم؟ چون یه زمانی اون عاشق مادرم بوده؟

نمیدونم چقدر گذشت...

چقدر گریه کردم...

چقدر خداروشکر کردم...

چقدر حتی ترسیدم که برگرده و کار نیمه تمومم رو تموم کنه.

ساعتا میگذشت اما من هنوز توهمون حال بودن.

همه بدنم درد میکرد و راه بینیم داشت بسته میشد و به سختی نفس می کشیدم.

باید یه راهی برای خلاصی پیدا می کردم

اگر بابا قرار بود پیدام کنه زودتر اینکارو می کرد.

صندلی که روش نشسته بودم چوبی بود... به سختی روی پاهام وایستام اما چون نمیتونستم قدمی از قدم بردارم و خمیده به سمت جلو شدم به جلو پرت شدم و با سمت چپ صورتم پخش زمین شدم.

از درد نفسم رفت.

به سختی به پهلو شدم. حس میکنم گردنم شکست...

بعد از چند دقیقه نفس نفس زدم شروع کردم به تکون دادن سرم. تنها عضوی که میتونست راحت تکون بخوره.

بالاخره اون پارچه لعنتی از روی سرم کنار رفت.

تونستم ببینم...

همه جا تاریک بود. شب شده بود حتما.

به اطراف نگاه کردم. در به اندازه یه درز کوچیک فقط لاش باز بود.

اما چطوری باید خودمو میرسوندم اونجا.

این بستای لعنتی...

میدونستم نمیتونم بلند بشم... این برام از مرگ با اون اسلحه هم بدتر بود.

مرگ تدریجی... ر حالی که دهنم بسته است. گلوم خشک و زخمه... دستا و پاهام بسته ان... گردنم اینطور اسیب دیده و نسف صورتم بخاطر اون ضربه شدید مطمنم نابود شده.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_139

چشمام رو بستم. هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.

اشک از گوشه چشمام میریخت.

-فرشته....فرشته...

چشمام رو باز کردم. صدای یکی بود که با داد صدام می زد. انگار دنبالم میگرده.

هیجان و امید شدیدی پیدا کردم.

-شماها برین طبقه بالا...

دهنم بسته بود با تمام توانم شروع کردم به جیغ زدن اما یه صدای نامفهوم ازم بیرون اومد.

سعی کردم تکون بخورم اما نمیتونستم...

صداشون رو میشنیدم که چند نفر صدام می کنند. بعضی ها دور بعضی ها نزدیک

نفس داشتم کم می اوردم.

سوراخای بینیم باز شده بود که نفس بیشری بکشم تو ریه هام.

اشک دوباره از چشمام ریخت... با ناامیدی و امیدواری به در فلزی خیره شدم و گریه کردم. اگر پیدام نکنن همینجا میمیرم.

در اتاق یهو باز شد. با دیدن یه مرد که وارد شد شروع کردم به دراوردن اصوات نامفهوم...

با بهت گفت:

-فرشته...!

یهو بلند داد زد:

-پیداش کردم بگید دکترا بیاااان.

سریع اومد پیشم و هرکاری میکرد نمیتونست بست هارو باز کنه. با دست خالی...

برای همین به سختی تونست درز چسب رو پیدا کنه و چسبارو از دور سرم باز کرد.

وقتی راه دهنم باز شد با تمام وجودم شروع کرد به نفس نفس زدن. انگار تازه میتونستم نفس بکشم.

-من اینجام...اینجام...تموم شد...

صدای گریه ام کم کم بلند شد. صدای پاهایی که میدوییدن این سمت.

صدای وحشت زده بابا:

-فرشته...

-یه چاقویی چیزی بدین بستهارو باز کنم.

بابا پیشم روی زمین نشست و با دو دستش اشکامو پاک کرد:

-تموم شد دخترم...تموم شد...

دونفر از تیم پزشکی اومدن. یه قیچی رامتین ازشون گرفت و دست و پاهامو باز کرد.

خواستم بلند بشم که درد شدید گردنم جیغم بلند شد و با جفت دستام گردنمو گرفتم.

برام سریع گلوبند گذاشتن و روی برانکار درازم کردن. کمربنداشو بستن که با التماس گفتم:

-بابا پیشم باش...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_140

دستمو گرفت و سریع گفت:

-هستم...هیچ جا نمیرم دخترم...همینجام...

خب...برای بار دوم اعتراف میکنم تو زندگیم که امنیت جونم رو خیلی خوب انجام میده. حداقل وقتی هست از خطرات بیرونی ترسی ندارم.

&&&

سوار امبولانس شدیم و راهی بیمارستان. فقط بست هایی که دور مچم بسته شده بودن دستامو بریده

بودن. گردنمم باید تا یک ماه تو اتل میموند تا خوب بشه. جز این ها اسیب دیگه ای ندیدم انگار.

تازه از ام ار ای و عکس برداری اوردنم. تمام مدت بابا پیشم بود. یعنی دستشو ول نکردم.

وقتی توی اتاق vip بردنم مامان نگران اونجا بود.

بغلش کردم و زدم زیر گریه و گفتم:

-ممنونم مامان... اگ..اگر بخاطر تو...نبود... بهم تجاوز...میکردن و میکشتنم...

بابا شوکه گفت:

-چی داری میگی فرشته؟

با گریه نگاهش کردم:

-یمی از مزدورها میخواست بهم تجاوز کنه اما یکی دیگری گفت باید بمیرم... اونو فرستادش رفت و بعدم دهنمو بست... یه تیر فکر کنم هوایی زد و بعد...بعد کنار گفتم گفت، اگر زنده بخاطر مادرمه که یه روزی عاشقش بوده... گفت محمد...حسین سلام میرسونه.

مامان رنگش حسابی پریده بود. بابا چشماش گرد شده بود و کم کم داشت صورتش به قرمزی می زد.

رگ گردنش ورم کرده بود. مامان یه نگاه با بهت به بابا انداخت و بعد گفت:

-سپهر!

بابا یه نگاه خشمالود به مامان کرد و از اتاق رفت بیرون. مامان اهی کشید و سرمو نوازش کرد:

-خیلی خب عزیزم...تموم شد...خداروشکر صحیح و سالمی... خداروشکر.

رامتین تو اتاق یه گوشه روی مبل نشسته بود و دست به سینه بااخم نگاهم می کرد.

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-مامان... محمدحسین...همونی بود که تعریف کرده بودی که...بخاطر کارش با نقشه بهت نزدیک شده بود؟

مامان اهی کشید و سر تکون داد:

-اره...چطوری درگیر همچین باند خلافی شده ارو خدا عالمه...

چشمام رو بستم که بعد از مکثی گفت:

-اقا رامتین پیشته عزیزم من یه سر برم پیش بابات میدونم الان حسابی عصبانیه...

هیچی نگفتم. اونم خم شد پیشونیم رو بوسید و رفت.

-میبینی بافرارت چیکار کردی؟ کی اسیب دید اینجا؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_141

بغض کرده نگاهش کردم. اومد کنارم روی صندلی نشست.

-من فقط میخواستم جواب سوالای مبهم زندگیمو بگیرم.

پوزخندی زد:

-اونوقت فکر کردی اگر به من میگفتی من نمی اومدم باهات یا جلوتو میگرفتم؟

پوزخند تلخی زدم:

-تو یکی هستی عین شروین... جفتتونم بابام اورده تو زندگیم. اون به عنوان دوست و عشق اجاره ای توام به عنوان بادیگارد. جفتتونم چشمتون به دهن

اونه. کوچیک ترین کارمو بهش گزارش میدین. اصلا بعید نیست اون پیامارو هم بابام گفته باشه بهت تا برام بفرستی.

با اخم نگاهم کرد:

-خیلی احمقی... من تو زندگیم هیچ وقت باب میل کسی زندگی نکردم و هیچ وقت هم اینکارو نمیکنم. اینکه شروین اینکارارو کرده انتخابای خودش بوده.

تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-باور نمیکنم... میخوام بخوابم... خیلی خسته ام.

بعدم چشمامو بستم.

***

صبح بود مامان بهم داشت صبحانه میداد. بابا و رامتینم یه گوش دور یه میز عصرانه نشسته بودن و با جدیت حرف میزدن. بعد از چند دقیقه بابا بلند شد و اومد سمتمون.

-جاشون رو پیدا کردیم. دارم میرم برای دستگیریشون.

مامان نگران برگشت سمتش:

-توچرا باید بری؟

بابا: اون دختر منو دزدیده... میخوام خودم بهش دستبند بزنم. نگران نباش.

مامانو بغل کرد. پیشونی مامانو بوسید. بعدم اومد سمت من پیشونی منم بوسید و صاف وایستاد و روبه رامتین گفت:

-تا برنگشتم از پیششون تکون نمیخوری... اینبار کوتاهی ازت ببینم اخراجت میکنم.

رامتین با جدیدیت یه احترام نظامی گذاشت.

باباهم یه نگاه بهمون انداخت و رفت.

مامان یهو خم شدم از روی کمد کنار تختم قران برداشت و دویید بیرون.

نفسمو فوت کردم. رامتین اومد پیشم:

-من بدم ؟

منظورش صبحانه ام بود. بخاطر برده شدن دستام با اون بستا تکون دادنشون برام عذاب اوره. بعدم با این سری که فقط جلوم مایل به بالا رو میتونستم ببینم.

-اب پرتقالو میدی دستم؟

یه لیوان شربت ریخت و داد بهم. وقتی سر کشیدمش گفتم:

-سیر شدم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_142

-باید خودتو تقویت کنی اون دو لقمه ای که خوردی هیچ ویتامینی نداره برات.

کلافه نگاهش کردم:

-چقدر گیری ... ولم کن دیگه بچه دوساله نیستم... شماهم بابا اینارو که دستگیر کنه میری گی زندگیت. اینقدر بخاطر دوروزی که مراقبمونی حرص نده خودتو.

بی توجه بهش به سختی دراز کشیدم و پتو نازکو کشیدم روم و چشمام رو بستم:

-من شاید دلم بخواد برای همیشه مراقبت باشم اونوقت تکلیف چیه؟

چشمام ناخوداگاه باز شد.

اما همون لحظه مامان اومد تو و رامتین فاصله گرفت ازم.

نتونستم باهاش چشم تو چشم بشم یا واکنشی نشوت بدم.

این دیونه است. اصلا تعجب نمیکنم اگر بابا مجبورش کنه حتی باهام ازدواج کنه و شوهر اجاره کنه برام.

مامان با چشمای قرمز اومد پیشم نشست:

-کی مرخص میشم مامان؟

-میگن بخاطره ضربه ای که به سر و گردنت خورده بهتره 48ساعت تحت نظر باشی.

اهی کشیدم و چشمام رو بستم.

&&&

داشتم تی وی نگاه می کردم که در اتاق زده شد.
رامتین سریع بلند شد و رفت سمت در.

در زودتر باز شد و شهرام با یه دسته گل و یه جعبه شیرینی و یه پلاستیک ابمیوه اومد تو.

یه جوری همه اشونو تو بغل رامتین انداخت که بدبخت خشکش زد و فقط تونست بگیرتشون.

اومد سمت مامان و گفت:

-عمه ببین منو کردن حمالشون.

مامان خندید وورفت کمک رامتین. دایی و زندایی اومدن تو البته دایی روپوش پزشکی داشت. به شهرام چشم غره ای رفت:

-شهرام.

شهرام کنار من لبه تخت نشست و نگاهی به صورت و گردنم کرد:

-داغون بنظر میای!

لبخند تلخی زدم:

-خوب میشم.

یه پره سیب که مامان برام پوست کرده بود از ظرف روی پام برداشت و خونسرد گفت:

-میدونم پوستت حسابی کلفته.

پوزخند تلخی زدم دایی گفت:

-خوبی فرشته جان ؟

بهش نگاه کردم:

-خوبم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_143

دایی اومد و گفت:

-جواب ازمایشات و ام ار ای رو خودمم نگاه کردم. خداروشکر گردنش مشکل جدی نداره فعلا. باید تا یک ماه دیگه این اتل همیشه گردنت باشه تا دوباره ام ار ای بگیریم.

-باشه.

زندایی اومد کنار تختم و دستمو گرفت. با نگرانی گفت:

-حتما خیلی ترسیدی عزیزم...

اشک سریع تو چشمام جمع شد و با بغض گفتم:

-خیلی...

اشکم چکید. زندایی هم چشماش اشکی بود.

دایی: بیاین ما یکم بریم بیرون درد و دل کنن باهم.

رامتین با جدیت گفت:

-من همین گوشه میشینم.

دایی : پشت درهم میتونی بشینی.

رامتین: نه تجربه ثابت کرده نباید فرشته خانم از جلوی چشمم دور بشن. نمیخوام یکبار دیگه تیمسارو ناامید کنم.

شهرام با طعنه گفت:

-اووووو... کی میره این همه راهو...

دایی : شهرام...

شهرام رفت پیش رامتین و خیلی اروم دم گوشش یه چیزی گفت. قیافه رامتین حسابی برزخی شد.

شهرام پوزخندی زد و چند ضربه اروم به شونه رامتین زد و رفت بیرون.

همه رفتن بیرون. رامتین رفت یه گوشه روی صندلی نشست و دست به سینه به اخم به زمین خیره شد.

زندایی که دستمو گرفت به خودم اومدم.

زندایی همیشه حس همدردیه بالایی داره. از اونجایی که حس می کنم اگر اتفاقات رو با جزییات به کسی

نگم غمباد میگیرم و میمیرم شروع کردم به درد و دل کردن باهم.

یک ساعت میگذشت اینقدر گریه کرده بودم که چشمام به زور باز می شد و گلومم حسابی درد گرفته بود.

زندایی حینی که سرم رو نوازش می کرد من خوابم بود.

***

دایی برام ویلچر اورد و رامتین هلش داد.

دایی: ماشین شهرام جلوی دره. شمارو میرسونه. اگر چیزی لازم داشتین قول بده به شهرام و من خبر بدی باشع حنا؟

مامان: باشه...ممنون داداش.

شهرام در ماشینو باز کرد.

وقتی همه سوار شدیم رامتین جلو پیش شهرام نشسته بود.

-عمه اقا سپهر کی برمیگرده از ماموریت؟

مامان اهی کشید:

-نمیدونم عمه جون... باید میرفت بندرعباس... یه چندروزی حتما طول می کشه دیگه.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_144

شهرام: تو حیاط بیمارستان یکی رو دیدم که نگهبانا به زور بیرونش کرده بودن.

رامتین با غیض برگشت سمت شهرام که همین کنجکاوم کرد:

-شروین بود ...

چشمام گرد شد. مامان دستمو گرفت که از دستش کشیدم بیرون و روی صندلی جابه جا شدم:

-چرا بیمارستان بود؟

رامتین: چه اهمیتی داره؟

شهرام: میدونستی در اصل شروین گفت تورو دزدیدن و خبر داد؟

-اره... قبل اینکه... بیهوشم کنن صدای دادشو شنیدم.

-همین دیگه وقتی هم فهمید که پیدات کردن از اون موقع بیمارستانه اما معلوم نیست کی سپرده به هیچ عنوان تو اورژانس حتی در حال مرگ هم راهش ندن.

قلبم موچاله شد. مامان با دلخوری گفت:

-شهرام جان....

رامتین توی موهاش مرتب دست میکشید و این شهرام جان مامان... یعنی جفتشون در جریان بودن. اشک از چشمام ریخت که شهرام گفت:

-چی بگم والا... زندگی خودتونه عمه و من درحدی نیستم راه و چاه نشونتون بدم. اما فرشته بچه نیست... بخدا فرشته خیلی خوبه که تحمل میکنه این کنترل ها و تصمیم گیری ها و دخالت هارو تو زندگیش من یا هرکس دیگه ای بود به اتیش میکشید همه جا رو.

به بیرون خیره شدم و سکوت کردم. رامتین:

-زهرتو ریختی... حالا ساکت باش.

شهرام: بخوام زهر بریزم راجب جنابعالی هم حرفای زیادی هست بزنم. فرشته منو از بچه گی میشناسه. من عین ایینه اشم راست و دروغ زندگیشو عینن و رک میریزم رو دایره.

رامتین: دوستی خاله خرسه.

شهرام: پ ن پ(اینو تو رمان نمینوشتم دق میکردم😂) عین تو باشم که با همین حاجی تیمسارتون نقشه ریختین تا فرشته عاشقت بشه توام دامادش بشی...

حقیقت دونه دونه تو صورتم کوبیده میشد.

همه اینا حدسایی بودن که خودمم همیشه میزدم اما اینکع به حقیقت تبدیل بشن حقیقت تلخ تریه.

مامان با بغض گفت:

-شهرام... خواهش میکنم.

شهرام اما ادامه داد:

-دارم میترکم عمه... ظلمی که شماها به اسم خوبی در حقش کردین امریکا در حق ایران نکرده(😂) فرشته بگم بقیه اشو یا نه!؟

دستامو از صورتم برداشتم. از اینه به چشمای منتظر شهرام نگاه کردم:

-بگو.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_145

شهرام: شروین سه سال پیش ....

مامان با داد گفت:

-بسه شهرام... بسه ...

قلبم تند تند میزد... اشکامو پاک کردم و به بیرون خیره شدم.... اما دوباره اشکام چکیدن. حدسم راجب ادامه حرف شهرام تین بود:"سه سال پیش بابات شروینو مجبور و تهدید کرد عقب بکشه و دیگه سمتت نیاد" و مامان با این اوصاف از همه چیز خبر داره...

جز من مشخصه همه خبررررر دارن...!

من توی دنیایی پر از فریب... نقشه های مخفیانه... بازیگرای ماهر... بی خبری... دخالت همه تو زندگیم... من تو همچین دنیایی زندگی می کردم.

وقتی داشتم از ماشین پیاده میشدم شهرام گفت:

-حرفی نداری بزنی؟ نمیخوای حقتو بگیری؟

پوزخندی زدم و با صدای خشدار و چندرگه گفتم:

-خودت شاهد بودی تلاشمو کردم... حاضر شدم خودم از تراس خونتون بندازم پایین... اما نشد... لابد نمیشه دیگه...ولش کن شهرام... منم خسته شدم... بزار هرکار دوست دارند بکنند. اگر خدایی باشه که صدامو بشنومه... حتما به فکر یه مرحم واسه زخمام هست.

از ماشین پیاده شدم و رفتم در ساختمون.

&&&

پدرجون بیحال بود. سرفه میکرد. با اینحال تا دم در اومده بود رفتی دیدتم بغلم کرد و خداروشکر میکرد.

-بیا بریم پدرجون... باید استراحت کنی.

-توخوبی باباجون؟ گردنت درد میکنه؟

اشک دوباره از چشمام ریخت و فقط گفتم:

-اره. خوب میشم.

روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم... دوباره روزا داشت تکرار میشد....

بی حسی و خونسردی و خسته گی من...

دوباره مثل سه سال پیش شدم که هیچ انگیره ای برای انجام هیچ کاری نداشتم... حتی نفس کشیدن.

***

فصل هشم:

بابا بعد از چهار روز برگشت. پاش و دستش تیر خورده بود اما بازم بدبختانه زنده مونده بود .

مامان عین پروانه دورش میچرخید و حالمو بهم میزد با اینکاراش. اونقدری الان داره قربون صدفه بابا میره به من نرسیده بود.

رامتین تمام این روزا خونه امون بود. پدرجونم بیماره هنوز. دایی یه روز در میون میاد هم به من هم به پدرجون رسیدگی می کنه که حالمون چطوره. تو این چند روز فقط چند کلمه اونم فقط با پدرجون حرف زدم.

الانم که بابا اومده و نشسته رو مبل و مامان رفته براشابمیوه طبیعی بگیرع.

نگاه بابا بهم خورد. بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتم:

-فرشته... تو حالت خوبه دختر؟

توی یک تصمیم انی و بدون فکر و ناخوداگاهی گفتم:

-میخوام برم یه خونه جدا... پدرحون حالش بده... میبرمش خونه خودش و منم پیشش میمونم مراقبش هستم. میرم وسایلمو جمع کنم.

از جام بلند شدم که بابا گفت:

-یادم نمیاد اجازه داده باشم.

پوزخندی زدم بهش:

-احازه اتو نخواستم تیمسار.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_146

مامان: فرشته... صبر کن دخترم یکم ار...

-دیگه ارامشی نمونده مامان... خسته شدم. خسته ام کردین. دیگه انرژی واسه جنگیدن باهاتونرو ندارم... میخواین بی صدا بشینم یه گوشه فقط نفس بکشم تا پیر بشم بمیرم؟ باشه... اما نه باشماها زیر یه سقف... اصلا...اینجا خونه منه...اونایی که باید برن بیرون شماهایین. برام مهم نیست زخمی هستی یا تیر خوردی. حتی اگر میمردی هم برام مهم نبود یه فاتحه ام برات نمیفرستادم چه برسه بیام سر قبرت. شماهم مامان... ازشما توقع داشتم طرف منو بگیری...مگه کار مادرا همین نیست...که تو هرشرایطی اولویتشون بچه اشون باشه؟ حداقل گلی به جمال مادرجون... تا وقتی زنده بود و تعریف میکردین هرکاری میکرد بخاطر شماها و خوشبختیتون بود و اهمیت میداد بهتون.. اما تو فقط به این میرسی(سپهر) میترسی بهت خیانت کنه یا بمیره بیوه بشی؟ از نظر من هردوش بهتره... از شرش راحت میشیم. من که به درجه ای رسیدم که جلو چشمم بکشنش اهمیت نمیدم. ای کاش میکشتنم... از این جهنمی که توشم راحت میشدم. اها...چرا شروینو پروندی سپهر خان...؟ اونکه گزینه مناسبی بود که از دست من راحت بشی؟ چرا قبول نکردی؟ ترسیدی به جای یه نفر دونفر

سربارت بشن؟ یا پیمان... بزار فکر کنم... چندتا مرد دیگه تو زندگیم بودن؟ ام...یکی پیمان بود که تو مجبورشکردی از این شهر بره... دومی شروین بود که خودت اجاره اش کردی تا کنترلم کنه اما وقتی دیدی دارم خوشحال میشم و عاشقش شدم اونم فرستادی بره... ام... اها...بعدی همین رامتین خانه... به عنوان بادیگارد اوردیش اما به قول شهرام اصلاااا و ابدا بعید نیست اینم اجاره کرده باشی که بیاد و بخواد به من نزدیک بشه بعد که باز من یه حسی پیدا کردم اینم دکش کنی... ام...نفر بعدی لابد شهرامه... میخوای اونو چیکارش کنی ازم فاصله بگیره هان؟ یادمه به مامان چند سال پیش گفتی رفت و امدمون باهاشون کم کنیم چون شهرام و فرشته خیلی دارن باهم صمیمی میشن خوب نیست.

دهنم خشک شد از این نطق طولانی اما حرفام تموم نمیشد... این دل پر تر از این حرفا بود:

-میدونی...این حرفام فقط تلنبار شدن رو دلم. گوش شنوام که مریض شده نمیخوام با گفتن این حرفا تنها حامی که تو این دنیا دارمو از دست بدم. اصلا چرا دارم به شماها میگم... اما حرفم رو دوباره تکرار نمیکنم ... جز پدرجون... هرسهتون...فردا که

ازخواب بیدارشدم اینجا نبینمتون وگرنه میرم ازتون شکایت میکنم.

پشتمو بهشون کردم و وارد اتاقم شدم و درو بستم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم و اشک از گوشه چشمام چکید.

قلبم داشت میترکید. میدونستم بابا ول نمیکنه همینطوری بره. مطمنن باز یه زهری داره که بهم بزنه.

در اتاق باز شد و مامان اومد تو...

با صدای ارومی که پدرجون بیدار نشه گفت:

-فرشت...

پشتمو بهش کردم و با سنگدلی تمام گفتم:

-نمیخوام صداتو بشنوم. بهتره بری وسایلتو جمع کنی جای این وقت تلف کردنا.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_147

****

راوی:

حنا با دلی شکسته اومد بیرون. وارد اتاقشون شد و چمدونا رو در اورد.

سپهر لنگان لنگان وارد اتاق شد و گفت:

-این یه چیزی گفت تو چرا جدی میگیری؟

حنا به سپهر نگاه کرد:

-همون کاری که میگه ارو انجام میدیم. به رامتین بگو وسایلشو جمع کنه. اون ادم دستگیر شده و دیگه خطری فرشته ارو تهدید نمیکنه. به وجودش دیگه نیازی نیست.

سپهر چمدون رو گرفت و از حنا دور کرد:

-این عصبیه... با این حالش چطوری میخواد از پدرت مراقبت کنه حنا؟

نفس عمیقی کشید:

-بسه سپهر. بسه...

سپهر روی تخت نشست و حنارو نگاه کرد که تند تند لباس ها و وسایلشون رو تو چمدون ها میچید.

چمدون اولو گر کرد و زیپشو کشید. از اتاق بیرون رفت و در اتاق رامتین رو زد. بعد از چند ثانیه که باز شد گفت:

-وسایلتو جمع کن پسرم... امشب از این خونه میریم.

رامتین: حاج خانم... باور کنید این راه حلش نیست. ایشون تازه دارن خ...

حنا با سردی گفت:

-همونکه گفتم. نمیخوام دوباره تکرارش کنم.

به اتاق برگشت.

کارش که تموم شد گفت:

-میرم برای چندروزشون غذا درست کنم...بعدشم بریم.

&&&

حنا تو طبقه ده از اسانسور پیاده شد. رامتین و سپهر نگاهش می کردند که حنا گفت:

-فردت میرم دادگاه و دادخواست طلاق میدم. برو خونه قدیمی منم خونه پدرم میمونم. این زندگی یه نخ نگه اش داشته بود اندازه تار مو... ولی پاره شد... دیگه کنار هم موندنمون بی فایده است.

سپهر با چشمای گرد شده تقریبا داد زد:

-حنا... بفهم چی میگی!

حنا پوزخند تلخی زد:

-باید زودتر اینکارو میکردم. اصلا باید همون وقتی که فهمیدم باردارم سقطش میکردم. تو هیچ وقت نتونستی پدرخوبی برای فرشته باشی و این تقصیر منه که 28سال جلوت کوتاه اومدم و بچه امو عذاب دادم. حق با فرشته است... من اولویت اولمو تو زندگی گم کرده بودم. میخواستم مثل مادرم نشم... شدم یکی بدتر...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_148

رامتین سرش رو انداخت پایین . حنا چشماش پر از اشک شدند.

بی فروغ به سپهر خیره شده بود:

-من دیگه نمیکشم سپهر... بچه ام نابود شد...زندگیش تباه شد... حقش این نبود که از دوست و دشمن خنجر بخوره...اما بسه... من...من دیگه عشقی نسبت بهت ندارم سپهر... تو با اذیت کردنای فرشته کم کم این عشقو کشتی ....

پشتش رو به سپهر خشک شده کرد و کارت کشید و وارد خونه شد و درو پشت سرش بست.

بدون اینکه یکبار دیگه هم برگرده و سپهر رو ببینه.

به در تکیه داد و همونجا فرو ریخت... فرو پاشید...

حس یه اواره ارو داشت که از خونه و کاشانه اش رونده شده و اون کسیرو نداره مراقبش باشه.

سپهر هم حسی شبیه به این داشت. تمام طول زندگیش فکر می کرد فرشته همان دختر 15ساله است که مدام اشتباه میکند برای همین سعی کرد کنترلش کند. زیاده روی کرد و .... باز هم اشتباهش رو از ته دل قبول نکرد.

با اینحال وقتی حنا را داشت فکر می کرد حق با اوست. بارها حنا تهدیدش کرده بود که جدا میشوند اما هردوشان ان موقع میدانستند که این فقط حرف است.

اما الان... حنا واقعا رفت...

حسی که در چشمان حنا بود رو .... میشناخت...

رامتین فرو پاشی سپهر را به چشم دید و سعی کرد تسکینش بدهد:

-بخاطر حرفای دخترتون یکم بهم ریخته ان... بهتره فردا باهاشون حرف بزنید که اروم تر شده باشند.

سپهر بدون کلمه ای حرف وارد اسانسور شد و هردو پایین رفتند.

اخمای درهم سپهر رامتین را میترساند کلمه ای حرف بزند.

واقعا حس می کرد فرشته دختری میتواند باشد که همیشه لوسش کند و همانند یک گربه مظلوم در عین حال پنجول کش باشد(😢🤦‍♀️عجب تشبیه ای شد)

رامتین هم روحیاتش مثل سپهر بود.

دوست داشت روی همسر اینده اش کنترل کامل داشته باشد اما انگار فرشته از این کنترل شدن ها خسته شده و دارد با تبر به جان زنجیر های کلفتی که سپهر دور زندگیش کشیده میکوبد تا ان ها بشکند و ازاد شود.

سپهر همراه با چمدانش... به سمت ماشینش رفت.
رامتین هم به سختی تعادل چمدانشرو پشت موتورش برقرار کرد و با طناب بست.

بعد روبه سپهر گفت:

-تیمسار میخواین همراهتون بیام؟ حالتون خوبه؟

سپهر: میخوام تنها باشم بعدا میبینمت.

سوارماشین شد و بی هیچ حرف دیگری رفت.

****

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_149

ساعت هشت صبح بود از که خواب بیدار شدم.

پدرجون خواب بود و رنگش یکم پریده بود.

وقتی رفتم بیرون و سکوت محض خونه ارو دیدم فهمیدم واقعا رفتن.

اهی کشیدم محض اطمینان اتاقرو سر زدم. جوری وسایلاشون رو جمع کرده و رفته بودن که انگار هیچ وقت نبودن.

رفتم اشپزخانه و چایی گذاشتم در یخچالو باز کردم چشمم به کلی غذای بسته بندی تو یخچال و فریزر خورد.

مامان قبل رفتنش انگار تا یک ماه برام غذا پخته. اسماشونم نوشته رو درشون.

سوپو در اوردم و گذاشتم گرم بشه.

چایی هم که دم کشید دوتا استکان ریختم و با دوتا ظرف سوپ تو سینی گذاشتم و رفتم اتاق.

-پدرجون؟

بیحال چشماشو باز کرد. لبخندی زدم:

-پاشین دست و صورتتون رو بشورین صبحانه بخوریم.

لبخندی زد و گفت:

-علیک سلام باباجون...

لب گزیدم و با خجالت گفتم:

-سلام.

بازوی پدرجونو گرفتم و کمک کردم بره تا سرویس و همونجا منتظر موندم تا برگرده.

وقتی برگشت دوباره دستشو گرفتم تا روی تختش نشست.

منم نشستم پیشش و سوپو که خوردیم ظرفارو تو سینی گذاشتم ببرم که گفت:

-بقیه کجان فرشته؟

خشکم زد...بعد از مکثی گفتم:

-گفتم برن پدرجون... بابا... دیگه واقعا نمیتونستم تحملش کنم...

اهی کشید و هیچی نگفت.

-میخواین یکم تو حال بشینین؟

-اره یکم از جام بلند بشم فکر کنم بهتره.

پدرجونو روی مبل نشوندم و رفتم اشپزخانه ظرفارو شستم و گوشیمو برداشتم و ووارد سایت شغل یابی شدم.

داشتم تو رسته منشی گری میگشتم که زنگ خونه زده شد.اخمام رو کشیدم توهم اماده بودم اگر مامان و بابا پشت در بودن بهشون بتوپم.

اما از ایفن که نگاه کردم دایی و شهرام بودن.

شلمو سرم کردم و درو باز کردم.

لبخندی بهشون زدم:

-سلام.

با لبخند دایی سرمو بوسید:

-سلام عزیزم خوبی؟

-بله.

شهرام : همیشه به لبخند.

لبامو براش کج کردم .

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_150

نیشخند یه طرفه ای زد و اومد تو. درو بستم و رفتم داخل.

کنار پدرجون نشستن و منم رفتم اشپزخانه چایی ریختم و اومدم نشستم که شهرام گفت:

-چه عجب یه حرکتی زدی. حسابی ناامیدم کرده بودی.

دایی: شهرام... زبونم مو در اورد اسمتو اینقدر گفتم.

شهرام با خونسردی گفت:

-فقط میگی شهرام... من از این یک کلمه چی باید بفهمم؟

دایی اهی کشید و گفت:

-فکر میکردم مثل منو مامانت گیراییت زیاد باشه.

شهرام پوزخندی زد:

-اخ شرمنده...ناامیدتون کردم.

دایی سری به تاسف تکون داد و به پدرجون نگاه کرد:

-میبینی بابا... رو که نیست.

پدرجون خندید:

-نوه های منن... ولشون کنین راحت باشن.

لبخندی زدم که دایی گفت:

-داروهاتو میخوری؟

پدرجون: اره نگران نباش...

دایی فشار پدرجون رو گرفت منم گوشیمو برداشتم دوباره سایتو نگاه کنم که شهرام گفت:

-چیکار میکنی؟

بدون نگاه کردم بهش گفتم:

-دنبال کار میگردم.

شهرام: چه کاری؟

شونه بالا انداختم:

-فعلا دنبال منشی هام.

شهرام: نمیخواد بگردی من برات یه جای خوب پیدا میکنم.

نیم نگاهی بهش انداختم که دایی گفت:

-اره فرشته جان... بزار یه جای مطمن پیدا کنیم خودمون بهت خبر میدیم.

سری تکون دادم و چاییمو برداشتم که پدرجون گفت:

-حنا کجاست؟ خبر گرفتی ازش؟

دایی نگاهی به من کرد و گفت:

-چی بگم! رفته خونه شما... امروز صبح اول وقت رفته درخواست طلاق داده... میخواد از سپهر جدا بشه.

پدرجون اصلا جا نخورد اما من توجام نیمخیز شدم و چشمام گرد شد.

شهرام: چرا تعجب کردی؟

-یه جوری بهم چسبیده بودن فکر نمیکردم از هم جدا بشن هیچ وقت.

پدرجون اهی کشید:

-چی بگم... هرکسی صلاح خودشو بهتر میدونه. این دوتا نه صلاح خودشون رو فهمیدن نه بچه اشونو.

شهرام: یه میوه ای چیزی نمیاری بخوریم؟ مثلا صاحب خونه ای الان.

چپ چپ نگاهش کردم و بی حرف خواستم پاشم که دایی گفت:

-نه دایی جان ما میریم الان فقط خواستیم یه سری بهتون بزنیم.

شهرام: توبرو بابا من یکم میمونم. کاری ندارم انجام بدم.

دایی چشم غره ای به شهرام رفا و پدرجون با خنده گفت:

-چشم سپهرو دور دیدی!؟

شهرام نیشخندی زد.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_151

شهرام نگاهی بهم کرد وقتی دید همچنان دارم نگاهشون میکنم رو به دایی و پدرجون گفت:

-خیلی خنگه بخدا ...

با غیض دمپایی روفرشیم رو پرت کردم سمتش:

-بی ادب.

دایی و پدرجون خندیدن. دمپاییمم خورد تو شکم شهرام.

دایی از جاش پاشد و گفت:

-خیلی خب...بمون بلکه یکم حال و هوای فرشته عوض بشه. من برم یه سرم به حنا بزنم.

با دایی تا دم در رفتم و بعد از بوسیدن پیشونیم رفت.

درو بستم و رفتم داخل. دیدم شهرام گوشی منو برداشته. چیزی برای مخفی کردن نداشتم الان داد و هوار راه بندازم سرش اما با غیض گفتم:

-موبایل یه وسیله خصوصیه.

شهرام بیخیال گفت:

-درصورتی میگن خصوصی که حداقل یه عکس از خودت داخلش داشته باشی.

گالری گوشیمو باز کرد. حتی یه عکسم توش نبود. نشونم داد و گفت:

-نه گوشی تو...

-حالا اگر عکس داشتم چی؟

-رفتم اول حافظه اشو نگاه کردم وقتی دیدم خالی بازش کردم. چی راجبم فکر کردی؟

خونسرد گفتم:

-اصلا فکری نکردم راجبت.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-معلومه.

پدرجون: من یکم برم استراحت کنم...

شهرام گوشیمو رو مبل انداخت و به پدرجون کمک کرد به اتاقم.

منم سینی روبردم اشپزخانه و دوتا چایی دیگه ریختم و پشت اوپن نشستم. شهرام اومد نشست روبه روم و یکی از چایی هارو برداشت.

-نمیخوای دوباره درس بخونی؟ از این بیکاری در میای!

-28سالمه... دیگه چه درسی بخونم.

-یه جوری میگی انگار 40سالته. والا یکی از هم دوره ای های من 45سالشه بعد تو با 28سال میگی دیر شده.

-بیخیال شهرام .... من هنوز دزدیده شدنمو هضم نکردم. بیرون رفتن الان برام شبیه کابوسه.

سری به تاسف تکون داد :

-خری دیگه... باید یکم روش زندگی کردن یادت بدم انگاری.

پوزخندی زدم و گفتم:

-به قول پدرحون چشم بابامو دور دیدی.

دست به سینه گفت:

-بله... چشم باباتو دور دیدم. یه جوری بهم چشم غره میره انگار دشمن خونیشم.

لبخند زدم:

-اون مشکل داره...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_152

-تو مشکل داری. از 20تا24سالگیت منتظر بودم یه حرکتی بزنی از این وضع خارج بشی اما تو خودت مریضی... تو مشکل داری. میگی درست ندارم کنترل کردنارو اما کاری هم نمیکنی که خلاص بشی.

با چشمای گرد شده به شهرام خیره شدم:

-داری بی انصافی می کنی.

پوزخند تمسخر امیزی زد اما هیچی نگفت.

با انگشت رو اوپن خطوط درهم برهم میکشیدم که گفت:

-چرا ازدواج نمیکنی؟ حداقلش اینه که تا تقی به توقی میخوره دیگه از دست بابات راحت میشی و یه پشتیبان دیگه داری!

-یه زمانی میخواستم. سه سال پیش... اما خب... فهمیدم شروین هم ادم بابام بود.

-عجب... تنها پسر دورو بر تو شروین بود فرشته؟

کلافه بهش نگاه کردم:

-پس کی دیگه دور و ...

با ابروی بالا رفته شهرام حرفم تو دهنم ماسید.

نکنه منظورش به خودشه؟

همینطور حق به جانب نگاهم می کرد وقتی سکوت و بهتمو دید گفت:

-چیه؟ احیانا من مذکر نیستم؟

چشمام گرد شد :

-چشمات نیوفته!

یعنی تو هر حالی باید به من تیکه بندازه ها...

-من ازت بزرگترم...

تنها چیزی که از دهنم در اومد همین بود.

-منو نخندون... فرشته! من از تو یک ماه کوچیکترم فقط گرفتی؟ باتوجه به شرایط از نظر عقلی ازتو بیشتر رشد کردم.

اخمامو کشیدم توهم براش:

-لازم نیست بهم ترحم کنی.

به سقف خیره شد و نفس عمیقی کشید، بعد برگشت باز بهم نگاه کرد:

-خیلیییی خنگی یعنی هرچقدر بگم بازم کمه بخدا.

از جاش پاشد و گفت:

-فکراتو بکن... من چند سالی هست خاستگار توام و تنها کسی که نذاشته تاحالا مطرحش کنم بابات و عمه ان...

بعدم رفت سرویس.

با ناباوری گفتم:

-چی میگه این براخودش؟ منو این دودقیقه هم نمیتونیم همو تحمل کنیم کارمون به دعوا میکشه بعد بیام باهاش ازدواج کنم

همین مونده دیگه.

گوشیمو برداشتم و خواستم به مامان زنگ بزنم باز خواستش کنم اما پشیمون شدم. روی مبل نشستم و تو فکر بودم که شهرام اومد بیرون و جلوم نشست:

-فکراتو کردی؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_153

چپ چپ نگاهش کردم:

-شوخی بود؟

قیافه اش یه جوری شد انگار میخواد خفه ام کنه.

-فرشته؟ من کی تاحالا باتو شوخی کردم؟

-نه!

-اونوقت دلیلت چیه؟

-تو ام عین بابامی.

-عین بابات؟ ببخشیدا من اصلا شبیه اون نیستم. تنها کسی که تو زندگیت باهات روراست بوده منم. حتی پدرجونم بخاطر اینکه باشنیدن بعضی حقیقتا ناراحت میشی بهت نمیگتشون. اما تنها کسی که حقیقتو حتی با طعنه و کنایه بهت گفته و از بقیه هم کلی حرف شنیده منم.

با اخم نگاهش کردم:

-منت نزار.

-منت نیست دارم بهت یاد اوری میکنم چرا من بقیه ادمای زندگیت فرق دارم. من تو از 20سالگیت دوست دارم فهمیدی! فکر کردی چرا بابات رفت و امدو تو خونه ما به حداقل رسونده و سالی یکی دوباره فقط میایم یا میاین؟ چون من توهمون 20سالگیت خاستگاری کردم اما نتیجه اش شد در گیری بین باباهامون. التماس عمه برای اینمه با سپهرخان در نیوفتیم و اون صلاح تورو بهتر میدونه.

اشک باز تو چشمام جمع شد. نگاهمو ازش گرفتم که گفت:

-من مثل بابات و عمه نیستم واقعیتا رو ازت مخفی کنم و بازیت بدم و نقشه برات بکشم. من همیشه روام... فهمیدی...حتی اگر رو به مرگم باشی حقیقتو همیشه از من میشنوی.

از جاش بلند شد. تیشرتشو مرتب کرد و گفت:

-از پدرجون خدافظی کن .

بعدم بدون هیچ حرف دیگه ای رفت و درو بست.

اشک از چشمام ریخت. شهرام هیچ وقت به چشمم نیومد که تو رفتارش دقیق بشم.

شاید به خاطر اون یک ماهی که ازش بزرگترم بود. شایدم بخاطر اینکه همیشه بهم طعنه و کنایه میزد حس میکردم اونم مثل بابام و بقیه ازم متنفره.

روی مبل دراز کشیدم اما گردنبندم خیلی اذیت می کرد. اهی کشیدم و چشمام رو بستم.

بابا... بازم یه واقعیت پنهان دیگه که تازه فهمیدم... بابا... شهرامو که جلو چشم خودش بزرگ شده ارو چرا خواسته ازم دور کنه؟

اون هم درس خونه. هم باهوشه . هم داره تخصص میگیره همم وضع مالیشون خوبه. خانوادشم خیلی خوبن... چراااا واقعا؟

معیار بابا کیه؟ اصلا معیاری داره؟

برام پیام اومد. گوشیمو برداشتم دیدم شماره ناشناسه:

-شهرامم. منتظر خبرت هستم. حتی اگر منفی بود... بازم من اینه توام.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_154

ایینه... یاد تو ماشین افتادم که به مامان و رامتین گفت عین ایینه منه و راست و دروغ زندگیمو رک بهم میگه.

یاد حرف تو بیمارستان رامتین افتاد که گفت میخوام همیشه مراقبت باشم.

***

دوروز میگذره...

خبری از شهرام و دایی و مامان و بابا نشد.

حال پدرجون خیلی بهتر شد. امروز یکم رفت تو تراس نشست تا هوای تازه بخوره.

منم داشتم اب میوه طبیعی می گرفتم که زنگ خونه زده شد.

با اخم دستامو تمیز کردم و از ایفن نگاه کردم شهرام و زندایی بودن.

شالمو سریع سرم کردم و درو باز کردم.

-سلام.

-سلام عزیزم...

یه سلام کوتاهم به شهرام دادم و کنار وایستازم بیان تو.

پدرجونم از تراس اومد بیرون و سلام کرد و پیشونی شهرام و زندایی رو بوسید.

رفتم اشپزخانه بقیه ابمیوه امو بگیرم که زندایی گفت؛

-ببخشید عزیزم بیخبر اومدیم. تقصیر شهرام شد. تا بیایم اینجا اصلا یک کلمه نگفت کجا میریم.

-این چه حرفیه زندایی من همیشه از دیدن شما خوشحال میشم.

نگاه زندایی که ازم گرفته شد سریع لبخندم و گشاده روییم تبدیل شد به چشمای ریز شده و خیره به شهرام.

نیشخندی زد بهم و نگاهشو گرفت.

بیشعور.

ابمیوه هارو تو چهارتا لیوان ریختم بردم.

زندایی: چرا یه سر به من نمیزنی عزیزم؟

-یکم دارم خودمو جمع و جور میکنم... با چندجا صحبت کردم وقت گرفتم برای مصاحبه کاری برم.

شهرام سریع گفت:

-گفتم من برات کار پیدا میکنم که.

جوابشو ندادم و شهرام هوفی کشید. پدرجون:

-حمید چطوره؟

زندایی: خوبه... بیمارستانه دیشب یه سری تصادفات زنجیر وار شده بود که همه ارو بردن بیمارستانشون. حسابی سرش شلوغ شده فقط نمیدونم شهرتم چطوریه که سرش خلوت بود اومده دنبالم.

شهرام : مامان.. گفتم که...بریم شما با فرشته صحبت کنی.

زندایی: چی بگم والا فرشته جون... 7-8سال پیش ... ما اقدام کردیم ولی خب... شهرام هنوز دانشجوی سال دوم بود و در امدی نداشت که بتونه زندگی تشکیل بده و دلیل رد شدنش منطقی بود. هرچیم گذشت خب...روابط کمتر شد. دیگه تصمیم گیرنده خودتی عزیزم. من نه میگم بگو اره نه میگم بگو نه.

تو باید انتخاب کنی...بسنجی میتونی با شهرام باهم بسازین و زندگی تشکیل بدین یا نه.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_155

پدرجون: درسته به هرحال باید صحبت کنید باهم... توقعاتی که تو زندگی از همسر اینده اتون دارید رو بهم دیگه بگید... پیش مشاور برید.

هیچی نمیگفتم. پدرجونم که سکوت شهرام گفت:

-فکراتو کردی فرشته؟

-نه.

شهرام: چی باعث میشه نتونی نتیجه بگیری؟

کلافه نفسمو فوت کردم که پدرجون گفت:

-من میخوام با عروسم برم پایین یه سر به حنا بزنیم. شماوتاهم برید بیرون یه دوری بزنید حرفاتونم بزنید.

با دودلی بلند شدم گفتم:

-بیرون...همینجا حرف میزنیم دیگه.

شهرام دو دستی تو موهاش دست کشید.

با صدای ضعیفی گفتم:

-یکم میترسم برم بیرون...

شهرام: ترست بی مورده. اونسری هم اگر فرار نمیکردی مسلما اوی نصیری میتونست نجاتت بده. الانم من هستم مشکلی پیش نمیاد.

پدرجون: اره دخترم... پاشو برو حاضر شو.

دیگه جلو حرف پدرجون نتونستم نه بگم. بلند شدم و به اتاقم تا اماده بشم.

&&&

از اسانسور که اومدیم بیرون شهرام گفت:

-پیاده بریم یا باماشین؟

سریع گفتم:

-ماشین.

تو خیابونا داشت دور میزد که منم بی هدف به بیرون نگاه می کردم.

-فرشته... حرف بزن! چی دودلت کرده؟

-برام عجیبه حرفای تو. از کجا معلوم شاید نقشه جدید تو و بابام باشه.

-خدا بهم صبر بده. ببخشیدا ولی من هیچ وقت از بابات خرشم نیومده. از وقتیم به بهانه های مختلف منو ازت دور میکرد و رفت و امد کم کرد هم ازش بیشتر بدم اومد. اگر تو می گفتی نه یا حداقل اگر خبر داشتی میتونستم کنار بیام اما این کارهاش بدترین توهینی بود که میتونست به من و خانواده ام بکنه.

جوابی ندادم که گفت:

-فرشته.. حالا که تو چیزی نمیگی من خودم شروع می کنم. من همیشه با وجود اینکه پدرت مانع میشد سعی کردم کنارت باشم. گاهی حرفامو با طعنه و کنایه بهت زدم اما همیشه و همیشه حقیقتو بهت گفتم. همه یه چیزی دارند که ازت مخفی کنند حتی اگر ازشون سوال بپرسی بازم میپیچونن و حقیقتو بهت نمیگن اما از این مطمن باش که هیچ وقت من چیزی رو ازت پنهان نمیکنم حتی اگر... با شنیدن اون خبر خدایی نکرده سکته کنی.

روی صندلی یک طرفه نشستم تا بتونم ببینمش.

-من میدونم از خودم و زندگیم چی میخوام فرشته. من میخوام باهات ازدواج کنم... زن و شوهری باشیم که هم دیگه ارو درک میکنند. به نظرات هم احترام میزارند و باهم دیگه به یک تصمیم مشترک میرسند. من نمیخوام تو زندگی مثل عمه کوتاه بیای. من میخوام باهم تصمیم بگیریم برای زندگیمون. تا وقتی مطمن نشدیم که میتونیم و شایسته گی پدر و مادر شدن رو نداریم بچه دار نشیم... حتی اگر دیدیم نمیتونیم هیچ وقت بچه دار نشیم و زندگی یه بچه بی گناه رو تباه نکنیم.

با این حرفش واقعاااا موافق بودم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_156

دستی به گردنش کشید و بعد گفت:

-میخوام برای هم دیگه وقت بزاریم. همو دوست داشته باشیم و اینو مدام به هم دیگه یاداوری کنیم تا

توی روزمره گی های زندگی فراموشش نکنم. از اونجایی که فکر کنم تو هیچ علاقه ای بهم نداری پس فکر کنم فقط خودم باید این مورد و همه اش بهت یاد اوری کنم.

با این حرفش گونه هام رنگ گرفتن. فک دوست داشته شدن از سمت شهرام... یه حس عجیبی داره.

صاف نشستم که گفت:

-و یک شرط هم برای تو دارم.

متعجب گفتم:

-تو برام شرط میزاری؟

نیشخندی زد:

-اره. میخوام درس بخونی. هر رشته ای یا تو هر زمینه ای... میخوام درس بخونی. خودمم بهت کمک میکنم.

-وای ...شهرام من نمیخوام .

-دقیقا برای چی مخالفت می کنی؟

-دیگه28سالمه. دیر شده برای از صفر شروع کردن.

-من چی بگم به تو؟ قبلا هم بهت گفتم یکی از هم دوره ای های من 45سالشه الان... میفهمی؟ یعنی وقتی سی و خورده ای سالش بود شروع کرده به خوندن پزشکی. تو چی از این ادم کم داری که می گی نه!

-نمیدونم.

-پس درس میخونی... تنها چیزی که اگر ازدواج کنیم مجبورت میکنم انجامش بدی درس خوندنه.

-پس چه فرقی بین تو و بابامه؟

-با این حرفت اینقدر اعصابمو بهم میریزی که تواین سالا بابات اعصابمو بهم نریخته بود.

چشمامو با درد بستم:

-این شرطت خیلی ظالمانه است.

-خب پس انگار قبول کردی ازدواج کنیم و مظکلت فقط شرطمه!

چشمام گرد شد. راست میگفت این حرفم دقیقا همین معنی رو میداد.

لب گزیدم . جرات نداشتم برگردم سمتش نگاهش کنم. خیره به روبه رو خشکم زده بود که گفت:

-فرشته! چرا خشکت زده؟

-خب...خب... من نگفتم قبول کردم. فقط گفتم... شرطت ...ظالمانه است.

ماشین رو نگه داشت به کناری و برگشت سمتم:

-منو نگاه کن.

با مکث چرخیدم سمتش.

-این شک و دودلیت برای چیه فرشته؟ زبونم مو در اورد بس پرسیدم. ما اگر ازدواج کنیم باید همهچیزو بهم دیگه رک بگیم.... کاملا صادقانه فرشته.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_157

دلم میخواست سرمو بندازم پایین اما این گردنبند لعنتی نمیزاشت.

-خب... تو خیلی... خشک رفتار میکنی... دقیقا... هوف بباز میگم عصبی میشی.

-مثل بابات خشکم اره؟

نگاهش نکردم فقط گفتم اره.

-ما هیچ وقت اونقدری بهم دیگه نزدیک نشدیم که من بخوام رفتار دیگه ای جلوت نشون بدم. اما اینو مطمنم... قرار نیست تو زندگی مشترکمون منو شبیه مجسمه ابوالهول ببینی..

لبامو به هم دیگه فشار دادم و هیچی نگفتم. جلوی یک کافه نگه داشت:

-پیاده بریم یه چیزی بخوریم!

-نه...من صورتم کبوده بعدشم با این گردنبنده چطوری یه چیزی بخورم؟

-بهانه ات خیلی الکیه. فکر اینکه بقیه درموردت چی فکر.می کنند رو از سرست بیرون کن تا بتونی راحت زندگی کنی و از زندگیت لذت ببری.

-اینطوری راجب توام فکر بد میکنند شبیه کسایی ام که کتک خوردن.

-بیخیال... بزار هرجوری دوست دارند فکر کنند.

از ماشین پیاده شد. اما من هنوز تردید داشتم.

با چهره سالمم خانواده ام دوستم ندارند و براشون مهم نیستم حالا که چهره ام کبوده و این گردنبند هم تو گردنمه... همه توجه هارو جلب می کنم.

در سمت من باز شد و نگاه کردم شهرام درو باز کرده بود.

از ماشین پیاده شدم و اون درو بست.

با دیدن محیط کافه نفس راحتی کشیدم.

دور هر میز با پارتیشن های حصیری بسته شده بود و دید خوبی نداشتن برای بقیه.

سر میزی نشستیم.

شهرام : چی میخوری؟

-نمیدونم..خودت انتخاب کن.

شهرام: پس یه معجون برات سفارش میدم که تقویتت کنه.

سفارش که داد گفت:

-خب...باقی حرفامون موند.

-چی مونده دیگه؟

-تو... توقعاتت رو نگفتی!

در سکوت یکم به چشمای مشکیش نگاه کردم و بعد گفتم؛

-من... اینقدر طبق نقشه های دیگران زندگی کردم و غافلگیر شدم که... بدم میاد.... توقع من اینکه طبق حرف خودت عمل کنی و هیچ وقت هیچی رو ازم مخفی نکنی. اگر لازم بود بدونم اما خودم نپرسیدم بهم بگیش. و... سوپرایز وغافلگیری خوشم نمیاد.

نیشخندی زد:

-چقدر تو کم خرجی.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که گفت:

-وقتی از سوپرایز و غافلگیری خوشت نمیاد دیگه لازم نیست مخفیانه نقشه بکشم و کادو بگیرم و جشن بگیرم. از همون اول خودت درجریان قرار میگیری دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم:

-نه دیگه در اون حد.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_158

شهرام: باشه... مورد بعدی چیه؟

یکم فکر کردم و بعد گفتم:

-اگر... یه روزی دیگه دوستم نداشتی بهم رک بگو بعدم...جدا بشیم.

نگاه پر اخمی بهم انداخت. اما هیچی نگفت.

نگاهمو ازش گرفتم. دلم میخواست سرمو بندازم پایین یا به یک جای دیگه نگاهوکنم اما با این گردنبند صاف نشستم جلوش و مجبورم نگاهش کنم.

کلافه دستی به گردنبند کشیدم که گفت:

-قبوله...مورد بعدی؟

-فعلا هیچی یادم نمیاد.

&&&

جلوی ساختمون ماشینش رو پارک کرد و پیاده شدیم که چشمم به بابا خورد . از ماشینش پیاده شد و با اخم اومد سمتمون.

اومدنش یه جوری بود که از ترس یه قدم رفتم عقب.
اما شهرام جلو رفت.

-سلام سپهر خان.

بابا: کجا بودین؟

شهرام: رفتیم دور بزنیم یکمم حرف بزنیم مشکلی هست؟

بابا: بهت گفته بودم خوشم نمیاد دورو بر فرشته باشی.

اخمام توهم دیگه رفتن.

شهرام اما خونسرد جوابشو داد:

-دلیلتون بی پایه و اساسه برای همین گوش ندادم. راستی... از فرشته خاستگاری کردم. انشالله یه رود بابا زنگ میزنه بهتون تا برای خاستگاری رسمی بیایم خدمتتون.

بابا نگاه پر غیضش اومد روم. وقتی دید همینطوری وایستادم و هیچی نمیگم گفت:

-شهرام به درد تو نمیخوره.

بی حوصله گفتم:

-رضایت گرفتن از قاضی برای ازدواج راحت تر از سرو کله زدن باتوعه. اگر قراره سنگ بندازی بگو فردا برم دنبال کاراش.

باورم نمیشه اینو من گفتم اونم اینقدر خونسرد.

بابا هنگ نگاهم کرد. انگار باورش نمیشه در این حد ازش بریدم.

به سمت ساختمون رفتم و اونو خشک شده همونجا رهاش کردم.

شهرام دنبالم اومد و گفت:

-الان عصبی هستی اما این یعنی قبول کردی ازدواج کنیم دیگه؟

اینقدر این سوال رو پرسیده بود که خنده ام گرفت و گفتم:

-اره.

بالاخره یه لبخند کامل روی لباش نشست:

-ایول...

دکمه 10 رو زد که سریع 18رو زدم و گفتم:

-میرم خونه خودم.

-باشه من میخوام به مامان بگم.

چیزی نگفتم. شهرام پیاده شد و من رفتم بالا.

&&&

جلوی ایینه وایستادم و به خودم نگاه کردم. گونه چپم وحشتناک بود از نظر خودم. با این گردنبند... هیچ عروسی دوست نداره با این قیافه عقد کنه.

گوشیمو برداشم و برای شهرام نوشتم:

-تا کبودی صورتم کامل خوب نشه خبری از خاستگاری و ازدواج نیست.

پیام رو فرستادم و مضطرب منتظر موندم با توجه به شناختی که از شهرام دارم الان پیام میده داری به حرف مردم فکر می کنی و نباید ااینکارو بکنی و این حرفا..

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_159

اما وقتی خبری نشد پوفی کشیدم این یعنی خودشم دوست نداره با این قیافه ازدواج کنه.

بی حوصله رفتم اشپزخانه غذارو بزارم گرم بشه که زنگ خونه زده شد.

از ایفن که نگاه کردم شهرام بود.

لب گزیدم؛

-خودش پاشد اومد.

شالمو سرم کردم و درو باز کردم. شهرام با اخمای توهم دیگه یهو اومد تو که دوقدم عقب رفتم.

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم که درو بست و بعد برگشت سمت من:

-فرشته من نگفتم حرف دیگران نباید اهمیتی داشته باشه؟

سعی کردم به این ترس ناگهانی غلبه کنم و گفتم:

-چته خب... ترسیدم....!

چپ چپ نگاهم کرد:

-یکبار دیگه اینو تکرار نمیکنما فرشته... حرف دیگران به هیچ عنواننن حتی اندازه یک مورچه نباید تو زندگیمون تاثیری داشته باشه.

یه قدم دیگه فاصله گرفتم:

-ارومم بگی میفهمم.

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید و منم فاصله بیشتری در سکوت ایجاد کردم بینمون.

قلبم چنان میزد انگار...

چشماشو که باز که منو با این فاصله دید گفت:

-شبیه دیو دوسرم که اینطوری فرار میکنی؟

-همچین اومدی تو چیزی کم نداری.

دست به کمر یه جوری نگاهم کرد انگار یه دختر بچه جلوشه.

منم همونطوری نگاهش کردم که اهی کشید و سرش رو به چپ و راست تکون داد:

-امروز سه شنبه است. برای پنجشنبه میایم خاستگاری.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

-شهرام...

-شهرام و .... عقد نمیخوایم بریم که. داریم میایم خاستگاری جز میوه هیچ چیز دیگه ای هم لازم نداره که بگی اماده نیستم و اینا.

-نمیخواستم اینو بگم.

ارومتر ادامه داد:

-چی میخواستی بگی؟

-بابام رو چطوری راضی کردی.!

دستی تو موهاش کشید:

-قرار شد اگر با روزش موافق بودی عمه راضیش کنه.

دستی به گونه ام کشیدم:

-اونا که میخوان طلاق بگیرن.

شهرام شونه بالا انداخت:

-هنوز که زن و شوهرن. یکم برا سپهرخان عشوه بیاد راضی میشه.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

-بی ادب.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_160

به سقف خیره شد و نفس عمیقی کشید.

-پدرجون کی میاد بالا؟

-بی تعارف اومد داخل و رفت رو مبل لم داد. با چشمای گرد شده نگاش کردم:

-چرا نشستی پاشو برو دیگه.

-نمیخوام.

کنترل رو برداشت و خودشو مشغول کرده بود و منم هاج و واج نگاهش می کردم. این چه مرگشه؟ پدرجون بیاد ببینه شاکی میشه.

والا پدرجون اونطوری رامتین رو به سیخ کشیده بود دیگه شهرامو که کباب میکنه.

-پدرجون بیاد ببینه اینجایی شاکی میشه. پاشو برو.

-میدونه اینجام ... هیچی نمیشه.

ابروهام بالا رفت:

-ها؟

پوزخندی زد و بهم نگاه کرد:

-بهم اعتماد کامل داره.

فقط تونستم بگم:

-اها.

بعدم رومو برگردوندم برم اتاقم که دو قدم رفتم یادم اومد میخواستم غذا گرم کنم. برگشتم و رفتم اشپزخانه.

لیوانا رو میشستم و غذارو گذاشته بودم گرم بشه که گفت:

-چیزیم میبینی میشوری یا برحسب حدسیات اب میکشی.

-نکنه میگی بمونه پدرجون بیاد بشوره؟

-منظورم دقیقا همون سوالی بود که پرسیدم.

اهی کشیدم و ابو بستم و برگشتم سمتش:

-هردو.

ابروی بالا انداخت و سری به تایید تکون داد.

سکوت کرده بودیم

یه لحظه شهرامو تو کت و شلوار و دسته گل خاستگاری خواستم تصور کنم اما نتونستم. تاحالا ندیده بودم کت و شلوار بپوشه.

-یه جوری داری نگاه میکنی!

خجالت کشیدم و گفتم:

-داشتم فکر میکردم پنجشنبه کت شلوار میپوشی یا نه.

-دوست داری بپوشم؟

ابروی راستمو انداختم بالا از تعجب:

-هرچی بگم همونو میپوشی؟

-مسلما نه... باید ببینم بهم میاد یا نه.

چشمام رو برای نیشخند مسخره اش ریز کردم:

-نمکدون. پاشو برو خونه اتون.

با اخم نگاهش کردم که با تفریح گفت:

-داری بیرونم میکنی همسر اینده؟

-دقیقا... دارم بیرونت میکنم...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_161

-مگه غذا گرم نکردی؟ دلت میاد با شکم گرسنه برم بیرون؟

شوکه شدم. همینطوری با اخم نگاهش می کردم و راستش الان دلم نمی اومد بگم بره.

دست گذاشت رو نقطه ضعفم. نگاه شیطون و نیشخندشو که دیدم پا گذاشتم رو این نقطه ضعفو گفتم:

-دلم نمیسوزه... پرووو شدی. پاشو برو خونتون.

اینبار لبخند کاملی زد و بلند شد و در کمال تعجبم گفت؛

-چشم همسر اینده. پنجشنبه می بینمت.

همونجا خشکم زده بود.

رفت واقعا؟

الان...قضیه چی بود؟

شونه بالا انداختم و شماره پدرجون رو گرفتم. و اونم گفت مادرم یم گرفته است میمونه یکم پیشش بعد میاد بالا نهارم پیش مامان میخوره.

اهی کشیدم و تنهایی و بیمیل یکم خوردم و بقیه اشو باز گذاشتم یخچال و رفتم تو اتاقم.

موبایلمو برداشتم که چشمم به پیام خورد.

ابروی بالا رفته بازش کردم که دیدم رامتینه:

-من اگر حرفی زدم صرفا دل خودمم میخواست. خودمم بهتون علاقه مند شدم و قبل از بادیگارد شدن به پدرتون گفتم که این حس رو بهتون دادم.

پوکر فیس به گوشی خیره شدم. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که این قبل از بادیگاردی منو اصلا کجا دیده؟

ترجیح دادم فراموشش کنم. از مرد هایی که مورد تایید پدرم بودن خوشم نمیاد دیگه. شهرام... اون در حال حاضر کاملترین مردیه که میتونم بهش تکیه کنم.

هرچند خیلی رو مخه و حرصمو در میاره اما ثابت کرده پشتمو خالی نمیکنه و از بابا هم نمیترسه. چندین سال هم هست منتظره.

چرا باید اونو بخاطر یه بشری به اسم رامتین از دست بدم؟

رامتینو مسدود کردم و گوشیمو کناری انداختم .

***

پدرجون دوروزه داره رو مخم کار میکنه.

هرچی میگم برای خاستگاری فقط خودت باش میگه الا و بلا بابات و مامانت هم باید باشن و بالاخره امروز قانع شدن.

با اومدن مامان و بابا با اخم و سردی بهشون سلام کردم.

مامان سریع بغلم کرد چشماش پر از اشک شد اما من همچنان بی احساس وایستاده بودم.

وقتی نشستن بابا گفت:

-میخوای خودتو بندازی تو چاه کاریت ندارم خسته شدم بس ازت مراقبت کردم.

با چشمای گرد شده گفتم:

-اوه... کی میره این همه راهو... اونی که زندگی منو تباه کرده تویی... خواهشا ساکت بشین و نظری نده

اینقدر ازت متنفرم که الان فقط بخاطر پدرجون اینجایی...

پدرجون: فرشته جان..

با حرص از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم تا چشمم دیگه بهش نخوره.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_162

بعد از چند دقیقه که با حرص تو اتاق راه میرفتم تقه ای به در خورد.

-بله؟

مامان اومد تو و با ناراحتی صدام کرد:

-فرشته؟

-چیه مامان؟ خسته ام کردین. ای کاش میشد پدر و مادرامون و خودمون انتخاب کنیم.

دلشکسته نگاهم کرد که طلبکار گفتم:

-چیه مامان؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟ مگه من بودم کارو به اینجا رسوندم؟ من یک اشتباه کردم 5سال هرکاری کردم که بخشیده بشم اما چیشد؟

-میدونم. ببخشید دخترم... امشب زیاد سر به سر بابات نزار بزار امشب تموم بشه.

پشتمو بهش کردم که اهی کشید و رفت.

تا رسیدن شهرامشون یک ساعتی طول کشید.

زنگ خونه که زده شده رفتم بیررن.

بابا بهم چشم غره ای رفت. منم متقابلن همینکارو کردم.

داییشون که وارد شدن لبخند محوی زدم و سلام کردم.

دایی پیشونیمو بوسید و لبخند گرمی زد. با زندایی هم خم شدم روبوسی کردم.

شهرام کت و شلوار کرمی با پیراهن سفید تنش بود. یه دسته گلم دستش بود.

گرفت سمتم.

قرمز شدن گونه هام رو حس کردم:

-ممنون.

لبخندی زد و رفت نشست. همه نشستیم و مامان برای همه پیش دستی گذاشت و میوه تعارف کرد و نشست.

همه سکوت کرده بودن. اخمای بابا جو رو سنگین کرده بود.

دایی بالاخره سکوت رو شکست:

-همونطور که میدونید شهرام تقریبا 8سالی میشه که به فرشته علاقه داره و بالاخره الان قسمت شد بیایم برای خاستگاری.

پدرجون: هم شهرام جان هم فرشته جان همو میشناسن...باهم بزرگ شدن... این چند روزم صحبت کردن و اگر صحبت دیگه ای هم دارید بهتره برید انجام بدید که دیگه حرف ناگفته ای باقی نمونه.

شهرام : اگر بزرگترا اجازه بدن یه چند دقیقه ای صحبت کنیم.

دیگه چه حرفی داشتیم. بابا:

-کم صحبت نکردین این چندروز. دیگه چه حرفی مونده؟

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. خدایا صبر بده...خواهش می کنم.

شهرام اما خونسرد جواب داد:

-میخواستم راجب محل زندگیمون صحبت کنیم و از شرایط مالیم بگم بهش.

بابا: موضوعیه که ماهم باید بدونیم. همینجا بگو.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_163

چشمامو باز کردم و به بابا و مامان نگاه کردم. مامان زیر لبی چیزی به بابا گفت و بابا فقط نیم نگاهی بهش انداخت.

مامان یه نگاه عذرخواهانه ای بهم انداخت و من نگاهمو ازش گرفتم.

شهرام : درسته ... من یک سال دیگه تخصصم رو میگیرم و میتونم جراحی های مستقل داشته باشم و

از حالت دستیاری خارج میشم و درامدمم مسلما بیشتر میشه.از یکسال پیش استخدام بیمارستان و کیلینیک هستم و درامد در خوری دارم. یک واحد 90متری دوخوابه دارم که با پول و زحمت خودم خریدمش. بااینحال اگر فرشته دوستش نداشته باشه اونجارو اجاره میدم و خودمون یه جای بزرگتر که دوست داشته باشه اجاره میشینیم تا به توان خرید خونه برسم.

بابا: خودت تو اون زندگی میکنی؟ مجردی؟

شهرام پوزخند تلخی زد:

-نه اونجا الان اجاره دست یه زوج دیگه است که تا اخر ماه قراردادشون تموم میشه و میرن. من با باباشون همیشه زندگی کردم.

اینکه خونه مجردی نداره چیزی که نصف نگرانی های یه زن رو نسبت به شوهرش از بین میبره.

بابا چیزی نگفت اینبار.

پدرجون رو به من گفت:

-دخترم برو چایی بریز.

بی نفس یه چشم گفتم و پاشدم رفت اشپزخانه.

اما اونجا وایستادم و چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

-دخترم؟

مامان اومده بود. با تلخی گفتم:

-مطمنی راضیش کردی که ساکت بمونه؟ بهش بگو تو زندگیم دخالت نکنه مامان... حتی اگر تهش بدبخت بشم میخوام خودم انتخاب کنم.

با ناراحتی گفت:

-گفتم... بخدا گفتم بهش... از پسش بر نمیام. همین الانشم بخاطر اینکه طلای نگیرم ازش راضی شده بیاد و مخالفت نکنه فرشته...دیگه کاری از دستم برنمیاد ...

با چشمای گرد شده گفتم:

-چرا زودتر نگفتی؟ گرو کشی چیو میکنه؟ وظیفه اش بود بیاد.

اومدم با غیض برم بیرون که بازوم رو گرفت و با التماس نگاهتم کرد:

-خواهش میکنم فرشته. نگفتم که قاطی کنی. بزار امشب تموم بشه بی دردسر...

نگاهی به پذیرایی کردم نگاه دایی و شهرام روی ما بود.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمت مامان:

-میخواد مراسمو بهم بزنه یا اجازه ازدواج نده برام مهم نیست مامان. با حکم قاضی میتونم حکم ازدواج بگیرم اما این کوتاه اومدنا تو در مقابل باباعه که الان حال و روزمون اینه.

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-داییشون رفتن خودم جواب بابارو میدم. تو طلاق میگیری. اونم بره با تنهاییش بمیره.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_164

با کمک مامان چایی ریختیم و مامان گفت خودش میبره و دوباره رفتم نشستم.

ناخواسته نگاه خصمانه امو حواله بابا کردم. این حجم از بیشعوریش برام غیر قابل درک بود.

وقتی مامان نشست دایی گفت:

-اگر موافق باشین یه زمانی رو برای عقد مشخص کنیم.

بابا: هن...

مامان چیزی گفت که بابا سکوت کرد وسط حرفش. پدرجون ادامه داد:

-ازمایشات اینا چقدر طول میکشه؟

دایی: نهایت دوروز.

پدرجون: پس فکر کنم پنجشنبه هفته دیگه نه هفته بعدش مناسب باشه که خانوماهم وقت خرید داشته باشند. اون موقع هم یه مراسم نامزدی تو فامیل و دوستان میگیرم تا وقتی جهیزیه خریده بشه چندماهی طول میکشه.

همه قبول کردن . بابا سکوت کامل کرده بود خداروشکر و دیگه چیزی نمی گفت.

مامان مشخص بود داره خودخوری میکنه.

شهرام : پس با اجازه شیرینی رو باز کنم!

پدرجون خندید: باز کن پسرم.

شهرام جعبه شیرینی که اورده بودنو باز کرد و پخشش کرد. جلو من رسید گونه هام ناخواسته قرمز شد. یه شیرینی برداشتم و اون رفت. بابا هم که فکر می کردم بر نمیداره برداشت اما نخورد.

بالاخره دایی گفت وقت رفتنه. حس کردم باید برای شام نگهشون داریم اما وقتی دیدم مامان و پدرجون تعارفی نزدن دیگه هیچی نگفتم.

وقتی از خونه رفتن بیرون و در بسته شد بابا گفت:

-حاضر شو بریم.

برگشتم سمتش و گفتم:

-مامان میمونه شما به سلامت.

مامان: فرشته...

-فرشته چی؟ فکر کرده اگر اون نیاد ابروم میره؟ یا منتظر اجازه اونم برای ازدواج کرده برای تو شرط میزاره طلاق نگیری؟

پدرجون: چی؟

بابا صاف وایستاده بود و هیچی نمیگفت:

-فرشته جان... دخترم تو دخالت نکن.

چشمام پر از اشک شد اما نتونستم تحمل کنم:

-من دقیقا وسط این ماجرای مزخرفیم که شما زن و شوهر شروعش کردین. میفهمیییین؟ تو فکر کردی کی هستی که داری قلدری میکنی؟ من بابام یه عوضیه که هیچ وقت حامیم نبوده... مامانم بابا داره از هر بابایی بهتر... من بی کس و کارم...مامانم بی کس و کار نیست. خودم میکشمت اعدامم میشم که حداقل یه نفر این وسط از دست تو خلاص بشه.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_165

بابا حرفم که تموم شد بی هیچ حرفی در حالی که اخماش توهم دیگه بود رفت سمت. حرصم بیشتر در اومد اشک از چشمام ریخت اما با غیض گفتم:

-برو... برو که دیگه پشت سرتم نگاه نکنی چون همین فردا میرم برای گرفتن رضایت از قاضی.

بابا وایستاد و برگشت سمتم:

-مطمنی بدون اینکه من اجازه بدم همچین رضایتی دریافت میکنی؟

مامان با بغض گفت:

-سپهر... بسه...

بابا با اخم گفت:

-حاضر شو حنا...بیرون منتظرم.

پدرجون: حنا... دوستش داری که میخوای بری یا داری بخاطر فرشته اینکارو میکنی؟

مامان با التماس گفت:

-بابا...

پدرجون با اخم گفت:

-فرشته راست میگه من بابای توام. بابای فرشته هم هستم. اگر دوستشداری میخوای بری حوفی ندارم اما اگر بخاطر فرشته و شرط مسخره اش میخوای بری لازم نکرده. نیازی به رضایت پدری که خون به جیگر دخترش کرده نداریم.

مامان گریه می کرد.

نگاهش خسته بود.

نگاهش به سمت بابا که همونجا وایستاده بود کرد. باباهم منتظر واکنش مامان بود.

نتونستم سکوت کنم و گفتم:

-اینو به عنوان اتمام حجت میگم مامان... با اون بوی حق نداری برای مراسم عقد یا هرچیز دیگه ای بیای چون فراموش میکنم مادری دارم.

مامان با بیچاره گی روی مبل نشست و سرش رو بین دستاش گرفت و صدای گریه اش بلند شد.

به بابا با اخم نگاه کردم و گفتم:

-حالا میتونی بری و دیگه برنگردی.

بابا دیگه نگاهش پر از اخم و خشم نبود. یه نگاه طولانی روی مامان داشت که نمیتونستم مفهومش رو درک کنم. این دیگه چه عشقی بود که داشت؟

بابا بعد از شاید یک دقیقه نگاه به مامان پشتش رو کرد و رفت.

با صدای بسته شدن در قلبم انگار ترک خورد اما عادت کرده بودم دیگه.

پدرجون بهم علامت داد برم مامانو بغل کنم.

اون منو انتخاب کرد پس... باید بدونه که منم قبولش کردم و حداقل میتونم تظاهر کنم که بخشیدمش.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_166

کنارش نشستم و دستامو دورش انداختم. اونم چرخید سمتم و به گریه اش ادامه داد.

دلداری دادن رو زیاد بلد نبودم اخه وقتی خودم گریه میکردم و غصه میخوردم کسی نمی اومد دلداریم بده.

برای همین لب پایینم برگشت و با تردید دوتا ضربه اروم پشتش زدم.

بالاخره مامان اروم شد یکم...

پدرجون : پاشو دخترم... برو تو اتاق یکم استراحت کن. از فردا کار زیاد دارید.

مامان با بغض گفت:

-میرم خونه شما بابا... اگر اشکال نداره میخوام امشبو تنها بخوابم.

پدرجون اهی کشید و سر تکون داد. مامان که رفت منم ظرفارو جمع کردم و بردم اشپزخانه و برای سرگرم کردن خودم مشغول شستنشون شدم.

یعنی با ازدواج می تونم از این اشفته بازار بیام بیرون؟

***

صبح بود که با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم.

-بله؟

-فرشته؟ خوابیدی هنوزم خانم؟

صداش اشنا میزدا اما شب قبلش اینقدر دیر خوابیده بودم که الان مغزم یاری نمیکرد.

دستی به پیشونیم کشیدم:

-معرفی میکنی خودتو یا قطع کنم مزاحم؟

-یا خدا...فرشته... شهرامم ... از خواب بیدار میشی اپدیتت چقدر طول میکشه مگه؟

یادم اومد هوفی کشیدم:

-مردم ازار.

خندید: خیلی دلم مبخواد الام قیافه اتو ببینم. پاشو چه خبرته خوابالو... مثلا قراره بریم دنبال کارای عقدمون خانم.

واییی.. دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار. چه عجله ای داشت حالا اینم.

اما نگفتم... عوضش گفتم:

-دیشب دیر خوابیدم شهرام.

-که اینطور. منکه اصلا نخوابیدم. تا یه ربع دیگه میرسم خونه اتون زود اماده شدی ها خانم. یادت نره باید ناشتا باشی. دستشویی هم نرو.

چشمام گرد شد خواستم چیزی بارش کنم یادم اومد باید نمونه ادرار بدم. کلافه هوفی کشیدم وگفتم:

-باشه... فعلا.

تماسو قطع کردم و به سختی بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و تو دلم به شهرام فحش دادم. خوبه عقدمون دو هفته دیگه استا..

&&&

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_167

اخمام توهم بود. اصلا از روی دنده خوبی از خواب بیدار نشده بودم.

پدرجون بیدار بود گفت تنها برم مامان یکم بخوابه خودشم میمونه که یکم دیگه بره پیش مامان.

سوار ماشین شهرام شدم اونم تنها بود.

-سلام.

-سلام خانم خوابالو.

صندلی ماشینو خوابوندم و گفتم:

-رسیدیم بیدارم کن.

-کجا؟ پاشو ببینم.

صندلیمو صاف کرد.

-نامردی ننیست من این جا بیدار باشم رانندگی کنی تو بخوابی؟

نگاه معناداری بهش کردم:

-کی بهت گفته میتونی منو با وجدانم در بندازی؟

لبخد یه طرفه ای زد و گفت:

-فکر خودم بود بنظرم جواب میده.

پوزخندی زدم و گفتم:

-بدجور اشتباهکردی... وقتی ساز مخالفمو با حنا و سپهر کوک کردم وجدانمو خفه کردم پسر دایی.

نگاهش جدیش اومد روم و بعد بهروبه رو خیره شد و بعد باهمون جدیت گفت:

-پس یادبگیر که قرار نیست زن و شوهری باشیم که هرکدوم ساز خودشو بزنه. تو بخاطر رفتار اشتباه من سکوت کنی مثل عمه یا من بخاطر هرچیزی بخوام به تو زور بگم.

پوزخندیزدم

-اینی که تو گفتی یعنی هرکی با میل و فکر خودش زندگی کنه... جدا.

-اشتباه میکنی. من رفتارهای اشتیاه تورو اصلاح کنم و توهم رفتارای اشتباه منو اصلاح کنی. هم دیگه ارو کامل کنیم و وقتی بچه دار شدیم اولویت اولمون بشه

بچه امون. نه اونقدری لوسش کنیم که فکر کنه اسمون باز شده اون افتاده زمین نه هم بهش بی محلی کنیم یا کنترلش کنیم.

پوزخند تلخی زدم وناخواسته بغض کردم:

-خوبه زندگی من و خانواده ام هست که بشه درس عبرت.

به بیرون خیره شدم که با مکثی زمزمه کرد:

-زندگی همه ادما گل و بلبل نیست... همه گذشته ای دارند که ازشعبرت بگیرند فرشته... ماهم همینطوریم. لطفا سر این موضوع ناراحت نشو ازم. من میخوام تمرین کنیم که حرفامون رو راحت بهم دیگه بزنیم و چون طرف مقابل ممکنه ناراحت بشه مخفی کاری نکنیم. وگرنه من این حرفارو نزنم...بعداها هم چیزی پیش بیاد ازتمخفی میکنم چون تو ناراحت میشی و اونوقت متهمم میکنی که دارم مثل سپهر خان نقشه می کشم واست.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_168

خب اینو قبول داشتم. انگاری باید جنبه همو ببرم بالا.

-باشه... کنار میام.

بدون هیچ حرف خاص دیگه ای رفتیم ازمایشامون رو دادیم.

-بریم صبحانه بخوریم؟

-اره...گشنمه.

روی تختی نشستیم و سفارش املت با قارچ دادیم.

نشسته بودیم روبه رو هم دیگه که دوتا از مردای هیکل گنده که کلی هورمون میخورن و باشگاه میرن و اینا...گوریل... اومدن تخت کناریمون نشستن.

فضای اینجاهم کوچیک بود تختا بهم چسبیده بودن.

هروند من متوجه نبودما اما وقتی نگاه خیره اشون اومد روم معذب شدم و نگاهمو به جای دیگه ای گرفتم.

بدجوری نگاه سنگینی داشتن که شهرام گفت:

-بیا اینجا پیشم بشین.

و به کنارش رو تخت اشاره کرد. یه اخم کمرنگی داشت. بی حرف رفتم پیشش نشستم.

شهرام زمزمه وار نزدیکم گفت:

-تو همچین وقتایی اگر حواسم نبود توبهم بگو فرشته لازم باشه باهاشون دست به یقه هم میشم.

فقط یه لبخند یه طرفه بهش زدم. قلبم ریتمش تند شده بود. از این فاصله نزدیک داشت میگفت که اونا صداشو نشنون.

از طرفی به خاطر گردنبندم نمیتونستم سرمو به طرفی بچرخونم و از زیر هرم نفساش فرار کنم.

حرفش که تموم شد عقب کشید و صاف نشست اما صورت من حسابی قرمز شده بود.

تو یک ظرف املتو کشیده بودن برامون. جلومون گذاشتن و بی حرف مشغول خوردن شدیم.

من از یه گوشه میخوردم و اونم از سمت دیگه. نگاه کردن به ظرف خیلی ازار دهنده بود با این گردنبند.

کلافه بعد از خوردن دولقمه عقب کشیدم و گفتم:

-من نمیخورم.

تکیه دادم اونم هیچی نگفت داشتم فکر می کردم چه بی احساسه اما یه لقمه گرفت جلوم:

-من برات لقمه میگیرم.

شوکه شدم خب. تاحالا شهرام تو انجام همچین کارایی تصور نکرده بودم.

لبخند کوچیکی بهش زدم و لقمه ارو از دستش گرفتم :

-ممنون.

گذاشتم دهنم. شهرام هم لبخند یک طرفه ای زد و گفت:

-نوش جونت.

تا تموم شدن املت شهرام خودش با حوصله بهم لقمه درست کرد و داد.

تموم که شد بلند شدیم و بعد از حساب کردن اومدیم بیرون.

سوار ماشین شدیم که گفت:

-اهتراف کن املت خیلی خوشمزه ای بود!

گیج نگاهش کردم:

-اره خوشمزه بود.

نیشخندی زد:

-اره دیگه چون از دست من خوردی خوشمزه بود.

چشمام رو گرد کردم براش. با کیف کوچیکم زدم تو شونه اش:

-یکم تحویل بگیر خودتو.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_169

لبخندش عمیق تر شد اما هیچی نگفت و راه افتاد.

به بیرون خیره بودم که گفت:

-برای خرید حلقه ها یه روز دیگه با مادرا بیایم؟

-باشه.

-پس من میرسونمت. باید یه سر بیمارستان هم برم.

&&&

مامان و پدرجون خونه پدرجون بودن. وقتی رفتم خونه و خالی دیدمش یه لحظه دلم گرفت.

به پدرجون زنگ زدم گفت مامان یکم بیحاله خوابیده پیشش میمونه.

منم لباسام رو که عوض کردم روی تختم دراز کشیدم. خب... حالا وقتشه خواب نصفه امو کامل کنم

***

فصل نهم:

تا دوروز بعد هیچ ارتباطی با شهرام نداشتم.

بعد از دوروز شهرام زنگ زد و گفت ازمایشمون مشکلی نداشته.

درواقع بنظرم هیچ اهمیتی هم نداشت اگر مشکل داشت. بچه دار نمیشدیم فوقش که شهرامم بنظر کشته مرده بچه نیست.

با اینحال خداروشکر که مشکلی نداشت وگرنه بهانه ای میشد دست بابا برای مخالفت.

بعداظهر با مامان و شهرام و زندایی و دایی رفتیم خرید حلقه هامون.

شهرام انگار از قبل مغازه هایی که زندایی بتونه راحت داخلشون بره رو گلچین کرده بود.

از اینکه اینقدر با فکر بود حس خوبی بهم دست داد.

اینده نگری ای که شهرام داشت و تا حالا از کسی ندیده بودم.

حلقه ساده ای انتخاب کردم و بعد از تایید همه شهرام هم همون مدل نقره ایشو انتخاب کرد و ضبدری حساب کردیم ما حلقه مردونه ارو و اونا حلقه منو.(جز رسومه)

به مامان گفتم اول بریم کت و شلوار شهرامو بخریم.

تو فروشگاه دایی رفت یه جا نشست ما سه تا خانومم هی شهرامو میفوستادیم تو اتاق پرو و دوباره نظرمون عوض میشد و کت و شلوار بعدی.

بعد از پنجمین بار شهرام دیگه لبخند پرکشید... بعدی پوکر فیس بود... بعدی یه کوچولو اخم داشت و کم کم درجه این اخم داشت بیشتر میشد که مامان یهو گفت:

-همون اولیه بهتر نبود؟

شهرام که جلو اینه ژست گرفته بود یهو دستاش اویزون شد و با چشمای گرد شده گفت:

-من دوباره از اول پروو نمیکنما.

فروشنده با لبخند گفت:

-نگران نباشید میتونید عکسایی که با کت و شلوار گرفتین رو چک کنید و هرکدوم خوب بود و انتخاب کنید.

حق با اون بود. اینه هوشمند بود. حق با مامان بود همون اولی خوب بود. برای همین بدون پرو دوباره همونو خریدیم.

شهرام: بریم یه چیزی بخوریم؟ حس میکنم فشارم افتاد!

زندایی خندید:

-چه زود خسته شدی پسرم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_170

شهرام اروم چیزی به دایی گفت که دایی خندید.

بعد از خرید کت و شلوار دایی گفت میبره بزاره توماشین و مارفتیم تو پاساژا تا برای من لباس مناسب بگیریم اما هیچی پیدا نمیکردیم که با سلیقه هرسه مون جور دربیاد.

اونی که من انتخاب میکردم مامان ها میگفتن نه و ایراد میگفتن که در اینده اینجاش خراب میشه ...فقط یکبار میتونی اینو بپوشی... یا لکه بشه تمیز نمیشه یا هم جنسش بده چروک میشه سریع... یا هم پورز جمع میکنه و ....

الان دقیقا حال شهرام رو درک می کردم.

حوصله ام سر رفته بود و داشتم ویترینارو نگاه میکردم که شهرام گفت:

-موافقی بگم بابا مامانارو ببره ماخودمون یه چیزی بخریم؟ اینطوری تموم نمیشه امروز.

قبل اینکه من چیزی بگم مامان گفت:

-لباس باشه یه روز دیگه باز میایم میگردیم. بریم اینه اشون رو بخریم.

زندایی هم سریع موافقت کرد. این دونفر بیشتر از ما هیجان داشتن و خوشحال بودن.

به شهرام نگاه کردم که شونه بالا انداخت.

اینه و شمعدون و اولین چیزی که نظرمو جلب کرد به شهرام نشون دادم و اونم سریع به فروشنده گفت.

دایی خندید:

-از ترس شما دوتا سریع دارن انتخاب میکنند.

مامانا فقط خندیدن. اینه و شمعدون و ملزوماتش رو خریدیم و دایی ادرس داد که ببرن فردا تحویل بدن خونه.

خسته شده بودم و عرق کرده بودم و این گردنبند نفسمو بند اورد بود.

-میشه یه روز دیگه بیایم؟ من دیگه نمیکشم.

شهرامم سریع گفت:

-موافقم بریم شام بخوریم.

اینبار هیچی نگفتن و رفتیم رستوران.

&&&

پشت میز کنار شهرام نشسته بودم و با روی میزی ور میرفتم که برام پیام اومد.

گوشیمو در اوردم نگاهش که کردم شهرام بود.

دیوانه.. کنارم نشسته بعد پیام میده.

-ما بریم سر یه میز دیگه بشینیم؟

فقط نوشتم:

-باشه.

شهرام پیامو که دید گفت:

-با اجازه اتون منو فرشته میریم سر اون میز بشینیم.

وقتی جداشدیم ازشون شهرام گفت:

-باید تنها می اومدیم خرید.

باهاش موافق بودم.

-باید برای رضایت هم شکایت کنیم ... برای عقدمون.

گیج نگاهم کرد:

-سپهرخان که اومده بود شب خاستگاری!

-بعد از رفتنتون دعوامون شد... برای مامان شرط گذاشته بود اگر طلاق نگیره رضایت میده ازدواج کنم. منم گفتم بره پی کارش میرم شکایت میکنم از قاضی رضایت میگیرم.

دستی به چونه اش کشید و گفت:

-عجب... هرچند رفتار پر استرس عمه اونشب مشکوک بود اما فکرش رو نمیکردم همچین شرطی بزاره.

-چیکار کنمشهرام؟ یعنی نمیدونم برای رضایت گرفتن از قاضی باید چیکار کنم!

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_171

شهرام دستی به گردنش کشید و گفت:

-فکر نکنم نیازی به شکایت باشه فرشته... از نظر من فرشته الان موافقه فقط بدتر از تو لجبازه اگر با روی خوش بهش بگی بدون هیچ ...

پوزخندی زدم و پریدم توحرفش:

-اینی که میگی مربوط به ادمیه که کارو به اینجا نرسونده باشه. 12سال گذشته اون عمرا قبول کنه.

تو چشمام خیره شد و گفت:

-بهم اعتماد کن. اگر بری پیشش...بدون اخم. بدون نگاه پر نفرت... بدون اینکه صدات بره بالا...بهش بگی دوست دارم بابام روز عقدم باشه که شهرام بدومه یک پشتیبان دارم و یکمم اشک تو چشمات بزاری مطمن باش راضی میشه میاد.

پوکر فیس نگاهش کردم:

-برم یعنی اینایی که تو گفتی بگم؟

-اره.

همینطوری داشتم نگاهش می کردم که خنده بی صدایی کرد وگفت:

-چیه؟ یه جوری نگاه میکنی انگار به زبون بیگانه صحبت کردم.

-کم نه...

غذاهامون رو اوردن و هیچی نگفتیم. وقتی مرده رفت شهرام بهم نگاه کرد:

-ببین عزیزم خوب نیست برام اینو بهت بگم ولی مردا...بلا استثنا از اینکه
همسرشون...دخترشون...بهشون بگن که تو پشتیبان مایی.. اگر تو باشی فلانی جرات نمیکنه بهم چپ نگاه

کنه. اگر تو هوامو داشته باشی هیچ خطری نیست منو تهدید کنه حس غرور بهش دست میده و مطمن باش امکان قبول خواسته ات از طرفش زیاده. حالا فکراتو بکن. اگر نخواستی این راهو امتحان کنی میریم شکایت میکنیم.

با حرفاش تو فر رفته بودم.

تو فکرم این نبود که بابا رو برم راضی کنم. این تو فکرم بود که شهرام چه نفعی میبره که بابا بخواد حامیم باشه!

بابا از شهرام خوشش نمیاد اگر حامیم بشه و ماتازه ازدواج بکنیم خون شهرامو میکنه تو شیشه.

این فکرا تو مغزم رژه میرفت. شهرام هم به وضوح گفته بود از بابا خوشش نمیاد.

برای دردسر نکشیدن برای شکایت این حرفو میزنه؟

-به چی فکر می کنی ؟

بهش نگاه کردم و بعد از مکثی گفتم:

-خب... اینکه اومدن بابا و اشتی کردن ما چیزی نیست که به نفع تو باشه.

قاشق و چنگالشو توظرفش ول کرد و با اخم نگاهم کرد:

-تو معنی دوست داشتنو و عاشق بودنو نمیفهمی فرشته. من عاشق توام و تواولویت من همیشه تویی... اشتی کردن تو و بابات به صلاح تو عمه است. جداییتون این حس رو در عمه ایجاد میکنه که بقیه زندگیش به پوچی میگذره و از عشقش جدا شدده. اون این همه سال از بابات حدا نشده چون با تمام وجودش عاشقشه. مثل این میمونه که شیره حیاتش رو ازش بگیری. برای همین میخوام شماها خوشحال باشین. من قرار نیست بابات زندگی کنم منو تو قراره باهم و جدا زندگی کنیم و تاثیری از اطراف روی زندگیمون نداشته باشیم اما اشتی کردن شماها از نظر روانی به تو و عمه ارامش میده.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_172

نفس عمیقی کشید و گفت:

-منو تو ازدواج میکنبم و میریم اما عمه چی فرشته؟ دیگه کار هم که نمیکنه... تنهایی چیکار کنه؟ بدون همدم چیکار کنه فرشته؟ عمه تو این چند روز مشخصه اب شده.

لبامو بهم فشردم و هیچی نگفتم شهرام هم اهی کشید و قاشق و چنگالش رو دوباره برداشت.

با شنیدن حرفاش حس بدی پیدا کردم که همچین قضاوتی درباره اش کردم.

بعد از چند دقیقه گفتم:

-ببخشید... حرفم...خوب نبود.

جراتمو جمع کردم و نگاهش کردم که دیدم یه لبخند محو داره رو لبش:

-من از تو بدل نمیگیرم حالا حالا چیزی رو.

از نگاهش گرمش گونه هام قرمز شدن و گرمم شد.

نگاهمو ازش دزدیدم.

تا اخر غذا دیگه چیزی نگفتیم. نگاهم دست خودم نبود انگار هر از چندگاهی میچرخید و دزدانه روی شهرام میچرخید اما اون خونسرد نگاهش به ظرفش

خیره بود و خیلی اروم و با ملاحظه غذاش رو میخورد.

بعد از شام مارو رسوندن و رفتن.

مامان گفت میره خونه پدرجون و پدرجون اینبار پیش من موند و گفت مامان باید یکم تنها بمونه.

روی تختم دراز کشیده بودم و تو فکر حرفای شهرام بودم. مامان از الان خودشو تو تنهایی حبس کرده.
یاد روزای اولی افتادم که فهمیدم شروین یه نقشه بود و ازم جدا شده بود و شبیه روح ها شده بودم و بدون هیچ انگیزه ای زندگی می کردم.

تا سه سال بعد روز های زندگیم همه روتین و عادی بودن.

اونشب رو با فکری اشفته خوابیدم.

مدام از خواب میپریدم و دوباره میخوابیدم.

***

شهرام دوروزی گفت بیمارستان کار داره. گفت باید جای چند نفر شیفت وایسته که موقع عقدمون بتونه راحت مرخصی بگیره.

منم وروز به حرفای شهرام فکر کردم و به نتیجه رسیدم که باید اینکارو بکنم. بابا کلی اشنا داشت.

میتونست کاری کنه حتما که رضایت داده نشه ...

کلافه تو خونه قدم رو میرفتم که پدرجون گفت:

-چیشده دخترم؟ دوروزه اروم و قرار نداری!

لب گزیدم و به پدرجون نگاه کردم:

-خب...راستش شهرام یه چیزی بهم گفت. گفت... اگر برم بدون دعوا با بابام حرف بزنم و بهش بگم بهش نیاز داریم و اینکه... حامیم باشه و اینا... اونم رضایت میده به ازدواجمون و دیگه میونمون ممکنه خوب بشه.

پدرجون لبخندی زد:

-بنظر من حرف درستی زده بابا...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_173

-من با ارومی هم باهاش صحبت کردم اما فایده ای نداشت... حتی اگرم داشت فقط چند روز بود.

پدرجون: بزار یه سوالی ازت بکنم. نقشه ای که پدرت درباره جلو اومدن شروین کشید مربوط به چه سالی بود؟

با گیجی و مکث گفتم:

-وقتی 20سالم بود.

-وقتی تصمیم گرفتین رابطه اتون و درست کنید و رفتین مشاور چند سالت بود؟

...24-

-پس چهار سال گذشته بود دخترم. من روانشناس نیستم دارم برحسب تحلیل های خودم اینو میگم بابا جان. من میگم سپهر واقعا میخواست اونسال رابطه اتون رو درست کنید ... چند روزم خوب بودین اما شروین که واقعیتو گفت...اون شد ادم بد و برای تبرعه شدن خودش...اینکه ثابت کنه دوباره قصد اذیت کردنت رو نداره کاری نمیتونست بکنه.

-از کجا معلوم پدرجون؟ من که مطمنم رفتن شروین کار خودشه!

-بزار یه چیزو به قطع بگم... من خودم همیشه دلم با هرام بود که باهم ازدواج کنید و شروینو قبول نداشتم. بنظرم جنم اداره یه زندگی مشترک رو نداشت. اما چون تو میخواستیش طرف تو بودم.

لبام کج شدن.

پدرجون: از اون ماجارا 3سال گذشت... سه سالی که شماها درکنار هم زندگی کردین بدون مشکل. مشکل از کجا شروع شد بعد از سه سال؟

-وقتی بابا اون مرده ارو اورد تا بادیگاردم بشه. مرتیکه بیشعور و منحرفو.

پدرجون: اوردن اون برای محافظتت بود هرچند بنظرم خودش میتونست پیشت بمونه تا خطرش رفع بشه ... اما این اتفاق تورو از روزمره گی زندگیت خارج کرد فرشته. حداقل عصبانیت میکرد. تو سه سال حتی عصبانی هم نمیشدی. کارای پدرتو تایید نمیکنم فرشته اما تو از خارج از گود نگاه کن دخترم.... پدرت به عنوان یه پدر همه تلاشش رو کرد تا حداقل از یه ادم غریبه مورد خطر قرار نگیری... بخاطر جلو گلوله رفت... هر پدری این کارو میکنه.

اما فکر میکنم شاید ...شاید بخاطر قلب عاشق مادرتم که شده یه فرصت بهش بدی...

همینطوری نگاهش می ککردم حس می کردم مغزم داره منفجر می شه.

-پدرت تو شغلی کار میکنه که انواع و اقسام خطراتی که برای خانواده اش ممکنه پیش بیاد و به چشم برای بقیه دیده. این همه محدودیت برای این بوده که شماها اونارو تجربه کنید و البته با این محدودیت های شدید و بیخودیش بنظرم چند سال از زندگیتون رو حروم کرد.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_174

پدرجون بدون زدن حرف دیگه ای از جاش بلند شد و گفت:

-میرم پیش مادرت توام یکم تنها باشی فکر کنی.

چیزی نگفتم داشتم روبه روم نگاه می کردم و تو فکر بودم.

بعد از شاید یساعت کوبیدم تو پیشونیم:

-واااای... یاشانس یا اقبال.. با فکر کردن به نتیجه نمیرسم.

بلند شدم و قبل اینکه پشیمون بشم گوشیمو برداشتم.

میخواستم به شهرام و پدرجون اعتماد کنم. این دونفر هیچ وقت منو از اعتماد کردن به خودشون پشیمون نکردن.

شماره بابا رو گرفتم که سریع جواب داد:

-فرشته؟ چیزی شده؟

احتمالا فکر کرده باز تو دردسرم.

چشمام رو چرخوندم و بعد از مکثی با لحن ارومی گفتم:

-سلام.

سکوت طولانی شد و بعد گفت:

-سلام.

دوباره سکوت شد بینمون که گفتم:

-میخوام.... ببینمت! وقت داری برام؟

اشک تو چشمام جمع شد. دلم برای خودم سوخت یه لحظه. چشمام رو چرخوندم تا اشکم نریزه.

-من همیشه برای تو وقت دارم. بیام اونجا؟

-نه...میخوام...بیرون ببینمت بیا یه کافه که سر خیابونمونه.

-باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام.

-باشه فعلا.

سریع تماس رو قطع کردم و چشمام رو بستم.

نفسمو فوت کردم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

چقدر تند تند میزد.

یکم که اروم تر شدم رفتم اتاق و لباس پوشیدم.

از ساختمون که اومدیم بیرون داشتم میرفتم سمت خیابون که بهو وایستادم. گوشیمو برداشتم و با تردید شماره شهرام رو بالا اوردم.

وارد پیامش شدم:

-دارم میرم با بابا حرف بزنم. خواستم...بدونی.

پیام رو فرستادم.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که جواب داد:

-خوشحال شدم که بهم اعتماد کردی.

لبخندی زدم. یه حسی تو دلم به وجود اومد شبیه بال زدن کلی پروانه.

به کافه که رسیدم ماشین بابا جلوی درش پارک بود و خودش از ماشین پیاده شد

اومد سمتم ظاهر خنثایی داشت. انگار منتظر واکنش من بود تا با توجه به وضع روحی من واکنش نشون بده.

نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم:

-تو ماشینت بشینیم یا بریم تو حرف بزنیم؟

-هرجا تو راحت تری...

بعد از مکثی با صدای خفه ای گفتم:

-بریم تو کافه...

حس می کردم اعتماد به نفسم تا زیر 10%کاهش پیدا کرده.

شبیه باتری این موبایل قدیمی ها که مدام هشدار میدن باتری ضعیفه.

یه گوشه سر میزی نشستم. یه میز هوشمند داشت کمتر کافه ای الان اینشکلی هستن.

از منوش یه اب پرتقالو انتخاب کردم. بابا هم انتخابشو کرد و بعد از پرداخت همونجا تا 7دقیقه دیگه سفارشمون اماده میشد.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_175

هردومون سکوت کرده بودیم اما اون چیزی نمیگفت.

برای همین اب دهنم و قورت دادم و خودم شروع کردم:

-3سال پیش... واقعا میخواستی رابطه امون رو درست کنی یا بازم نقشه داشتی!؟

-ای کاش میشد گذشته ارو از ذهن تو پاک کنم.

بهش نگاه کردم که اهی کشید و کلافه سر استیناشو درست کرد و گفت:

-میخواستم درست کنم... شروین خرابش کرد.

-هیچ وقت...از اینکه شروین رو استخدام کردی که دوستم باشه پشیمون نشدی؟

-نه... حداقل 4سال احساس بهتری داشتی... یکی بود که بهش اعتماد کردی... و تاحدودی خوشحالت میکرد.اما هیچ وقت اونو در حد تو نمیدونستم. اون نمیتونست تکیه گاه مناسبی باشه برات.

به میز خیره شدم. بعد از مکثی گفتم:

-مشکلت با شهرام چیه؟ اون که پسر خوبیه. از توهم نمیترسه کلا برعکس شروینه.

-اوایل از شهرام خوشم نمی اومد چون همسن بودین. کاری نداشت تا بتونه به درامد برسه از پس هزینه ها بر بیاد کلی راه داشت و این راه هم ممکن بود پر از پیچ و خم باشه. نمیخواستم به کسی دل ببندی که ممکن بود درامدی نداشته باشه.

-این بی انصافیه... حتی اگر دکتر نمیشد با شناختی که از شهرام دارم بیکار نمینشست تا دایی پول تو جیبیشو بده.

با اومدن سفارشامون بینمون سکوت شد. مرده که رفت بابا گفت:

-شهرام بعد از اینکه بهش جواب رد دادم و بخاطر این با حمید درگیری لفظی پیدا کردم و رابطه فامیلیمون تقریبا قطع شد دیگه اقدامی نکرد برای خاستگاری من گفتم لابد پشیمون شده و دیگه فراموشش کردم.

کلافه گفتم:

-الان دلیلت برای مخالفت چیه؟ الان در امد داره... داره تخصصشم میگیره بیشترم میشه. یه خونه ام داره ماشینم داره. سربازی هم کلا لازم نداره. دیگه چی این وسط مشکله؟

بابا بعد از مکثی گفت:

-مشکلی نداره.

سرمو اوردم بالا و بهش نگاه کردم تو ذهنم داشتم حلاجی میکردم که گفت:

-ببین فرشته... مشکل اینجا الان شهرام نیست. شاید فکر کنی حرفی که میزنم کوته فکری باشه اما شهرام الان با این 27سال سنی که داره بچه زرنگیه... داره

تخصصشو میگیره اما تو دوترم اخرت که داشتی کارشناسی میگرفتی درستو ول کردی و هیچ کاری نداری و در واقع... هیچ هدفی نداری... شهرام مردیه که داره برای اینده برنامه ریزی میکنه همیشه همینکارو کرده. عاشقت شده و تب تندی هم داره اما وقتی ازدواج کنین... یکم که بگذره... وقتی دخترای تحصیل کرده و همکارهاش که مدام سعی دارن بهش نزدیک بشن و ببینه که چطوری به خودشون ارزش میدن و درس میخونند و تلاش میکنند... این تب تندش فروکش میکنه دخترم. من دارم سعی میکنم از تو مواظبت کنم فرشته.

اشک تو چشمام حلقه زد.

مغزم بهم ریخت. حرف شهرام تو ذهنم امو میشد:

-دوست دارم درس بخونی...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_176

بابا با نگرانی نگاهم کرد:

-ببین فرشته... الان همه ادمایی که دورو برتن فقط علاقه شهرام و جنمی که برای اداره زندگی داره ارو میبینن... هیچ کدوم به این فکر نمیکنن که تحصیلاتتون ممکنه چقدر روی زندگیتون تاثیر بزاره. دایی و زندایییتو ببین؟ داییت دکتره اما زندایییت بااینکه ویلچر نشینه یه کسب و کار برای خودش راه انداخت و درامد داره و در واقع داره رقابت میکنه با داییت. داره سعی میکنه یه ادمی نباشه که فقط میشینه یه جا و منتظر تا شوهرش بیاد و یکم ناز و نوازش کنن همو و غذا بخورن و دوباره روز از نو... مادرت همینطور...ممن باکارکردنش مخالف بودم. اما برای اینکه احساس خودش که بی فایده نیست رو نداشته باشه نزدیک 30سال تو سرای سالمندان کار کرد و جدای اون برای منم وقت گذاشت. اما تو ...

نگاهش خیلی نگران و ناراحت بود:

-فرشته جان... من تورو میشناسم دخترم... هر کاری خیلی زود دلتو میزنه...درستو تا اون ترم هم به زور میخوندی... باشگاهتو فقط برای زدن اون کیسه

بوکس چون از من حرص داشتی میرفتی وگرنه همونم نمیرفتی...

اشکام ریختن...

حقیقت خیلی تلخی رو داشتم میشنیدم اخه... اشکام دست خودم نبودن.

مغزم داشت منفجر می شد.

از پس نگاهم تار میدیدمش.

با ناراحتی ادامه داد:

-از نظر تو شاید من ادم بدی باشم. اما سعی کردن حداقل این من باشم که دلتو میشکنم... نه بقیه. نه ادمای اون بیرون. نه شهرام...نه شروین یا هرکس دیگه... شروین... درحد یه دوست فقط قابل اعتماد بود. میدونم این حرفام دلتو میشکنه و بازم ازم متنفرت میکنه.. از اینجا اومدن پشیمونت میکنه اما... نمیتونم نگم... اگر قبول کردم برای خاستگاری بیام به اصرار حنا بود... همه این حرفارو به خود حنام زدم اما باور نمیکنه... چون شهرام برادر زاده اشه فکر میکنه هیچ وقت نمیتونه دل تو رو بشکنه.

با صدایی بشدت گرفته و لرزون سعی کردم اخرین دفاعمو... برای شهرام انجام بدم:

-شهرام... اون...اون خودش گفت بیام...باهات حرف بزنم... گفت... بهت بیام...بهت بگم....که...بیای پشتم باشی که... شهرام دوروز دیگه...فکر نکنه من تنهام... بیکس و کارم...

خواست چیزی بگه که گفتم:

-بهم گفته... تنها...شرطی که داره اینکه...اینکه من...درس بخونم...

بابا لبخند تلخی بهم زد:

-اینکه بهت گفت بیای اینارو بهم بگی از عاقلیشه... اما...ببین ..شرط گذاشته درس بخونی...یعنی تحصیلات براش مهمه فرشته. اما برای توهم مهمه؟ دوست داری درس بخونی؟ دانشگاه بری و از صفر شروع کنی؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_177

نگاهمو ازش دزدیدم.

لبام بهم دیگه دوخته شده بودن.

من عاشق شهرام نبودم اما اینکه همچین واقعیت هایی رو بشنوم واقعا سخت بود.

سکوت بینمون طولانی شد و مغز من داشت سوراخ میشد.

شهرام میره بیمارستان. پرستار ها و دکترای زن مجرد که خوشگلن و ارایش میکنند. اگر چشمشون شهرامو گرفته باشه که صدرصد گرفته...اونوقت...اونوقت ... اگر شهرام هم دلش از من سرد بشه چی؟ اصلا شهرام عاشق چیه من شده؟

منکه نه ارایش میکنم.

نه به سرووضعم میرسم. نه اهل درس خوندنم... نه کار کردنم... خانواده امم که اینطورین...

بابا دستمال کاغذی رو گرفت جلوم.

-اشکاتو پاک کن فرشته...

بی حرف یه برگ کشیدم... بعد از پاک کردن اشکام شروع کردم به ریز ریز کردنش...

-فرشته...من هیچ وقت بدتو نمیخوام دخترم همه این حرفایی که زدم احتمالاتی بود که ممکنه به وجود بیاد... وگرنه در حال حاضر شهرام پسر خوبیه بنظرم. اینارو هم گفتم چون باید میدونستی...اگر میخوای باهاش ازدواج کنی باید بدونی که باید اینقدر محیط خونه اتونو گرم و پر از لذت بکنی که وقتی از سرکار میاد بیرون با اشتیاق بیاد خونه... اگر قرار باشه وقتی ازدواج کردین بهش شک کنی...باهاش مدام دعواکنی... چرا به این اینطوری نگاه کردی به اون چرا اینطوری کردی و جواب دادی و مدام باعث سردی و دوری بینمتون بشید زندگیتون دوومی نداره.

من پدرتم فرشته باید تمام احتمالاتی و اتفاقاتی که ممکنه در اینده برات بیوفته و ممکنه ,دلتو بشکنه بهت بگم. احتمال اینکه خوشبخت بشید و تبدیل به عشاق افسانه ای هم بشه وجود داره عزیزم. فقط.... دارم همه احتمالات رو برات باز میکنم.

دوباره سکوت شد بینمون.

بابا اب پرتقالمو جلوم گذاشت و گفت:

-بخور فرشته...رنگت پریده.

دوباره اشکامو پاک کردم و با بغض گفتم:

-من... خسته شدم از شکسته شدن دلم... مطمن بودم... شهرام میتونه...مواظبم باشه که دیگه دلم نشکنه اما... با حرفای الانت...

-ببخشید دخترم... نباید این حرفارو میزدم بهت...

یکم از اب پرتقالم خوردم.

دستی به شقیقه هام کشیدم. سر درد گرفته بودم.

-فرشته... خوبی؟

از جام بلند شدم ... تو حال خودم نبودم انگار. مغزم در حال تحلیل کلی چیز بود.

یهو زانوم سست شد اما قبل اینکه بخورم زمین بابا نگه ام داشت.

با گریه گفتم:

-میخوام برم... میخوام تنها باشم.

اهی کشید و زیر بازوم رو گرفت و کمک کرد بیام بیرون و توماشین نشوندتم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_178

بابات راه افتاد منم به بیرون نگاه میکردم و اشکام میریختن. بابا بی حرف رانندگی می کرد.

شاید نیم ساعتی گذشت که برام پیام اومد. گوشیمو که چک کردم شهرام بود.

-چطور پیش رفت فرشته؟ من پایین ساختمونتونم.

قلبم تیر کشید... عاشق شهرام نبودم. از این که اینقدر بی مصرفم قلبم شکست و تیر کشید.

بابا: فرشته...بسه خواهش میکنم...

-دست خودم نیست... خودمم میدونم چقدر ادم بی خودیم... هیچ کاری برای انجام دادن ندارم هیچ هنری ندارم. مسلمه شهرام زود ازم خسته میشه.

بابا: فقط تیکه اول حرفام رو شنیدی؟ همه زن و شوهرا که سطح تحصیلاتشون یکی نیست. دایی خودت... پدر و مادر شهرام...سطح تحصیلاتشون یکیه؟ من و مادرت یکیه؟ یا خیلیای دیگه... مادربزرگات جفتشون خانه دار بودن. حتی اگر تحصیلاتتون هم برابر بود اگر نتونین ارامش و

راحتی همو تو خونه رای هم فراهم کنین اون تحصیلات به جرز دیوارم نمی ارزه دخترم. من فقط خواستم چشماتو باز کنی. ازدواج کردین دیگه تنبلی رو بزاری کنار...به خودت برسی... نه بخاطر شهرام...بخاطر خودت... مادرت هیچ وقت ارایش نکرد. حتی با اینکه چند بار ازش خواستم... اینارو من نباید بگم فرشته اما میدونم مادرتم بهت نمیگه... نمیگم بری تو خیابون ارایش کنی... برای دل خودت هم که شده تو خونه ارایش کن... بعد برای دل شوهرت... خودت اول به خودت ارزش بده تابعد شوهرت بهت ارزش بده. اگرم نخواستی ازدواج کنی... میخوای تو خونه بشینی؟ صبح رو شب کنی و شبت رو صبح... دارم میپم هدف پیدا کن برای خودت... گرافیکو شروع کردی ولی ولش کردی... این منبت کاری رو یک بار رفتی کارگاه دیگه نرفتی... یه کاری رو شروع کرد به جای سختش که رسید ولش نکن...

چقدر حرف زد... هیچچچچچ وقت اینقدر حرف نزده بود باهام.

پوزخند تلخی زدم:

-هیچ وقت اینقدر خرف نزده بودیم باهم.

لبخند تلخی زد.

-تا قبل 15سالگیت...فکر میکردم باهم دوستیم...رفیقیم... اما وقتی قضیه علاقه ات به پیمان رو بهم نگفتی... رفتی مخفیانه به مردی گفتی که فقط ظاهرشو میشناختی فهمیدم خیلی از هم دوریم... پیمان مناسب تو نبود چون...

سکوت کرد. چرخیدم سمتش و با بغض گفتم:

-لطفا بهم بگو... خسته شدم.. این گره هایی که افتاده تو مغزم رو دیگه نمیتونم تحمل کنم.

دوباره اشکام راه افتادن.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_179

بابا اهی کشید و ماشینو کناری پارک کرد.

به جایی خیره شد و گفت:

-پیمان.. خانواده خیلی سخت گیری داشت. میخواستن با یه دختری که پیمان دوستش نداشت ازدواج کنه و ... پیمانم به یک دختر دیگه علاقه داشت و مخفیانه و بدور از چشم خانواده اش با اون دختر ازدواج کرد. من خودم جز شاهدای عقدشون بودم.

با چشمای گرد شده نگاه کردم به بابا.

-پیمان... برای من حکم پسر نداشته امو داشت. برای همین اوردمش خونه. رفت و امد کردیم. اما همسرش مخفی موند. حتی مادرتم نمیدونه... وقتی... وقتی تو زنگ زدی بهش اون فکر کرد تو دردسر افتادی و به من خبر داد و قرار شد ما دور باشیم تا بفهمیم قضیه چیه اما وقتی از پشت تلفنش که وصل بود تا ما هم صداتو بشنویم...شنیدم که چی گفتی...

دستمو روی دهنم گذاشتم و با ناباوری گفتم:

-من...من به یک...مردد متاهل .. ابراز علاقه کردم؟

بابا با تلخی نگاهم کرد:

-همینطوره... پیمان...خیلی ناراحت شد... کر میکرد اون اشتباهی ازش سر زده و کلی ازم عذر خواهی کرد و بعدم انتقالی گرفت برای یک شهر دیگه. وقتی بعد از 9سال برگشت گفت خانواده اش فهمیدن اون

مخفیانه ازدواج کرده از طرفی زنش نمیتونست بچه دار بشه و طلاق گرفته ازش. وقتی شنیدم ازت اومده و بدون اطلاع من باهات صحبت کنه داغ کردم و ازش بدم اومد. دیگه مرد خوب و صادقی که میشناختم دیگه نبود. برای همین...هرکاری کردم تا ازت دور بشه...خودتم اونو روندیش...

صاف نشستم و دستم هنوز روی دهنم...

من...چه گند هایی توی زندگیم یا زندگی بقیه زدم و خودم خبر نداشتم.

وینقدر شوکه بودم که اشکم نمی ریختم.

-میدونستم بفهمی این موضوعو شوکه میشی...نمیخواستم... حس بدی داشته باشی برای همین نگفتم بهت.

اهی کشید...

شاید چند دقیقه گذشت و بابا گفت:

-فرشته...

-چرا نگفتی بهم...؟ چرا... اصلا...وقتی پنج سال هرکاری کردم ببخشیم اینکارو نکردی!؟

بابا : من ... تازه انگار چشمم باز شده بود که تو در خطری... از نظر روحی خیلی اسیب پذیر بودی و من تازه فهمیدم دخترم بزرگ شده اونقدری که میتونه عاشق بشه... نمیخواستم دیگه هیچ مردی دلتو بشکنه. میخواستم مواظبت باشم.

بعد از مکثی گفت:

-وقتی...فهمیدم شروین نامی نزدیکت شده تحقیق کردم راجبش...پسر خوبی بود اما نه برای ازدواج و عاشق شدن. توهم هیچ دوستی نداشتی. با هیچ دختری حتی همکلام نمیشدی. دوستای قبلیتو رد کرده بودی. نمیدونم این فکر از کجا به ذهنم رسید که از شروین بخوام فقط دوست اجتماعیت بمونه. اونم قبول کرد. دوسال با حقوق اینکارو انجام داد. گوشیای جفتتون رو رصد میکردم. دوتا عکاس 24ساعته استخدام کرده بودم از میلیمتر به میلیمتر برخورداتون عکس و فیلم بگیرن. نمیخواستم ازت سواستفاده کنه. اما پشیمون نیستم حداقل تونسته بود لبخند روی لبت بیاره.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_180

کفشامو در اوردم و زانوهامو تو شکمم جمع کردم و دستامو دورشون حلقه کردم.

-من... من الان چیکار کنم...؟

بهش نگاه نمیکردم. اصلا نفهمیدم چرا این سوالو ازش کردم. اونم با این صدای بغض دار.

-درمورد چی؟

-شهرام...

اهی کشید و گفت:

-شهرام مرد خوبیه... عرضه داره... اونقدری که اون ازت داره حمایت میکنه توام میتونی؟ براش وقت بزاری؟ بهش اهمیت بدی؟ باهم جنگ و دعوا نکنین؟

دماغمو بالا کشیدم و سکوت کردم:

-فکراتو بکن... هنوز یک زمان داری که خوب فکراتو بکنی و تصمیم بگیری. یه تصمیمی بگیر که وقتی بعدا به این روز فکر می کنی کسی رو مقصر

ندونی ... بهترین تصمیمی که میتونی رو بگیر منم همیشه پیشتم.

با سه کلمه اخر جمله اش چرخیدم سمتش.

لبخندی زد و گفت:

-همیشه تو برام اولویت اول بودی... حتی به مادرتم این اهمیت ندادم که بهتو دادم... ارزومه که تو همیشه بخندی و خوشحال باشی.

با تار شدن چشمام نگاهمو ازش گرفتم.

اونم راه افتاد... بعد از چند ثانیه گفت:

-برسونمت خونه ات؟

وقتی گفت خونه ات... یاد وقتی افتادم که بیرونش کردم.

چشمام رو با درد بستم.

-اگر... همه اینا راست باشه...من...من خیلی باهات بد بودم... معذ...معذرت میخوام.

-اشکالی نداره... گاهی دلمو شکستی اما تو بچه امی... هیچ وقت ازتو چیزی رو به دل نمیگیرم و همیشه مواظبتم.

وقتی جلوی ساختمون وایستاد من هنوز گریه میکردم.

-فرشته بسه دیگه... وقتی بچه دار بشی میفهمی گریه بچه ات چقدر میتونه دلتو کباب کنه... امروز خیلی گریه کردی.

کفشامو پوشیدم و خواستم پیاده بشم که در زودتر باز شد.

سرم چرخید سمت در که شهرام رو دیدم نگران گفت:

-چیشده فرشته؟

با صدای خشداری گفتم:

-هیچی...

وقتی بیرون رفتم چرخیدم سمت بابا و گفتم:

-ممنون... فکرامو میکنم... بهت خبر میدم.

با لبخند سری تکون داد. در و بستم که رفت. شهرام گیج نگاهم کرد:

-قضیه چیه؟

-هیچی... یکم...راجب اتفاقای گذشته صحبت کردیم ...دلیل کاراشو گفت.

-اهان.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_181

اشکامو پاک کردم و رفتم سمت ساختمون که شهرام هم اومد:

-برای عقدمون میاد؟

حرفایی که بابا زد تو سرم رژه میرفت و نمیدونستم باید چیکار کنم. اما نمیخواستم شهرام رو ناراحت کنم. حداقل نه الان.

-اره.

وقتی باهام سوار اسانسور شد سوالی نگاهش کردم:

-کجا میای تو؟

خندید: نمیخوای یه چایی مهمونم کنی؟ یکساعت منتظرت بودم عزیزم.

ابروهام بالا پریدن. چه مهربون شد لحنش.

-باشه...زنگ بزن پدرجونم بیاد بهت چایی هم میدم.

لبخند زد:

-تا قبل عقدمون چشم...یه سرخر هم میارم همه جا با خودم.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

-پدرجون سرخره؟

-خب وقتی عقد کنیم نفر سوم همین میشه دیگه اسمش.

پشت چشمی براش نازک کردم و چرخیدم تا چشمم بهش نیوفته. از اسانسور که پیاده شدم کارت کشیدم شهرام خواست بیاد تو که گفتم:

-با پدرجون اومدی رات میدم.

اما صدای پدرجون از داخل اومد:

-فرشته؟

همچین سرم رو چرخوندم که با اون گردنبند گردنم درد گرفت. اخم بلند شد که شهرام سریع نگران گفت:

-چه خبرته... اروم.

چشمام رو بستم های عمیق کشیدم. پدرحونم که نگران اومد و پشت بندش مامان فقط گفتم:

-خوبم...خوبم...

روی مبل که نشستم نفس راحتی کشیدم.

شهرام: دردت اروم شد؟

-اره خوبم.

مامان: چقدر گریه کردی فرشته! دعواتون شد دوباره؟

-نه... توعمرمون اینقدر حرف نزده بودیم.

پدرجون خندید:

-پس معلومه کلی حرف ناگفته داشتین بینتون.

-اره.

مامان: نتیجه چی شد؟ برای عقدت میاد؟

-اره میاد.

پدرجون: خداروشکر. دلیل مخالفتش رو نگفت؟

نگاهم به لحظه چرخید رو شهرلم. اونم منتظر نگاهم میکرد. نگاهمو ازش دزدیدم:

-گفت.

مامان: نکنه اون حرفایی که به من گفته ارو باز به تو گفت... ؟ ای بابا این سپهرم خیلی بدبین شده.

شهرام: چی؟ چی هست راجب من مه خودم نمیدونم؟

بلند شدم و گفتم:

-میرم چایی بزارم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_182

صدای اعتراض شهرام بلند شد:

-فرشته... داری فرار میکنی؟

لب گزیدم و وایستادم و برگشتم سمتش.

منتظر با اخم نگاهم می کرد:

-گفت از نظر سطح تحصیلاتی بهم نمیخوریم. بعد مشکل ساز میشه.

شهرام: نیستیم که نیستیم. ادمیم و عقل داریم. داریم با عقلمون و با چشمای باز همو انتخاب میکنیم.

سری تکون دادم:

-میدونم.

-اما دودل شدی...

لبم رو گزیدم که شهرام کلافه بلند شد و شروع کرد به راه رفتن. بعد یهو برگشت سمت پدرجون و گفت:

-تا ی هفته دیگه فرشته صدبار نظرش عوض میشه... عقدو بزاریم برای فردا.

با چشمای گرد شده به شهرام نگاه کردم:

-چی میگی!

شهرام: توهمین الانشم پشیمون شدی. اگر میدونستم با خرف زدن با بابات اینطوری نظرت رو عوض میکنی خودم میرفتم تا برای رضایت شکایت کنم.

دلخور نگاهش کردم. داشت زورگو میشد:

-من بچه نیستم با کوچیک ترین حرفا نظرمو مدام عوض کنم. اب کاش همه اتون یاد بگیرید یکمم به من اعتماد کنید. توام از اول اومدی گفتی حق انتخاب دارم و کلی حرفای قشنگ قشنگ زدی اما الان که وقت عملشه حرف میشه حرف خودت فقط.

-فرشته...

بی توجه بهش وارد اتاقم شدم و درو کوبیدم و قفلش کردم.

به در تکیه دادم و همونجا نشستم کهچشهرام سریع اومد:

-فرشته... میشه بس کنی؟ خواهش می کنم؟ مگه چی گفتم اینطوری میکنی؟ دارم میگم اگر نظرت مثبته دیگه تا 7روز دیگه کشش ندیم و فردا عقد کنیم.

با صدای خشدار و بغداری گفتم:

-این نشون بی اعتمادیت به منه.

-غلط کردم... فرشته خواهش می کنم دیگه تحملش رو ندارم که صبر کنم...8سال فقطواز زمانی که خاستگاری کردم ازت میگذره... خودت انصاف به خرج بده ببین چند سال میشه که دوستت دارم و صبر کردم برات.

اهی کشیدم و چشماموبا درد بستم.

پدرجون: ما میریم پایین شما حرف بزنید.

شهرام: ممنون.

مدتی سکوت شد. هوووف اینا یعنی منو شهرام تو این خونه تنها گذاشتن؟

-فرشته... میشه درو باز کنی حداقل تو چشمام نگاه کنی حرفتو بزنی؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_183

-من نگفتم پشیمون شدم اما تو سریع حکم صادر کردی.

جوابی نداد و منم پوزخندی زدم و گفتم:

-من اگر میخواستم به حرف این و اون زندگی کنم الان کارم به اینجا نمیرسید.

بازم جوابی نداد. متعجب از جام بلند شدم و زمزمه کردم:

-شهرام؟

سکوت... شهرامم رفت باهاشون؟

چشمام پر از اشک شد.

بیشعورررررر.

در و بازکردم اما قبل اینکه بخوام حلاجی کنم و جایی رو نگاه کنم یکی وارد اتاقم شد. جیغ خفه ای کشیدم که دستی روی دهنم نشست و منو به دیوار پشتم چسبوند.

وحشت زده چنگ زدم به دستش و تقلا کردم که خودشو بهم چسبوند و گفت:

-من بیتابم فرشته... اونقدر بیتاب که فکر اینکه دوباره ازت دور بشم دیوانه ام کرد... نفهمیدم چیکار کردم.... نمیخوام این دوری بازم ادامه داشته باشه... خواهش می کنم سر عقدمون شوخی نکن. راحت بدستت نیاوردم که الان با دودل شدنت وایستم و نگاه کنم و هیچی نگم.

شهرام دیووووونه.

فکر کردم باز مهاجمی چیزین داشتم سکته میکردم. دستشو گاز گرفتم که اخی گفت و دستش عقب کشید.

با غیض با مشتام کوبیدم رو شونه هاش:

-کم داری؟ بیششششووووور فکر کردم دوباره اومدن بدزدنم! این چه وضعشه شهرام؟ سکته کردم.

با درد چشماشو بست:

-ببخشید...بازم گند زدم...

-برو کنار...

دستم رو قلبم گذاشتم اما عقب نرفت. دستاشو دو طرفم روی دیوار گذاشت. ابرویی بالا انداختم براش:

-چیکار میکنی؟ دیونه شدی؟

نگاهش رو اجزا صورتم چرخید و گفت:

-اره... دکمه عقل و منطقمو خاموش کردم و میخوام یه کاری بکنم الان.

ضربان قلبم یهو رفت بالا. نکنه بخواد بهم تجاوز کنه که نتونم هیچ جوره زیر عقد بزنم؟

چنان این فکر تو ذهنم جولون داد که خشکم زد.

شهرام خودشو نزدیک تر کشید و گفت:

-دوستت دارم فرشته... توروخدا بدبرداشت نکن عشقم... تو گفتی پشیمون نشدی...پس...فقط ی هفته زودتره...

چشمام گرد شد...

واقعا میخواد تجاوز کنه؟

وای...وای ...وای...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_184

دستاشو پشت سرم و بین دوکتفم گذاشت و یهو به خودشم چسبوند. سرشو پایین اورد و لباشو به لبام چسبوند.

نفس کشیدن یادم رفت.

قلبم چنان اوجی گرفتن تو تپیدن که هر لحظه احتمال میدادم بترکه.

چشمام گرد شده بود اما اون با چشمای بسته خیلی عمیق داشت لبام رو میبوسید.

حس پریدن از یه بلندی بهم دست. زانوهام سست شد اما زود به خودم اومدم.

در واقع نفس کم اوردم و یهو هرچی زور داشتم تو دستام ریختم و هلش دادم عقب.

یه قدم عقب رفت. همونجا وایستاد و با این فاصله یه قدمی بهم خیره شد.

باورم نمیشد الان این شهرام بود که داشت لبامو میبوسید.

راستش اصلا فکر نزدیک شدن فیزیکی به شهرام رونکرده بودم.

دوباره خشکم زده بود و مغزم ارور میداد که جلو اومد...

خیلی نزدیک اما بهم نچسبید:

-من دوستت دارم فرشته... لطفا ..اینو یادت نره.

خم شد روم پیشونیم و بوسید و قبل اینکه باز مغزم بخواد وسط این همه فکر مشغولی دستور بده هلش بدم عقب خودش رفت.

کلا نه تنها از اتاق بلکه از خونه رفت بیرون.

چشمامو بستم و دستمو رو قلبم گذاشتم.

واقعنی فکر کردم میخواد تجاوز کنه.

هووووف ...

****

خبری از شهرام نشد...

نه اونروز و نه تا روزی که عقدمون بود. دوسه روز بعد با زندایی و مامان رفتیم لباس عقدمو خریدیم.

به بابا هم خبر دادم میخوام با شهرام ازدواج کنم.

همه چیز روتین بود.

مهمون هارو دعوت کرده بودیم و بعد از عقد تو محضر میرفتیم رستورانی که بغل محضر بود و بعدم تامام.

من میشدم زن شهرام.

روز بعد از خرید لباس عروس دوباره مامانو بردم بازار و گفتم:

-میخوام کلی لباس خوب و خوشگل و دلبر بگییریم مامان.

البته خجالتم کشیدما...اما کم. مامان خندید. وارد فروشگاهی که ورود اقایون ممنوع بود رفتیم و کلی چیز میز داشتم انتخاب می کردم که خود فروشنده هم شروع کرد نظر دادن و انگار فهمید اولین بارمه خودش شروع کرد به انتخاب کرد که این به ونگ

پوستت میاد. این این قسمت رو پر تر نشون میده و ...

بعد از کلی خرید که دیگه دستامون به زور جا داشت بردمش فروشگاه لوازم ارایشی.

-سلام. من وسایل ارایشی میخوام . ست کامل .

بعد از کلی خرید هم از اونجا سوار تاکسی شدیم مامان گفت:

-لازم بود اینقدر وسایل بخری؟

-دقیقا خیلی لازمه.

شنه بالا انداخت و هیچی نگفت.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_185

مامان و با کیسه های خرید فرستادم خونه و گفتم میخوام برم ارایشگاه.

مامان بی حرف به سختی با خریدها رفت.

منم ادرس ارایشگاهی مه دیشب از اینترنت در اورده بودم رو به تاکسی دادم.

قصد داشتم موهامو رنگ کنم.

توراه ارایشگاه تصمیم گرفتم به شهرام پیام بدم:

-دارم میرم موهامو رنگ کنم!!!!!

بچه گانه بود...اما فرستادم. میخواستم عمس العملشو بدونم.

بعد از چند ثانیه گوشیم زنگ خورد.

شهرام بود با مکث جواب دادم:

-بله؟

-سلام عزیزم.

از شنیدن عزیزمش گونه هام قرمز شدن.

-سلام.

-حالت چطوره؟

لب گزیدم:

-خوبم.

-راستش...فرشته یه سوال دارم ازت!

گیج شقیقهمو خواروندم:

-بپرس!

-کرم داری؟

چشمام به انی گرد شد و از دهنم پرید:

-چی؟

-من از اونروز که بوسیدمت دارم تو درد میمیرم و بهت زنگ نزدم که از درد بیشترم جلوگیری کنم تا عقدمون... الان حس کنجکاوی منو راجب موهات و رنگشو و حالا اینکه میخوای رنگ کنی و اینا برانگیخته کردی بنظرت من باید چیکار کنم الان؟

-شهرام نمیفهمم چی میگی...

اه غلیظی کشید:

-عشقم اگر میفهمیدی تعجب می کردم. والا من بیشتر ل عمرم عاشقت بودم یه دفعه هوس جنسی نکردم که بخوام رابطه داشته باشم با جنس مخالفم جز تو و بعدشم خودمو کنترل کردم از وقتی بوسیدمت انگار اژدهای خفته ارو بیدار کرده باشم از اتاقم نمیتونم برم بیرون.

دستمو جلو دهنم گذاشتم و هینی کشیدم. راننده نگاهی بهم کرد و باز به جلوش نگاه کرد.

-حالا هنگ نکن عزیز دوروز دیگه عقدمون مه تموم شد دلی از عزا در میارم. گفتم الان بهت بگم بعدا چونه نزنی.

با ناباوری صداش کردم:

-شهرام!

-جونم؟

تنها چیزی که از دهنم در اومد این بود:

-خیلی بی حیایی.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_186

خودم شبیه لبو شده بودم. شهرام خندید:

-قراره زنم بشی دیگه...حیا میا رو بیخیال.

اروم گفتم:

-هنوز که نشدم.

-کسی پیشته؟

-تو تاکسیم.

-اها... میگفتی خودم می اومدم دنبالت.

-تو دیگه خطری شدی...نزدیکم بیای خودت میدونی ها.

دوباره خندید. منم لبخند زدم به بیرون نگاه کردم ببینم چقدر دیگه مونده برسیم که با دیدن اتوبان که به خروج از شهر اشاره میکرد با ناباوری پرسیدم:

-اقا کجا داری میری؟ ادرسی که دادم این نبود! این اتوبانه صلحیه داره میره خارج شهر.

یهو داد شهرام اومد:

-ازماشین پیاده شو...

اما راننده یهو چرخید سمتم و یه چیزی رو تو صورتم اسپری کرد که چشمام اتیش گرفتن.

گوشیرو انداختم و جیغ بلندی کشیدم از شدت درد و سوزش یه سره جیغ میزنم و میگفتم:

-چشمام...دارم میسوزم...

هیچی نمیفهمیدم جز سوزش وحشتناک چشمام.

-گوشیتو کجا انداختی لعنتی؟

رانندهه اینو گفت. ماشین رو نگه داشت. چشمام رو به سختی باز کردم داشت زیر پامو میگشت تا گوشیم رو پیدا کنه. خیلی تار و مات میدیدمش.

با همه توانم محکم با ارنجم کوبیدم تو گردنش که به پایین خم بود.

درو باز کردم و پیاده شدم و شروع کردم به دوییدن و جیغ زدن:

-کمکککککک.... کمکککککککککککک

به سختی میتونستم جایی رو ببینم این اتل گردنمم اذیتم میکرد. حین دوییدن بازش کردم و انداختمش زمین.

به عقب نگاه کردم دیدم داره گردنشو میماله و دنبالم میدوعه.

به ماشینایی که با سرعت در میشدن نگاه کردم.

حاضرم با یکی از اینا تصادف کنم اما دوباره دزدیده نشم.

بدون فکر پریدم وسط اتوبان و همون وسط شروع کردم به دوییدن همه ماشینا با بوق کر کننده اشون از کنارم رد میشدن. میلیمتری طوری که بادشون میخواست منو پرت کنه کنار.

رانندهه جرات نمیکرد بیاد وسط اتوبان.

خودمو به نرده های وسط اتوبان رسوندم و به سختی از روشون پریدم اونور. بهش نگاه کردم دیدم داره از اتوبان رد میشه.

دوباره از اتوبان اون سمتی هم رد شدم و برای ماشینا دست تکون میدادم تا این که یکیشون وایستاد. یک زن و مرد مسن توش بودن. سریع سوار شدم و التماس گفتم:

-برو...توروخدا برو میخواد بدزدتم...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_187

رانندهه داشت میرسید که مرده گاز داد و رفت.

-چیشده دختر بوسونمت بیمارستان یا کلانتری؟

-میشه گوشی بدین زنگ بزنم بابام؟

زنه: اره بیا مادر.

اما نمیدیدم که شماره بگیرم با گریه گفتم:

-اسپری زده تو چشمام...نمیتونم ببینم صفحه اشو خوب...

با دلسوزی گفت:

-بمیرم برات مادر...بگو من برات میگیرم.

شماره ارو گفتم و زنه گرفت. گوشیو گرفتم و صدای بابا پیچید تو گوشم:

-بله؟

-بابا...

-فرشته؟ تویی؟

-بابا میخواستن بدزدنم...فرار کردم اسپری زده تو چشمام.

-چی؟ کجایی الان؟ قایم شو پیدات نکنن !

-سوار یه ماشینی شدم... اتوبان صلحی رو دارم برمیگردم تو شهر...

-خیلی خب ...گوشیو بده راننده زود باش.

گوشی رو گرفتم سمتشون و زدم زیر گریه مرده شروع کرد به حرف زدن با بابا.

قلبم تو دهنم میزد.

تا رسیدن به جایی که مرده با بابا قرار گذاشته بود داشتم سکته میکردم.

در ماشین باز شد.

-فرشته.

با شنیدن صدای بابا خودمو تو بغلش انداختم و زدم زیر گریه.

بابا از اونا تشکر کردن.

-بیینمت فرشته...سالمی؟

-چشمام...خیلی میسوزن.

-باشه..الان میریم بیمارستان عزیزم.

سوار ماشینم کرد.

-چرا اینجوری میشه... همه اش ...میخوان بدزدنم ... چرا!؟ مگه دستگیرش نکردین؟

-چرا... اما... متاسفانه مشکل اون ادم نیست دیگه. واقعا دیگه خطری تهدید نمیکرد تورو نمیدونم این از کجا پیداش شد.

صدای گوشی بابا بلند شد:

-بله؟

-اره میدونم. پیداش کردم الان پیش من دارم میبرمش بیمارستان.

-....

-گرفتیش؟

-....

-باشه الان خبر میگیرم چه خبر بوده.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_188

-چیشده بابا؟

-شهرام بود نگرانت بوده ...اتگار اون مرده هم دستگیر شده.

نفس راحتی کشیدم که گفت:

-الان میرسیم به بیمارستان.

حین رانندگی شماره ای گرفت و مشغول صحبت شد.

&&&&

اون رانندهه در کمال بدبختی و بدشانسی من فقط یه منحرف جنسی بوده که کارش شده بود دزدیدن دخترا و تجاوز بهشون و شغلی هم که راحت میتونست اینکارشو پوشش بده راننده تاکسی بودن بود.

اینم ته بد شانسی منه دیگه.

چشمامم تا یه مدت سرخ میموند بخاطر اسپری.

روی تخت دراز کشیده بودم و چشمامو بسته بودم و دوتان پد های خنک و خیس مخصوصی داده بودن تا روی پلکام بزارم رو گذاشته بودم که صدای نگران شهرام اومد:

-فرشته!

سریع اونارو برداشتم و به شهرام نگاه کردم. یه جوری نگران بود قیافه اش که انگار روم اسید پاشیدن.

وقتی دید سالمم یهو خم شد روم و بغلم کرد. چشمام گرد شد مخصوصا که یهو بابا اومد تو و با دیدن شهرام خیز برداشت سمتش.

از یقه اش گرفت و کشیدش عقب.

سریع از رو تخت بلند شدم و دست بابا که میخواست شهرامو بزنه گرفتم:

-بابا...بابا توروخدا فقط نگران بود.

بابا با مکث ولش کرد هرچند شهرام تلاشی برای مقاومت نکرده بود.

وقتی شهرامو ول کرد نفس راحتی کشیدم. بابا با تشر گفت:

-برگرد روتخت اون پدارو بزار فرشته.

جرات مخالفت نداشتم و با سر پایین برگشتم روی تخت نشستم

زیر چشمی به شهرام نگاه کردم که با دقت نگاهم می کرد.

بابا مه با تشر نگاهم کرد لب گزیدم. دراز کشیدم و چشمامو بستم و پدارو گذاشتم.

شهرام: من قصد بی ادبی نداشتم. خیلی نگران شدم وقتی داشتیم حرف میزدیم که این اتفاق افتاد....

بابا: به خیر گذشته توام بهتره بتونی خودت رو کنترل کنی وقتی هنوز عقد نکردین.

شهرام فقط گفت:

-بله ببخشید.

سکوت شده بود و بعد از مدتی شهرام گفت:

-اون دزده چی میشه؟

-قبلا شکایتی ازش ثبت نشده حتما بخاطر ابروشون کسی شکایت نکرده. اما خودش اعتراف کرده و قاضی حکم میده.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_189

بعد از مدتی حس کلافه گی بهم دست داد نمیتونستم ببینمشون و این بدجوری کلافه ام می کرد.

بابا: به کسی چیزی گفتی؟

-نه.

-خوبه. میتونی الان بری.

-چی؟ نه من میمونم ...ما دوروز دیگه عقد میکنیم.

بابا : شهرام...!

-پدر زن اینده شما الان هرچقدر میخوای بگو من نمیرم وقتی فرشته تو بیمارستانه.

به زور جلوی کش اومدن لبخندمو گرفتم.

بعد از نیم ساعت که در سکوتی عذاب اور گذشت دکتر اومد و چشمامو معاینه کرد و از همون پدا داد تا شب موقع خواب بزارم و بعدم کاملا خوب میشد .

شهرام: بنظرم شما برین کلانتری شکایت کنین من فرشته ارو میرسونم.

بابا یه نگاه خر خودتانه ای به شهرام انداخت که شهرام با نیشخند محوی نگاهشو دزدید.

بابا: نیازی نیست شما برو لباس دامادیتو اتو کن.

ابرومو بالا انداختم به بابا نمی تومد از این تیکه ها بندازه. شهرامم مشخص بود جاخورده نتونست چیزی بگه. بابا بازوم رو گرفت و کشید سمت ماشینش.

وقتی سوار شدم یه نگاه به شهرام که با لبخند رفتنمون رو نگاه می کرد انداختم.

با دیدن نگاهم دستی تکون داد که با حرکت ماشین نتونستم واکنشی نشون بدم.

بابا با غرغر گفت:

-پسره پرووو..

لبخندی زدم و هیچی نگفتم.

****

فصل دهم:

تو لباس عقد سفیدم و ارایش خیلی محوی که داشتم احساس میکردم الانه از استرس غش کنم.

از دیدن ظاهرم احساس بدی داشتم. این لرزش دست چیزی نبود که بهش افتخار کنم. ترجیح میدادم خونسرد و بیخیال باشم.

کیف دستی کوچیکمو برداشتم. تو ایینه خودمو چک کردم و از اتاق رفتم بیرون.

مامان و بابا و پدر بزرگام و مادربزرگم منتظرم بودن و با دیدنم صلوات فرستادن که از خجالت دلم میخواست تو افق محو بشم.

گوشی پدرجون زنگ خورد. پدرجون نگاهی به صفحه اش انداخت و با خنده گفت:

-اقا داماد اینقدر زنگ زده از صبح بهم الانه گوشیم بسوزه.

لبخند نشست رو لبم.

-بله پسرجان؟

-....

-مگه 6ماهه بدنیا اومدی پسر؟

-....

-نه تازه میخوایم راه بیوفتیم.

این عجله شهرام و هوو بودنش حس خوبی بهم میداد اینکه دوستم داره.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_190

-....

-چی؟ سپهر اخر تورو میکشه.

تماس رو قطع کرد. بابا :

-چیشده؟

-دم دره پایین... میگه خودم میخوام فرشته ارو بیارم محضر.

مامان قبل از اعتراض بابا گفت:

-کار خوبی کرده...بریم طفلک منتظره.

دست منو گرفت و کشید.

بابا فقط با اخم دنبالمون اومد. تو اسنسور به مامان چشم غره رفت و مامان فقط لبخند زد.

یعنی شهرام الان پایینه؟

دل تو دلم نبود .

وقتی رفتیم بیرون شهرام با اون کت و شلوار نباتی و پیراهن سفیدش از ماشین پیاده شد و یه دسته گل قرمز و سفید هم دستش بود.

یه سلام کلی به همه کرد و دسته گل و گرفت سمتم:

-تقدیم به ...

بابا نزاشت حرفش تموم بشه:

-دسته گلو میتونی تو محضر بدی.

مامان با اعتراض صداش کرد:

-سپهر جان...اذیتشون نکن دیگه عزیزم.

لبخندی زدم به شهرام و گلو ازش گرفتم:

-ممنونم.

حواسش از بابا پرت شد و لبخند زد. در ماشینو برام باز کرد که بدون نگاه کردن به کسی سوار شدم.

وقتی شهرام راه افتاد گفت:

-خیلی خوشگل شدی.

گونه هام اتیش گرفتن.

یه حسی درونم بود که بابت این خجالتا سرزنشم میکرد و میگفت دختر 17/16ساله نیستی ... این اعتماد به نفسمو یکم پایین می اورد

از طرفیم خوشم می اومد

شهرام لبخند عمیق تری زد و گفت:

-بعد از عقد موافقی همه ارو بپیچیونیم...؟ بابات احتمالا حسابی شاکی بشه از دستمون.

خندیدم: شاید....

تا رسیدن به محضر چیزی نگفتیم دیگه.

بعد از سلام و گرفتن تبریکات روی صمدلی های مخصوصمون نشستیم.

بعد از شاید ده دقیقه بالاخره عاقد شروع کرد. یه پسر جوونی داشت فیلم میگرفت و با توجه به دوربین مدل بالایی که داشت حدس زدم فیلمبردار اورده باشه شهرام وگرنه به فکر ماکه همچین چیزی نمیرسید.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_191

شهرام قران و برداشت و جلومون باز کرد. دخترای دخترخاله مامان، مینا و محنا پارچه ارو گرفتن و دختر شهرام، پسر خاله مامانم، شیدا هم قند سابید.

البته با همه اینا فقط اگر مراسمی چیزی بود اشنا شدیم. وگرنه رفت و امد با فامیل نداریم کلا.

بعد از سه بار بله ارو با اجازه پدر و مادر و بزرگترا دادم.

بعد از تموم شدن عقد حس میکردم اینقدر دسته گلو تو دستام فشار دادم که خرابشون کردم.

بعد از تموم شدن عقد فقط با پدرا و مادرا و پدربزرگا و مادربزرگ روبوسید کردیم و با بقیه از فاصله تشکر کردیم.

دوباره کنار هم وایستادیم و زندایی با حلقه ها اومد.

شهرام حلقه منو برداشت و دستشو گرفت سمت من.

دست چپمو گذاشتم تو دستش که متوجه لرزش نامحسوس و سردی دستام شدم.

حلقه ارو انگشتم کرد و یهو هم خم شد هم دستمو برد بالا و پشت دستمو بوسید که قرمز شدم و بقیه ام دست زدن.

لبمو محکم گاز گرفتم.

حلقه شهرام رو برداشتم و با دستای لرزونم تو انگشتش کردم.

همه تبریک گفتن دوباره.

با نشستن دست شهرام موقع جواب دادن به تبریکات روی کمرم حس کردم یه ان رنگم پرید اما به سختی خودمو کنترل کردم که از جام نپرم و جیغ کشان فرار نکنم.

عاقد ازمون خواست بریم برای زدن امضاها.

حالا چه امضایی بزنم؟ من که امضایی نداشتم!

تنها چیزی که به ذهنم رسید یه امضای ساده بود.

انجامش دادیم و تموم که شد.

صاف که وایستادم شهرام دستشو پشت کمرم گذاشت. بهش نگاه کردم که لبخندی بهم زد:

-میخوای اب بخوری؟

خجالت زده نگاهمو دزدیدم:

-نه...خوبم.

مامان: بچه ها...بیاین بریم تو رستوران برای نهار همه رفتن.

وارد رستوران که شدیم دوباره همه یه بار دیگه دست زدن که حس کردم دلم میخواد فرار کنم.

چقدر ادم اینجور وقتا معذب میشه وقتی این همه ادم مرکز توجه اشون روی توعه.

میخوان صحنه های عاشقانه ببینن و باهم غیبت کنند و بخندن.

سر میزی دورتر از جمع و دونفره نشستیم با شهرام و بالاخره دورمون خلوت شد.

پسره مه فیلمبردار بود از شهرام پرسید:

-از غذاخوردنم میخواید بگیرم؟

شهرام: نه... بقیه اش باشه تو اتلیه!

پسره باشه ای گفت و ازمون دور شد:

-اتلیه ام وقت گرفتی؟

-بله...مگه میشه نخوام از همچین روزی عکسی داشته باشم؟

خیلی خجالت کشیدم که من اصلا به فکرش نبودم و این بی احساسیمو به این عقد نشون میداد.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_192

گارسون روی میزمون چند نوع غذا چید.

شهرام دستمو گرفت .

نگاهش کردم خیلی پر حرارت بود نگاهش... خجالت زده ام می کرد:

-ای کاش میشد تو یه جای خصوصی ما غذامون رو بخوریم!

زیر چششی به اطراف نگاه کردم. لعنت بهشون که همه نگاهاشون با نیش باز روماعه. کلافه گفتم:

-اره واقعا...زیر نگاه اینا چیزی از گلوم پایین نمیره.

شهرام خندید:

-خب مسلما توی یک جای خصوصی باتو فقط غذا نمیخورم.

لب گزیدم و چپ و چپ نگاهش کردم.

- مشغول شو امروز انرژی داشته باشی.

با اعتراض گفتم:

-شهرام..

خندید و دیگه چیزی نگفت. مشغول غذامون شدیم، وسطاش بود که مهمونا عزم رفتن کرد و وقتی اومدن سمتمون برای تبریک دوباره و خداحافظی ماهم دیگه بیخیال خوردن شدیم تا دم در بدرقه اشون کردیم.

نیم ساعتی طول کشید تا سالن خالی بشه.

- بریم بقیه غذامون رو بخوریم بعدم بریم اتلیه !

-من سیر شدم.

نامطمن گفت:

-مطمنی؟

-اره.

-پس بریم.

-کیفم موند!

برگشتم سمت صندلی هامون و کیفم رو برداشتم دیدم شهرامم پشتمه. لبخند محوی به هم زدیم. از پدر و مادرامون با روبوسی خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

شهرام گوشیشو در اورد و شماره ای گرفت:

-سلام بابا.

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم.وحرفی داشت میزد الان بهخودش دیگه.

-اقا سپهر کنارت بود روم نشد بگم میشه امشب یه کاریی کنی خونه فرشته خالی باشه و هیچکدوم نیان اونجا؟

دستمو روی دهنم گذاشتم و ناباور به شهرام نگاه کردم.

چقدر این بشر پرووو بود؟

-حالا بعدا خجالت میکشم...میشه؟

...-

-دمت گرم...مرسی بابا پس فعلا.

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم که سرش چرخید سمتم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_193

خندید و گفت:

-جون من دیگه طاقت ندارم امشب میخوام حسابی کبودت کنم!.

اینقدر خجالت کشیدم کلا چرخیدم پشتمو بهش کردم خندید. دستشو تو همون حین دور شونه ام انداخت که از جا پریدم:

-شهرام...دیونه داری رانندگی می.کنی.

-پس رو نگیر ازم دیگه... اصلا ولش کن...رسیدیم میریم داخل قشنگ با خیال راحت بوست میکنم.

چشمامو براش گرد کردم اما ماشین رو نگه داشت و پیاده شد. نفسمو فوت کردم دستمو رو دستگیره گذاشتم اما شهرام زودتر ماشینو دور زد و درو برام باز کرد.

باهم وارد اتلیه شدم همون پسره فیلمبردارمون با دختر جوون که شکمش بزرگ بود و مشخص بود بارداره اونجا بودن.

زنه لبخندی زد:

-مبارکتون باشه عزیزم.

تشکر کردیم و یه حیاط پشت مغازه اشون داشتن که حسابی سرسبز بود و بهش رسیده بودن و یک اتاق دیگه ام داشتن که هر طرفش رو یک مدلی کار کرده بودن برای پشت زمینه.

یه تاب فلزی شکل حلقه هم داشتن.

پسره عکس ژستارو نشونمون میداد و دختره ازمون عکس می گرفت.

بعد از سه تا عکس یه ژست بوسه نشونمون داد.

شهرام نیشش باز شد.

شهرام منو کشید جلو خودش.

دستاکو رو سینه اش گذاشتم و به گردنش داشتم نگاه می کردم که اروم گفت:

-نگاهم نمیکنی؟

لب گزیدم و سرمو بلند کرد و به چشماش که نگاه کردم سرشو خم کرد روم و ...

لباش رو لبام نشست. فکر کردم الان عکس گرفته میشه و تمام اما شهرام بی توجه به اونا لبامو داشت میبوسید و قلبم چنان میزد که انگار میخواست به دندنه هام بخوره.

کمرمم محکم تر گرفت و دست دیگه اشو پشت سرم گذاشت شاید فکر میکرد قصد دارم عقب برم. البته این قصد روهم داشت.

بعد از یه دقیقه که من همینطوری خشکم زده بود و در حال حلاجی احساساتم بودم شهرام خودشو عقب کشید اما نه زیاد.

پیشونیم رو بوسید وبعد سرمو به سینه اش چسبوند.

چشمامو بستم و نفسمو لرزون و بی صدا فوت کردم.

کمرم رو دست کشید و بعد از مکثی ازم جدا شد.
گلوشو که صاف کرد منم سعی کردم خودمو جمع و جور کنم.

اونا همینطوری فرت و فرت عکس می گرفتن
نیششونم باز بود. همینم حسابی خجالت زده ام کرد.

شهرام:

-ژست بوسه دیگه چی دارین؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_194

چند تا عکس اورد و یکیشو رو نشونم داد:

-این خیلی بهتون میاد.

من باید سرمو به پشت خم میکردم و شهرام از پشتم روم خم بشه لبامو ببوسه.

شهرام سریع گفت:

-نه...گردنش ازرده است نباید اینطوری فشار بیاره بهش و نچرخونتش.

از این همه با فکر بودن شهرام احساس خیلی خوبی بهم دست داد.

چندتا عکس رد کرد و بعدی رو رو نشون داد.

شهرام: این خوبه.

نگاهی به عکس کردم.

شهرام دستشو دورم حلقه کرد و خمم کرد به عقب. یه پامو عقب بردم تا تعادلم رو بتونم حفظ کنم. شهرام خم شد روم. یک دست ازادشم روی پهلوم گذاشت.

دستامو دور گردنش شل حلقه کردم.

خم روی صورتم و لبامون باز روی هم نشستن.

اینبار به خودم جرات دادم و میون بوسه های عمیقش یکبار بوسیدمش که بی جنبه یهو صافمون کرد اما نذاشت ازش جدا بشم و یه دستشو پشت سرم گذاشت.

با شوک دستامو روی سینه اش مشت کردم.

مشت ارومی به سینه اش زدم که ارو ولم کرد.

بی صدا لب زد:

-ببخشید.

با خجالت به سمت اون دوتا نگاه کردم اما نبودن.

شهرام: احتمالا دیدن داغ کردم یکم تنهامون گذاشتن.

احساس کردم از شدت خجالت داره ازم بخار در میاد.

-بیا یکم بشینیم.

یه گوشه یه نیمکت باحال گذاشته بودن. روش نشست منم خواستم بشینم که کشیدتم سمتخودش:

-بشین رو پام.

بی حرف یه طرف رو پاهاش نشستم:

-بچرخ لطفا میخوام کامل بغلت کنم.

با خجالت نگاهش کردم:

-اینجا زشته شهرام.

-اصلا زشت نیست. بیا... حالمون رو خراب نکن...به خاطر اینکه اون چی فکر میکنه و این چی فکر میکنه روزمون رو خراب نکنیم...امروز دوبار تکرار نمیشه

خب باید اعتراف کنم حرفای شهرام یه شجاعت کاذب بهم میده

کفشامو در اوردم و چرخیدم و پاهام دو طرفش رو نیم کت گذاشتم.

دستام رو روی سرشونه هاش گذاشتم.

با لیخند بهم نگاه میکرد و کمرم رو دست میکشید:

-فرشته... یه جوری خوشحالم که تو پوست خودم نمیگنجم...

لب گزیدم که چشماش باز اومد رو لبام.

-بزار من به جات گازشون میگیرم.

بعدم به سمت خودش هلم داد.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_195

قبل واکنش نشون دادنم لبامو گرفت و لب پایینمو اروم با دندوناش یکمی فشارشون داد.

نفهمیدم چرا این حس بهم دست داد.

بین پاهام یهو شروع کرد به نبض زدن.

شهرام منو محکم به سمت خودش کشید.زبونشو روی لبم کشید.

بدم نمی اومد از کارش. اتفاقا خوشمم می اومد و این رو میشد از واکنس بدنم حس کرد.

دستام دور گردنش حلقه شد و با دست راستم پایین موهاش رو نوازش کردم.

حس عجیبی داشت موهاش لای انگشتام...

شهرام اروم یکم عقب کشید. کلافه بود.

-چیشد؟

-هیچی ...یکی این وسط بیدار شده باز...

گیج از اشاره اش...به بینمون نگاه کردم. اول نفهمیدم منظورش چیه تا اینکه چشمم به برامده گی شلوارش خورد.

-بشین پیشم یکم اروم بشم بگم بیان بقیه عکسارو بگیریم بریم...

سریع کنارش رو نیم کت نشستم و کفشامو پوشیدم.

شلوارم تکیه داد و دستاشو دو طرف روی پشتی نیم کت باز کرد که دست چپش پشتم بود.

معذب به اطرافم نگاه میکردم که دستش دور شونه ام حلقه شد.

نگاش کردم که گفت:

-بیخیال بقیه عکسا بشیم فرشته؟

-باشه.

چشمکی زد: برای عروسیمون باز میریم اتلیه عکس میگیریم. میخوام اتاق خوابمون و خونه گر باشه از عکسای دونفوه امون.

لبخندی زدم:

-باشه. ایده خوبیه.

بلند که شدیم کتشو در اورد و روی ساعدش مرتب انداخت. شلوارش هنوز بر امده بود و وقتی دستشو جلوش گرفت فهمیدم چرا کتشو در اورده.

-هرچند اونا حتما فهمیدن قضیه چیه.

چشمکی زد. بازوشو سمتم گرفت تا بگیرمش.

باهم رفتیم بیرون و شهرام کارت کشید و قرار شد یک روز دیگه بیایم برای اینکه کدوم عکسارو میخوایم بزرگشون کنیم.

سوار ماشین که شدیم و راه افتاد دست شهرام روی ران پام نشست. معذب گفتم:

-شهرام تصادف میکنیم!

این همه لمس شدنا... یه جوری بود برام.

کم کم داشتم کلافه میشدم. نبض بین پاهام هرلحظه بیشتر میشد و نوازش دست شهرامم روی ران پام بهش بیشتر دامن میزد.

-نه عزیزم مواظبم....

نمیدونم چرا راه رسیدن به خونه من این قدر زود رد میشد.

اصلا نفهمیدم کی رسیدیم شهوامم تند میرفت. وقتی ماشین رو پارک کرد کتشو دوباره جلوش گرفت و دست دیگه اشو دور کمرم انداخت و سوار اسانسور رفتیم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_196

تو اسانسور منو به خودش نزدیک تر کرد.

لب گزیدم...الان بریم تو خونه یعنی... چه اتفاقایی ممکنه بینمون بیوفته!

استرسش باعث طپش قلبم بود.

باخودم فکر کردم ببینم بدنم تمیز بوده از مو یا نه...

اسانسور که وایستاد حسی شبیه به این دارم که لبه یه سکوی پرش وایستادم و رد شدن از در به معنای پریدن از روی اون سکوعه.

اما هدایت شدنم دست شهرام نذاشت زیاد فکر کنم.

شاید فهمیده بود نیاز دارم راهنماییم کنه.

از کیفم کاتمو دراوردم و زدم و وارد شدیم.

شهرام زمزمه کرد:

-کارت تنها امنیت نداره ... باید بیاریم یه قفل امنیتی دیگه ام رو در نصب کنن.

لبخندی زدم و گفتم: ماکه قرار یکی دوهفته دیگه بریم خونه تو...

لبخندش عمیق شد. در خونه که بسته شد یهو همونجا به در چسبوندتم و لباش شکارم کردن.

قلبم ریخت...از سکو پریده بودم.

کیفم افتاد.. کارت افتاد...

دستامو باهیجان روی سینه اش گذاشتم و کشیدم تا دور گردنش حلقه شد و بعد...

منم همراهیش کردم...

لب های گرم و خیسش رو بوسیدم...

زبونش روی لبام کشیده شد و وقتی لبامو باز کردم وارد دهنم کردش(🥲= نویسنده)

تو اوج احساسات بودیم که ازم جدا شد با عجله زیپ مانتوی عقدمو باز کرد. یه تاپ سفید کوچیک تنم بود.

دستاشو با لذت روی سرشونه های برهنه ام کشید که یهو صدای زنگ واحد بلند شد و از جام پریدم.

شهرام چشماشو با عذاب بست.

-من چه گناهی کردم اخه!

شهرام جلوم بود نمیتونستم تصویر ایفن رو ببینم. اما یه جورایی مطمن بودم باباست.

لبخند عذرخواهانه ای زدم وگونه اشو بوسیدم.

چشماشو باز کرد و لبخندی بهم زد و گفت:

-فکر کنم یه صحبت مردونه باید بابابات داشته باشم.

لبخندم عمیق شد

پس اونم فکر کرده باباست.

گوشه در رفتم و شهرام درو باز کرد اما با کنار رفتنش من چشمم به تصویر ایفن خورد.

با دیدن شخصی که پشت در بود خشکم زد و مطمنم شهرامم با باز کردن در و دیدنش خشکش زده.

کی انتظارشو داشت... الان...

شروین پشت در باشه؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_197

صدای شروینو شنیدم:

-سلام...میدونم بدموقع اومدم...اما باید با فرشته خانم حرف بزنم.

شهرام با صدای خشداری گفت:

-ما ازدواج کردیم. چه حرفی؟

بعد از یک سکوت طولانی گفت:

-من... یه توضیح باید بهشون بدم... فقط برای همین مزاحم شدم.

شهرام بعد از یه مدتی گفت:

-صبر کن.

بعدم درو بست. مضطرب به شهرام که اخمو سرد بود نگاه کردم:

-لباس بپوش ببین چی میگه... من میرم روی مبل بشینم اگر صدام کنی میشنوم.

بعدم روشو برگردوند و رفت سمت پذیرایی... چشمامو با درد بستم. الان وقتش نبود با شروین روبه رو بشیم.

نمیدونم چرا دوست داشتم شهرام بگه برو پی کارت و دییگه اسم زنمو نیار.

مانتومو پوشیدم و زیپشو بستم. روسریمو درست کردم و اخمامو کشیدم توهم. خواستم درو باز کنم اما مکث کردم.

رفتم سمت حال و گفتم:

-میشه پیشم باشی!؟

شهرام بی حرف بلند شد و اومد و درو که باز کردم شهرامم پیشم بود. شروین بود. ژولیده و شلخته نبود. اتفاقا مرتب و چهره اش جاافتاده تر شده بود و یه خورده هیکل تر شده بود.

-بامن کار داشتید؟

شروین این پا و اون پا میکرد و پیشونیش عرق کرده بود و مضطرب بود:

-من...راستش اومدم راجب... سه سال پیش...یه توضیحی بدم ...میدونم دیر شده و شما ازدواج کردین...براتون...برات...ارزوی خوشبختی دارم.

لبخندی زدم و خونسرد گفتم:

-ممنون. پس دیگه نیازی به توضیحی نیست. منو شهرام امروز عقد کردیم و پشیمون نیستیم از تصمیمون. انشالله شماهم میتونید دختر مناسب خودتون رو پیدا کنید و ازدواج میکنید.

حس کردم چشماش پر از اشک شدن. اما من با همون ظاهرم مکثی کردم و گفتم:

-من نیازی به شنیدن توضیحات ندارم. شهرام بهترین مردیه که میشناسم و خوشحالم که الان دارمش.

دست شهرام دور کمرم پیچید.

شروین سرش رو انداخت پایین. لبخند بغض داری زد:

-درسته... ببخشید... بازم...بهتون تبریک میگم.

صداش بغض دار و چند رگه شده بود.

پشتش رو کرد و رفت.

دلم یه لحظه براش سوخت اما وقتی یاد سه سالی که روحم رو از دست داده بودم می افتم دیگه نمیسوزه.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_198

شهرام درو بست و باهردو دستش کمرم رو گرفت:

-چرا نذاشتی توضیح بده!؟

دستامو روی سینه اش گذاشتم:

-به چند دلیل.

شهرام: چه دلایلی؟ به منم میگی؟

لبخندی زدم و حین باز کردن دکمه های پیراهنش با ارامش گفتم:

-اول اینکه من الان یه زن متاهلم... دوم اینکه اون دیگه جایی تو قلب و زندگیم نداره... و...سوما مطمنم پای بابا بازم وسطه و من تازه باهاش اشتی کردم.

نمیخوام بافهمیدن اینکه تو چند سال پیش چیکار کرده بازم میونمون رو بهم بزنم.

اخرین دکمه ارو هم باز کردم و یه رکابی سفید تنش بود.

سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم. دستامو روی سینه هاش گذاشتم و درحالی که گونه هام قرمز شده بودند اما بازم با پرویی گفتم:

-کجا بودیم؟

لبخندش عمیق تر شد زیب مانتومو سریع باز کرد و از تنم در اورد. روسریمم در اورد و دستاشو دور کمرم انداخت و گفت:

-پاهاتو دورم حلقه کن...

یهو من کشید بالا. سریع دستامو دور گردنش و پاهامم دور کمرش حلقه کردم. دستاشو زیر باسنم گذاشت که گفتم:

-کمرت درد نگیره؟

-نگران نباش عزیزم...

داشت به سمت اتاقم میرفت.

پشت سرش رو نوادش کردم. وارد اتاقم که شدیم روی تخت درازم کرد و صاف وایستاد.

پیراهنش رو در اورد و انداخت رو زمین.

دوباره اومد روم و حین چسبوندن خودش به بدنم لبام رو بوسید...

یکم بدنامون رو بهم سابید، بعد دست راستش تاپمو داد بالا تا به سینه هام رسید.

خودشو عقب کشید و تاپمو سریع از تنم در اورد خودمم همراهیش کردم.

از نمایان شدن سینه هام تو قاب سوتین از خجالت لب گزیدم.

دوباره خم شد روم اما اینبار سرشو فرو کرد تو گردنمو کناره گردنمو گاز گرفت.

اهی کشیدم و دستامو بی طاقت روی سر شونه هاش گذاشتم.

نبض بین پاهام داشت دیوانه ام می کرد. دلم میخواست شهرام فشارش بده.

با بالا دادن سوتینم به خودم اومدم.

بدون باز کردن قفل بین دوتا سینه ام از سرم کشید بالا. احتمالا بلد نبود.

دستامو با خجالت روی سینه هام گذاشتم .

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_199

با صدای پر از شهوتی گفت:

-جوونم... نپوشون عشقم...

روم تقریبا دراز کشید و دستام بینمون بود.

مشغول لب گرفتن شدیم. بوسه زنان به سمت گردنم رفت و گردنمو مکید. بی طاقت اهی کشیدم و دستامو برداشتم از روی سینه هام و روی سر شونه هاش گذاشتم.

بی طاقت از مکیدن هاش و بوسیدناش سعی کردم سرشو عقب بکشم اما یه دفعه پایین رفت و نوک سینه راستمو تو دهنش فرو کرد و محکم مکید.

جیغ خفه ای کشیدم و کمرمو از روی تخت قوس دادم.

ناخنامو تو سرشونه هاش فرو کردم.

تند تند و غلیظ میمیکید و گاز میگرفت و منم بی طاقت زیر پیچ و تاب میخوردم و ناله میکردم.

تا به حال همچین لذتی رو تجربه نکردع بودم.

دستش روی سینه دیگه ام نشست و نوکشو پیچوند و فشار داد که حس کردم در حال انفجارم.

صدام بلند تر شد و با فشار ناگهانی زانوی شهرام به بین پاهای حساس شده ام فوران کردم و کمرم بیشتر قوس گرفت و ....

یک دفعه انگار اروم شدم... بدنم شل شده بود و میلرزیدم.

پشت پلک هام اتیش بازی شده بود و دستام شل شدن.

وقتی شلوارم رو کشید پایین چشمامو باز کردم.

شورت و شلوارمو در اورد که از خجالت به پهلو چرخیدم. لبخندی زد و رکابیشو در اورد.

همونطور که من دنبال ملافه بودم بکشم رو خودم اونم لخت شد و خیره به من بود.

وقتی بالاخره ملافه رو تخت خواستم بکشم روم اومد و از روم کنارش زد.

پاهاش سریع بین پاهام قرار گرفت و نذاشت ببندمشون.

دستامو خواستم روی ممنوعه هام بزارم که هردو مچم رو گرفت تو دستش و برد بالا سرم.

با خجالت نگاهش کردم:

-چیو میپوشونی عشقم... بزار این خوشگلارو ببینم.

خم شد و نوک سینه چپمو زبون کشید.

لب گزیدم تا صدام در نیاد.

نوک سینه ام رو با زبونش به بازی گرفته بود و من از دیدن این صحنه دوباره تحریک شده بودن.

دست ازادشو برد پایین و بیین پاهام گذاشت که هینی کشید و صداش کردم:

-اه...شهرام

به همه جاش دست کشید و روی کلیتورم موند و مالیدش.

بی طاقت سعی کردم تکون بخورم

یه سری امواج به همه نقاط بدنم ارسال میکرد.

-دستاتو ول میکنم جلومو نگیر.

به سختی گفتم:

-باشه...

دستامو ول کرد. دستامو روی بازوهاش گذاشتم.

وقتی مطمن شد جلوشو نمیگیرم

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_200

افتاد به جون تنم.

دیگه مغزم خاموش بود. خجالتو گذاشتم کنارو راحت ناله میکردم. منم دستامو روی تنش میکشیدم و خیلی طول نکشید تا دوباره اون حس فوقالعاده ارضا شدم.

شهرام منو چرخوند به پهلو و پشتم دراز کشید و از پشت بغلم کرد و با حس مردونگیش بین دوباس*نم ناخواسته خودمو سفت کردم.

_اروم عزیزم... فقط میخوام خودمو بمالم بهت... شلش کن عزیزم...

لاله گوشمو بوسید و نرمکشو مکید.

لب گزیدم وخودمو ریلکس کردم.

یه دستش زیر شکمم حلقه شد و دست دیگه اش زیر سرم رو رد کرد و از ارنج خمش کرد و سینه امو گرفت و مالید مجبور شدم سرمو به سمتش بچرخونم.

بعد ازمدتی که نفسای عمیق و اه های غلیظش رو تو گوشم خالی می کرد.

به یک باره من به شکم چرخوند و ابش رو روی کمرم خالی کردم.

نفس عمیقی کشیدم. بعد از چند دقیقه دستمال برداشت و تمیزم کرد.

روی تخت که دراز کشید خودم چرخیدم و تو بغلش فرو رفتم.

دستاشو دورم محکم کرد و کلافه ارو کشید رومون.

چسبیدن بدن های برهنه امون حس عجبی بهم میده.

سرم روی بازوش بود و میتونستم عطر بدنش رو بو بکشم.

پیشونیمو به سینه اش تکیه داده بودم و چشمامو بسته بودم.

احساس خوابالودگی شدیدی میکردم و نوازشایشهرامم روی کمر و موهام بهش دامن زد و کم کم خوابم برد.

***

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_201

وقتی از خواب بیدار شدم روی تخت تنها بودم.

یه نگاهی به اطراف کردم که فهمیدم صدا از حموم میاد.

ملافه ارو کشیدم روی تن برهنه ام و نشستم.

لباسامون کف خونه پخش و پلا بودن.

بعد از چند دقیقه در حموم باز شد و شهرام وقتی فقط یک حوله که انگاری مال من بود رو دور کمرش بسته بود اومد بیرون.

با دیدنم لبخندی زد:

-خیلی منتظر شدم بیدار بشی باهم بریم حموم ولی دیگه نمازم قضا میشد.

یه لحظه خشکم زد. من نمیدونستم شهرام اهل خوندن نمازه.

فقط به زور لبخند زدم و سر تکون دادم.

شهرام رکابیش رو پوشید و بعد که شورتش رو برداشت هیچ حس خجالتی نداشتم همینطوری بهش خیره بودم که لخت بشه که البته اونم پرو تر از این حرفا بود که کم بیاره.

برام ابرویی بالت انداخت و حوله ارو برداشت. از دیدنش گونه هام داغ شدن اما کم نیاوردم.

وقتی شلوارشم پوشید گفت:

-مهر کجا هست فرشته؟

-تو کشوی میز تلویزیون.

با لبخند از اتاق رفت بیرون. منم هوفی کشیدم و پاشدم. از کمد حوله تن پوشمو برداشتم و راهی حموم شدم.

&&&

با همون حوله تن پوشم از اتاق رفتم بیرون. شهرام به جهت قبله نشسته بود و همینطوری تو فکر بود.

-به چی فکر می کنی؟

به دیوار تکیه دادم و با لبخند نگاهش میکردم. برگشت سمتم و با لبخند گفت:

-اینکه چقدر دارم خداروشکر میکنم که الان باهمیم!

صورتم از خجالت قرمز شد.

خندید و سجاده اشو که جمع کرد بلند شد و گذاشت سر جاش و بعد اومد جلوی من وایستاد.

-بیا...بیا بشین یه چیزی اماده کنم بخوری. نهارم خوب نخوردی...خیلی کالری سوزوندی امروز.

از یاداوری ارگ...اسم ها لب گزیدم و گفتم:

-نیازی نیست...توام همین وضعو داری حتما.

-خب پس فکر کنم باید زنگ بزنیم از بیرون بیارن. یاهم میتونیم باهم بریم رستوران و بیرون غذا بخوریم.

-فکر کنم بیرون خوب با...

دستاش دورم حلقه شد و یهو لباشو چسبوند به لبام.

دستام از شدت شوک رو هوا موندن. اما یعد دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_202

بعد از مدتی عقب کشیدیم. شهرام اهی کشید:

-فکر نکنم حالا حالا این اروم بگیره.

سریع نگاهم رفت بینمونو و فشاری که مردونگیش به شلوارش می اورد رو دیدم:

-ظهر...توام ارضا شدی...

جلوی حوله امو باز کرد. جلوشو نگرفتم چون فهمیده بودم از نوع برخوردش با بدنم لذت میبرم.

البته خجالتم میکشیدما.

یه دستش دور کمرم بود. دست دیگه اشو برد بین پاهام و روی کلیتور...یسم رو مالید. خودمو بهش چسبوندم و چشمامو رو بستم که با صدای بمی گفت:

-فکر نکنم تا وقتی این تو فرو بره اروم بگیره...

لب گزیدم. شهرام تمومش نکرد...ادامه داد و ادامه داد تا دوباره ارضا شدم.

به سمت مبل هدایتم کرد و اول خودش نشست و بعد منو نشوند روی پاهاش.

-جانم...

به سینه اش تکیه دادم و صورتمو توی گردنش فرو کردم.

-خوبی خانومم؟ ضعف کردی؟

سرم منگ بود. انگار پر از مایع شده بود .

-خوبم ...

روی گردنشو بوسیدم.

بعد از مدتی گفتم:

-تو چی؟

-فعلا بریم بیرون یه چیزی بخوریم میترسم ضعف کنی...

دستاشو زیر شونه و زانوهام حلفه کرد و بلند شد.

وارد اتاقم شد روی تخت نشوندتم و گفت:

-تکون نخور لباس میارم بپوشی...

&&&

بعد از خوردن یه میان وعده پرو پیمون رفتیم خونه داییشون تا شهرام برای خودش لباس جمع کنه.

اولش نخواستم برم بالا مخصوصا با یاد اوری اون تماس نلفنی که شهرام با دایی داشت.

اما شهرام به زور بردتم تو.

با خجالت به دایی و زندایی سلام کردم. دایی که مثل همیشه پیشونیم رو بوسید و با زندایی هم روبوسی کردم.

حس میکردم صورتم از خجالت یک دست سرخ شده.

روی مبل که معذب نشسنه بودم شهرام کتشو زده بود جالباسی و پیشم نشست وگفت:

-ریلکس عزیزم شبیه لبو شدی. به جون هرکی دوست داری قسم میخورم اینا تازه از ماکارای بیشتری هم کردن که حاصلش منم و ببین چه خونسرد نشستن و انگار نه انگار.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_203

با ارنج زدم تو پهلوش.

لبخند پهنی زد و تکیه داد و دستشو دور شونه ام انداخت.

سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم.

دایی: اینجا میمونین ؟

شهرام سریع گفت:

-نه میریم خونه فرشته.

دایی: سپهر و حنا هم میان؟

یه لحظه موندم. بنظر میاد اشتی کردن و خوب...کجا قراره بمونن؟

-فکر نکنم...فعلا کهعمه خونه پدرجونه.

زندایی: میخوان خونه ویلایی ارو بفروشن دوتا واحد بخرن.

ابروهام بالا پرید و شهرام حرفی که تونوک زبون من بود و زد:

-چطوری احمد اقا حاضر شده اونجارو بفروشه؟ دیگه کم مونده بود جز اثار ملی محسوب بشه.

خندیدیم و دایی گفت:

-اونو بخاطر اینکه خانواده پسرشم پیشش باشن نمیفروختن دیگه وگرنه که اونجا الان دیگه استحکام نداره.

هر چی بیشتر بحثها به حاشیه میرفت منم احساس راحتی بیشتری میکردن.

حین گوش کردن به صحبتای دایی چشمم به در بالکنشون افتاد.

بلافاصله یاد اون شبی افتادم که باز بابا بحث کردم و میخواستم خوودمو بندازم پایین بعدم به شب تو خیابون خوابیدن بسنده کردم.

-ببخشید من ...یه لحظه میرم تو بالکن.

با لبخند سر تکون دادن. از جام بلند شدم.

شاید خودازاری داشتم. میخواستم خاطرات رو بیشتر لمس کنم و یادم بیاد.

هوا ازاد که به صورتم خورد چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

بابا منو محکم گرفته بود که خودمو پرت نکنم پایین.

اهی کشیدم و رفتم به لبه تراس تکیه دادم و به پایین نگاه کردم که دستی دور کمرم حلقه شد.

هینی کشیدم و برگشتم که شهرامو دیدم.

با اخم نگاهم میکرد:

-میوفتی...

نفس راحتی کشیدم:

-مواظبم...

از پشت بغلم کرد. مخالفتی نکردم. این نوع کردنش سک سی نبود.

-یادته؟ چه دیونه بازی ای اینجا راه انداختم؟

نفسشو فوت کرد:

-اره... روانیم کردی... شبو هم که خونه نرفته بود هرچی میگشتم پیدات نمیکردم... تا خبر برسه برگشتی خونه مردم و زنده شدم.

لبخندی زدم اما بعد اخم کردم:

-اونشب تو کوله ام وسایل گذاشته بودم که فرار کنم و دیگه پشت سرمو نگاه نکنم.کوله ام موقع فرارم از اینجا جاموند و دیگه نشد.

-خداروشکر که نشد...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_204

هیچی نگفتم که گفت:

-بیا بریم اتاقم کمک کن وسایلمو جمع کنم.

-باشه.

روی تخت شهرام نشسته بودم و اطرافمو نگاه میکردم . اتاق ساده و مرتبی داشت.

یه چمدون گذاشته بود و کلی کتاب و بعدم لباسو میذاشت توش. بیشترشون اسپرت و توخونه ای بودن.

البته شهرام اهل کت پوشیدن نبود همیشه اسپرت پوشیده بود.

-نمیخوای کمک کنی؟

بهش نگاه کردم و با چشمای گرد و متعجب گفتم:

-من؟

-نه...با نیم منم.

خندیدم:

-اها خیالم راحت شد.

شهرام فهمید قصد شوخی دارم ابروشو بالا انداخت و گفت:

-باشه پس بیام نیم منم رو بردارم...

از جاش پاشد اومد سمتم و جلوم وایستاد با شیطنت نگاش کردم که یهو خیز زد روم و حین دراز کردنم روی تخت روی پاهام نشست و شروع کرد به قلقلک دادنم.

زدم زیر خنده و سعی می کردم هلش بدم اما نمیتونستم.

یهو هردو دستمو گرفت تو دستش. خلع صلاح شده نگاهش می کردم که خندید

-خب...خودت بگو باتوی تنبل چیکار کنم؟

-کی ؟ من و تنبلی؟

خم شد روم و زیر گلومو بوسیدو صورتشو تکون داد و ریشاش رفتن تو پوستم و قلقلکم دادن. با خنده سرمو خواستم بچرخونم که نمیزاشت.

نوع مکیدن گردنم باعث میشد بخندم. دستامم گرفته بود و پاهامم که بلااستفاده شده بودن.

-شهرام.. شهرام بسته...

&&&

بعد از خوردن شام خونه داییشون با چمدون شهرام سوار ماشین شدیم و راهی خونه ام شدیم.

توماشین شهرام دستشو رو سمتم گرفت تا دستمو بگیره.

با لبخند انگشتامو لای انگشتاش فرو کردم :

-ای کاش میشد اونا خونه ارو زودتر خالی کنن.

-عجله ای نیست...ماهم تازه عقد کردیم.

-اتفاقا من خیلی عجله دارم.

لب گزیدم که گفت:

-بگذریم پشت فرمون از این حرفا نزنیم داره بحث به جای خطرناکی میره.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-فردا بریم اتلیه عکسامون رو انتخاب کنیم؟

-باشه خوبه...

بعد از مکثی گفتم:

-تاکی مرخصی داری؟

-چهاروز...یک روزش رد شد.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_205

-خوبه...

-اینا خونه ارو که خالی کردن بعدش بریم برای خرید وسایل خونه. میگم...فرشته مطمنی با اونجا موافقی؟

-شهرام مگه میخوایم چیکار کنیم؟ بچه هم نداریم که ... خودمون دوتاییم بسه برامون دیگه اجاره هم نمیدیم.

خندید: منکه از خدامه تو اونجا رو بپسندی... یکی دوسال دیگه که پول جمع کنم میتونیم یه جای بزرگتر بگیریم.

شهرام بعد از مدتی گفت:

-راستی... این شرط من چی شد!؟ درس خوندنت؟

لب گزیدم و بعد از مکثی گفتم:

-راستش اگر قبول کنی میخوام به جای درس خوندن واسع دانشگاه و بعدش... برم کلاس های اموزشگاهی

سری با جدیت تکون داد:

-چه کلاسی؟

-زیبایی و ارایشی و کاشت ناخن...

مضطرب نگاهش کردم. خداکنه قبول کنه.

سری تکون داد:

-مطمنی وسطاش خسته نمیشی و ولش نمیکنی؟

نیشم باز شد و سریع گفتم:

-نه. مطمنم بعدشم...

با خجالت قرمز شدم و صدای ضعیف تری گفتم:

-میخوام توخونه ام خودم ارایش کنم... ولی بلد نیستم.

شهرام فرم جدی صورتش با این حرفم نرم شد و کم کم لبخند نشست روی لبش.

-باشه قبول... فردا بعد از اتلیه میریم تا تو اموزشگاه ثبت نام کنی.

شونه بالا انداختم و گفتم:

-باشه.

اعتماد نداشتا... اما هیچی نگفتم چون ناراحت نشدم از نظرم تو اون لحظه شهرام فقط برای خوبی خودمه که میخواد ثبت نام کنم.

****

تو بغل شهرام خواب بودم که حس کردم ازم اروم جدا شد. ملافه ارو کشید روم و رفت.

چشمامو اروم بازکردم و خوابالود نگاهش کردم. بی سروصدا لباس برداشت و رفت حموم.

صدای دوش گرفتنش اومد. نگاهی به ساعت کردم که نزدیک 4صبح رو نشون میداد.

لابد میخواست نماز بخونه.

وقتی اومد بیرون از اتاق رفت بیرون.

زعد از چند ثانیه بدون لباس پوشیدن بلند شدم و از اتاق بی صدا رفتم بیرون.

جای قبلی سجاده پهن کرده بود و نمازش که تموم شد قران برداشت و مشغول خوندن شد.

شهرام بنظرم عجیب ترین ادمی بود که دیدم.

نه به بوسیدنش یک هفته قبل از عقدمون. نه به اون همه تیکه و رک گوییش ... نه به این نماز خوندنش و قران خوندنش!

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_206

بعد از یک ربع قران رو بست. بوسید و سرجاش گذاشت.

بلند شد و سجاده اشو جمع کرد و تو کشو گذاشت و برگشت که منو دید به دیوار تکیه دادم اونم بی لباس.

لبخندی زد و اومد سمتم:

-ببخشید بیدارت کردم.

-هومم.. فکر کنم بدون تو نمیتونم بخوابم.

چشماش برق میزدن.

دستاشو دورم پیچید و به سمت تخت هدایتم کرد:

-پس بریم بخوابونمت کوچولو.

نوک زبونم اومد بگم من ازت بزرگترم اما جلوی خودمو گرفتم.

روی تخت دراز کشیدیم و توببغلش فرو رفتم.

سرمو رو بازوش گذاشته بودم و گفتم:

-تو بدت نمیاد من نماز نمیخونم؟

بعد از سکوتی گفت:

-اعتقادات هرکس بهخودش مربوطه فرشته. من نمیتونم مجبورت کنم نماز بخونی...!

-راستش...من نمیدونستم تو نماز میخونی.

کمرم رو نوازش کرد:

-ما هیچ وقت اونطور که باید باهم وقت نگذروندیم... حتی قبل از همه این اتفاقات...ما همبازی هم نبودیم انچنان چه برسه به رفت و امد ها.

-درسته...

دیگه حرفی بینمون زده نشد. منم کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

*

باشهرام رفتیم اتلیه... با تیپ همونروزمونم چندتا عکس گرفتیم تا توی پذیرایی خونه بزاریمش.

چندتا از عکسای بوسه امون رو برای اتاق خواب توسایزای مختلف گفتیم بزرگ کنن. و کلی عکس ریز و درشت و ...

انگار شهرام قصد داره خونه ارو تبدیل به نمایشگاه عکس تبدیل کنه.

به زورتونستم راضیش کنم بیخیال البوم بشه دیگه چون همه عکسامون رو بزرگ میکردن.

بعدشم یه اموزشگاه پیدا کردیم.وشهرام توماشین موند و من رفتم ثبت نام رو انجام دادم.

*

یک ماه بعد.

یک هفته پیش خونه شهرامو خالی کردن خواستم ببینم اما نذاشت گفت میخوام دیوارارو رنگ کنه ترو تمیز بشه بعد من برم ببینم.

مخالفتی نکردم.

وقتی تموم شد و رفتیم خب نسبت به خونه من کوچیک تر بود اما وایعا مناسبمون بود.

طبق خواهش خودم قرار شد سرویس تخت خواب اتاقمو بیاریم همینجا. و الباقی وسایلو بریم بخریم.

شهرامم کلی یه روز رو وقت گذاشت و همه عکسای عقدمونو روی دیوار نصب کرد و دوتا دیوارو خالی گذاشت و گفت:

-اینارو برای عکسای عروسیمون خالی میزارم با لباس عروس و داماد عکس بزرگ کنیم.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_207

این همه رمانتیک بودن و علاقه شهرام منو شرمنده میکرد و ترغیبم میکرد بیشتر بهش اهمیت بدم.

حتی ارایش کنم و به خودم برسم که اون دلش وا بشه😁.

یادم نمیره روز قرار بود شهرام به تنهایی یه عملو انجام بده و دیگه از حالت دستیاری و اینا خارج بشه چقدر استرس داشت.

شب قبلی برای اینکه اروم بشه استرسش کلی عشق بازی کردیم و کمرش رو خالی کردم و امید بهش دادم که هیچ اتفاق بدی نمی افته.

وقتی شهرام رفت من استرس گرفتم. تا 6ساعت بعد که زنگ بزنه بهم و با صدای لرزونی بگه که :

-تونستم...من تونستم فرشته...

نفس راحتی تونستم بکشم.

ناخواسته اشک از چشمام ریخت...اشک شوق بود.

تصمیم گرفتم برای شهرام اون شب جشن بگیرم.

با کمک اینترنت دو مدل غذا درست کردم +کیک.

خداروشکر خوب بنظر میرسه بو و ظاهرشون.
نزدیک تموم شدن شیفت شهرام بود.

تا بیاد یک ساعتی وقت داشتم.

سریع رفتم حموم دوش گرفتم تا بوی غذا ندم.

موهام رو با حوصله خشک کردم و بعد جلوی کشوی لباسای ممنوعه ای که خریده بودم نشستم و بازش کردم.

ماکه مال هم بودیم! نگه داشتن این بکارت چه معنی داره؟

منم دختر 18ساله نیستم که...

اسمامونم که تو شناسنامه همه...

واقعا چرا باید ریاضت بکشیم؟ مخصوصا شهرام.

یک لباس س ک س ی برداشتم و پوشیدم.

فقط قسمت کمی از نوک سینه هامو و باسنمو پوشونده بود.

به ناخن های دست و پام لاک قرمز زدم.

جلوی ایینه یه رژ کمرنگ زدم و موهامو حالت دادم.

اما وقتی اخرین نگاهو به خودم انداختم یهو همه ذوق و اعتماد به نفسم فروکش کرد.

حس میکردم شبیه به فاح شه شدم...

با این سنم...همچین لباسی دارم میپوشم که علنن بهش بگم بیا منو بک...ن...

چنان تخریب اعتماد نفس کردم خودمو که سریع لباسامو با تاپ و شلوارک سفید عوض کردم و لباسو تو سطل اشغال انداختم.

یعنی اگر همچین روزی همچین لباسی برای شهزام بپوشم اونم همچین فکری درباره ام ممکنه بکنه؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_208

با شنیدن صدای در خونه به خودم اومدم و از اتاق رفتم بیرون. با دیدن شهرام لبخندی زدم بهش:

-خسته نباشی عزیزم.

اونم لبخندی زد و دستاشو برام باز کرد و تو بغلش فرو رفتم.

دستشو تو موهام کرد و سرمو بالا گرفت و خودشم خم شد روم و لبامو بوسید.

بعد از چند دقیقه اروم جدا شدیم.

شهرام: باورم نمیشه امروز تموم شد فرشته.

لبخندی زدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم:

-میدونستم کهتو میتونی عزیزم...

لبخندش عمیق تر شد و یهو پهلوهامو گرفت و کشیدتم بالا.

پاهامو سریع دور کمرش حلقه کردم.

به سمت اتاق رفتیم و با نیش باز گفت:

-خوشگل من...حالا جایزه امو باید بده.

خندیدم و گفتم:

-اتفاقا برات درست کردم.

چشماش برق زدن؛

-هوم... ببینمش.

روی تخت درازم کرد و دستاش روی شلوارکم نشست که یهو دوهزاریم افتاد شهرام برعکس فهمیده منظور منو.

چون حرفای چیزی زیاد میزدیم تقریبا بهم دیگه.

-شهرام منظورم کیکه.

شهرام خندید اما دست نکشید.

-خب یعنی من اگر یه جایزه دیگه بخوام بهم نمیدیش؟

یاد لباس خواب توی سطل افتادم و یه حسی شبیه عذاب وجدان بهم دست داد.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-شاید...

منم مشغول در اوردن لباسای اون شدم.

وقتی هردو بی لباس شدیم شهرام روی تنم خیمه زد.

دستامون دور هم دیگه قفل شد.

لبامون بهم دیگه قفل شدن.

حیین بوسه امون شهرام تنمو میمالید.

پاهامو براش باز کردم و اومد بین پاهام اومد.

بوسه زنان رفت سمت گردنم.

مردونگیش روی ممنوعه بدنم مالیده شد و ناله کردم.

وقتی مشغول سینه هام شد لذتم به اوجش رسیده بود

.

توهمون حین یهو گفت:

-اجازه میدی تا تهش برم؟

دستشو روی ممنوعه ام گذاشت و ماساژش داد.

بی نفس و در حالی که کل تنم از شه و ت میلرزید گفتم:

-اره

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_209

یهو چنان به جونم افتاد که دیگه نمیتونستم چشمامو باز کنم.

با شدت میبوسیدتم و میمالیدتم.

با لذت ناله میکردم و متوجه بودم که مردونگیش روی سوراخم قرار گرفته و داره رریز ریز فشار میده.

عجیب هیچ استرسی نداشتم.

فقط داشتم لذت میبردم

با وارد شدن سر مردونگیش یه سوزش ناگهانی اما کم بهم دست داد که نفس عمیقی کشیدم و بی حرکت موندم.

چشمامو باز کردم و به شهرام نگاه کردم.

روی تنم موند و به صورت خیره موند و منم دستام دور گردنانداختم و بهش خیره شدم که بیشتر فشار داد و فرو کرد.

نگاهمو ازش نگرفتم فقط لبمو گاز گرفتم.

خم شد روم و لبامون دوباره بهم دیگه چسبیدن و یه دستشو برد بینمون و روی کلیتورم رو مالید.

ناله کردم که دوباره فشار و ... یه دفعه محکم تلمبه زد و تااخر موند.

جیغی از درد و سوزشش کردم و ناخنامو تو سرشونه های فروکردم.

-جونم...جونم ببخشید عزیزم...

مشغول بوسید و خوردن سینه هام شد و با دست دیگه اش کلیتو..رم رو تند تند میمالید.

احساس پری که بهم دست داده بود... کلافه ام کرد.

انگار داشت جا باز میکرد و کم مونده بود پاره بشه.

سوزش هم داشت.

بعد از یکم نفس نفس زدن از درد بالاخره تلاشای شهرام جواب داد و دوباره حس کردم داره تحریک میشم.

-خوبم... ادامه بده...

شهرام بی حرف خودشو کشید بیرون. ناله ای کردم و حالا به یک سوزش ثابتی رسیده بود.

شهرام دیگه واینستاد.

به ارومی حرکت می کرد.

-جانم خشگل من...

شاید چند دقیقه به همین منوال گذشت که شهرام نفساش تند تر شد و بعد از مدتی یهو خودشو محکم بهم کوبید و همونجا موند.

بازم صدام از درد در اومد.

روم دراز کشید و محکم بغلم کرد.

اها یه چیزی یادم رفته...یه عادت جدید شهرام اینه که منو با تشک اشتباه میگیره کلا رومن دراز میکشه.

اما الان بودنشو دوست داشتم.

حس کوفته گی بدنمو کم میکرد.

بعد از چند دقیقه اروم کنار کشید و به چهره درهمم نگاه کرد و نگران گفت:

-خوبی فرشته؟

-اره...خوب میشم.

لبخندی زد و به بین پاهام نگاه کرد و اخماش توهم شد که حس مفتضحی بهم دست داد.

حتما خونی و کثیفه...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_210

با خجالتو پاهام رو سریع چفت کردم اما شهرام سریع دستشو روی رانم گذاشت:

-وایستا فرشته... چرا اینقدر خونریزی داری؟ نکنه زمان پریودیت بود؟

با یاداوریش صورتم در هم شد:

-فکر کنم اره.

شهرام حالت جدیش تبدیل به نگرانی شد:

-صبر کن برم یه چیز شیرین بیارم برات ضعف نکنی.

سریع شلوار برداشت پوشید و رفت بیرون منم خجالت زده دستمال بین پاهام گرفتم و سریع رفتم تو حموم.

رو تختی به طور کامل گند خورده بود و مطمنم دیگه تمیز نمیشه.

راست میگفت انگار شیر ابو باز کرده بودم اندازه یه نخ همینطوری خون میرفت.

با نگرانی با اب سرد اونجامو شستم.

داشتم از ترس پس می افتادم.

نکنه اینقدر خونریزی کنم بمیرم؟

شهرام: فرشته دیوونه... بیا بیرون ببینم ضعف میکنی الان.

-الان میام.

سریع تنمو اب کشیدم اما بی فایده بود.

با بغض گفتم:

-شهرام یه لباس زیر و نوار بهم از کشوم بده.

شهرام به در زد. درو که باز کردم خودش اومد تو.

کمکم کرد بپوشم.

-چرا اینقدر خون میاد؟

-الان میریم بیمارستان عزیزم ...

کمرم رو گرفت و بلندم کرد و رفتم تو اتاق. لباس تنم کرد و خودش هم لباس پوشیدم و گفت:

-بغلت میکنم فرشته هرچی بیشر راه بیای خونریزی بیشتری میکنی!

دستاشو زیر زانو و شونه ام انداخت و بلند م کرد.

در خونه ارو من بستم و اسانسورم زدم.

به ماشین که رسیدیم چهره شهرام پر از عرق شده ود.

خیلی فشار روش بود طفلکی اما اینقدر ترسیده بودم که ترجیح دادم بهش فشار بیاد.

جلوی ماشین گذاشتتم زمین و سوار ماشین شدم.

سریع راه افتاد و تقریبا ی چراغ قرمز رو هم رد کرد.

ماشینو نگه داشت و گفت:

-میرم ویلچر بیارم تکون نخور.

با عجله پیاده شد و رفت جوری که سوییچ روی ماشین موند. میدونستم یادش میره و اونوقت اگر ماشینو بدزدن خر بیار وباقالی بار کن.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_211

ماشینو خاموش کردم و سوییچیو برداشتم شهرام با ویلچر سریع اومد. با کمکش روی صندلی نشستم.

کم کم حس ضعف می کردم. در ماشین که بسته شد قفلش کردم.

چون شهرامم پزشک همین بیمارستان بود سریع پذیرشم کردن.

داخل یک اتاق vip دکتر خانم اومد و معاینه ام کرد و دستور دارویی داد و بعد پرسید:

-رابطه اتون باسرعت و خشن بوده؟

هردومون گفتیم:

-نه.

خندید: باشه... مشکلی نیست فقط اینکه برای بعضی خانوما ممکنه خونریزیشون زیاد باشه دارو و سرم میزنیم و خونریزیتونرو کم میکنه اما تا ده روز رابطه نداشته باشید. بعدش بیاید برای معاینه که ببینم زخمش خوب شده یا نه. تو این مدت رابطه نداشته باشید.

دکتر که رفت سرم برام زدن و تنها شدیم. سوییچو گرفتم سمت شهرام که لبخندی زد:

-ممنون.

لبخندی بهش زدم که گفت:

-فرشته...موافقی به دکتر بگم امپول ضدبارداری بزنه برات؟ نه اینکه بچه دوست نداشته باشما اما ما تازه ازدواج کردیم و توام تازه اموزشت رو شروع کردی و ...

همینطوری داشت دلیل می اورد و دنبال دلیل قانع کننده میگشت تا بهم بده.

لبخندم عمیق تر شد دستشو گرفتم:

-شهرام...

ساکت بهم نگاه کرد:

-اتفاقا کاملا موافقم...

لبخندی زد و مشخص بود خیالتش راحت شده.

-پس من برم به دکتر بگم.

شهرام از اتاق رفت بیرون و بعد از مدتی با دکتر دوباره برگشتن.

دکتر محض اطمینان از خودمم پرسید و رضایت گرفت.

بعدم دشتور تزریق رو داد.

منو شهرام مشکلی نداشتم. حتی یکبار هم تو این یک ماه اخمامون توهم نرفته...

اما بچه گام بزرگیه..منو شهرام هنوز بچه ایم...
مطمنم لیاقت اوردن یه موجود بی گناه به این دنیا رو نداریم

خداروشکر میکنم که شهرام مرد کاملیه...

از نظر عقلی به اونقدری رسیده که از پس زندگی بر بیاد.

حتی از منم که یک ماه ازش بزرگترم عاقلتره😀.

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_212

با خسته گی چشمام رو بسته بودم که دستی نشست روی پیشونیم و نوازشم کرد.

چشمامو باز کرد اما با دیدن یک مرد غریبه جا افتاده از ترس کپ کردم.

اونم جا خورد. یه قدم عقب رفت و گفت:

-ببخشید نمیخواستم بیدارت کنم!

با ترس به اتاق نگاه کردم اما شهرام رو ندیدم. اشک تو چشمام شد باز...

مرده: هی هی...نترس من نمیخوام اذیتت کنم!؟

یهو با این حرفش اهنگ صدای مردی تو گوشم پیچید که دهنمو بست ویه تیر هوایی زد و گفت به حنا بگم از صدقه سر اینکه عاشقشه من زنده ام...

چنان رنگم پرید و نفسمو حبس کردم که خودشم ترسید. حالا میتونستم چهره اشو ببینم.

بی نفس گفتم:

-خودتی...هم...همون مرده...دزد...یده...

اب دهنشو قورت داد که صدای شهرام اومد:

-توکی هستی؟ بهچه حقی اومده تو اتاق زن من؟

با وحشت گفتم:

-این همونه کهمنو دزدیده بود شهرام.

شهرام با شنیده این حرف چشماش گرد شد و ظاهرش طوفانی شد.

بدون اینکه بره بیرون داد بلندی کشید:

-پلیسو خبر کنید....

مرده با احتیاط یه قدم رفت سمتش:

-ببین جوون من نمیخوام اسیبی بهتون بزنم فقط میخواستم بدون فرشته حالش خوبه یا نه.

شهرام: میتونی اینارو به پدرش توضیح بدی...

مرده هیکلش از شهرام بزرگتر بود.

اما شهرام نترسیده بود.

میترسیدم طرف اسلحه داشته باشه. با وحشت روی تخت نشستم و اشکام میریختن حال کسی رو داشتم که منتظر یک اتفاق وحشتناک بود.

مرده: من اگر میخواستم اسیبی به فرشته بزنم اونو همون موقع میکشتم نه اینکه ولش کنم تا پیداش کنید.

شهرام: اسم زن منو نیار عوضی...

شهرام جوری وایستاده بود که بهش راه برای بیرون رفتن نمیداد.

مرده هم با احتیاط وایستاده بود و دستاشو جلوی شهرام نگه داشته بود تا فاصله اشو باهاش حفظ کنه.

که یهو خیز برداشت و ...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_213

اومد فرار کنه که شهرام محکم کمرش رو گرفت و دوتایی افتادن زمین.

جیغ بلندی کشیدم و از تخت پریدم پایین و اون دوتاباهم درگیر شدن. از اتاق رفتم بیرون با جیغ التماس گفتم:

-کمک... داره میکشتش...

نگهبانی که داشتن می اومدن با شنیدن حرفای من دویدن و وارد اتاق شدن و از هم جداشون کردن.

دهن شهرام خونی بود. وقتی جدا شدن گفت:

-بهش دستبند بزنید و پلیسو خبر کنید.

اونام همینکارو کردن مرده دیگه فرار نکرد. فقط چشماشو بست و سرشو به تاسف تکون داد.

سریع رفتم پیش شهرام اما تااومدم ابراز نگرانی کنم با اخم تشر زد بهم:

-برای چی از روی تخت اومدی پایین؟ ای بابا دستت خون میاد.

منو کشوند سمت تخت و دوباره نشوندتم و روبه پرستاری که وایستاده بود نگاه میکرد داد زد:

-وسایل پانسمان رو بیار.

به مرده نگاه کردم. اونم داشت به من و شهرام نگاه می کرد.

شهرام تا نگاه مرده ارو دید سر نگهبانا داد زد:

-ببریدش بیرون اینو. تو همین راهرو نگهش میدارید میخوام خودمم باشم وقتی پلیس میبرتش فهمیدید؟

-چشم دکتر.

پرستار که اومد گفت:

-دستشو پانسمان کن یک سرم دیگه بزن.

بعدم گوشیش رو دراورد و شماره ای گرفت:

-الو... سلام...

-...

-ما بیمارستانیم فرشته یکم کسالت داشت...

-...

-نگران نباشید خوبه زنگ زدم بگم یکی از اونایی که فرشته ارو دزدیده بود اینجا بود. فرشته شناختش ماهم گرفتیمش.

-...

-اره دستبند زدیم بهش اینجاست...

-...

-باشه منتظریم.

گوشیرو قطع کرد و روبه من گفت:

-بابات داره میاد.

پرستار نگاهش بین ما رفت و امد کرد.

-لبت زخم شده شهرام...

-نگران نباش عزیزم فعلا باید هواسم به این یارو باشه فرار نکنه.

بعد رو به پرستاره گفت:

-خانم نصرتی حواستون باشه دوست نداره فردا پس فردا پشت سر من و زنم شایعه در بیاد.

پرستاره شوکه و با تته پته گفت:

-من...؟ من هیچی نمیگم بخدا.

شهرام حین بیرون رفتن گفت:

-خدا عالمه.

لبگزیدم و به پرستاره که مشخص بود بهش برخورده گفتم:

-ببخشید... یکم سر این موضوع ناراحته...

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_214

با لبخند برام سر تکون داد:

-ما عادت داریم. دکتر وفادار همیشه اخموان.

ابروهام بالا پرید.

شهرام اخموعه؟!

برای غیر قابل باور بود تقریبا شهرام همیشه بامن مهربون بوده.البته به جز الان.

پرستار که رفت حدودا نیم ساعتی گذشت تا بابا اومد.

سرمم رو برداشتم و رفتم بیرون دیدم بابا مشت کوبیده تو صورت مرده و تقریبا داره نعره میزنه:

-چرا دست از سر زندگی من برنمیداری کثافت؟

شوکه خشکم زده بود از ترس که شهرام منو دیدو سریع اومد و بغلم کرد:

-برگرد روی تخت فرشته.

مرده نگاهش اومد روم و گفت؛

-شبیه حناست.

بابا مشت دومم کوبیدم تو دهنش. هینی کشیدم و تو جام پریدم.

مرده سرش کج شده بود و بعد از مدتی سرشو صاف کرد و اب دهنشو توف کرد بیرون...همه اش خون بود و حتی یه دندونش هم شکسته بود.

حالم بهم خورد و شهرام به زور کشوندتم سمت اتاق:

-فرشته...بیا تو.

-چه خبره شهرام؟

درو بست و بردتم سمت تخت و سرمم رو اویزون کرد:

-یه دشمنی قدیمی بین بابات و اونه اونگار...قبلا خاستگار عمه بوده انگار.

-خاستگار قبلی مامان چرا باید منو بخواد بدزده و الان بالا سرم بیاد.

-نمیدونم عزیزم...منم مثل توام.

روی تخت نشستم:

-دراز بکش فرشته.

-نمیخوام شهرام.

شهرام پیشم نشست روی تخت و دستاشو دورم حلقه کرد:

-اون مرده ارو بالاسرت دیدم یهلحظه سکته کردم انگار.

سرمو به سینه اش فشار دادم:

-خودمم همینطور... این همونی بود که منو بست... بعدم یه شلیم هوایی کرد و به بقیه اشون گفت من مردم. ولی... خیلی ترسیده بودم.

-میدونم عزیزم... خداروشکر بخیر گذشت بابات به حسابش میرسه.

-شهرام؟

رمان #فرشته_درونگرا

#جلد دوم #حنا

نویسنده: زهرا.م

#پارت_215

-جانم عزیزم؟

-میشه دیگه همچین کار خطرناکی نکنی؟ برای چی باهاش گلاویز شدی اخه ؟ داشتم سکته میکردم.

کمرم رو مالید:

-میزاشتم نامردی که زنمو دزدیده فرار کنه؟ که یکبار دیگه مزاحمت بشه؟ غیرت من نمیزاره عزیزم.

سرمو بلند کردم. چونه اش تا زیر گلوش خون خشک شده بود و زخم گوشه لبش دردناک به نظر میرسید.

خودمو کشیدم سمتش گونه اشو بوسیدم:

-ممنون.

لبخندی زد که صورتش درهم شد. منم صورتم درهم شد و گفتم:

-باید پانسمانش کنی...

-نگران نباش یادت رفته شوهرت دکتره؟

لبخندی زدم و سرمو رو سینه اش گذاشتم:

-نه...یادم نرفته. برای همین بهش میگم که چون خودش دکتره پشت گوش نندازه.

-چشم...

منو از خودش جدا کرد و گفت:

-دراز بکش فرشته...من به سر بزنم بیرون.

به پهلو دراز کشیدم و شهرام خم شد پیشونیم و بوسید و بعد رفت.

بابا اونو برده بود کلانتری و منم سرمم که تموم شد شهرام باز برام ویلچر اورد و برگشتیم خونه.

امشب عجب تراژدی برای همکارای شهرام ساخته بودیم.

مطمنن تا مدت ها درباره امون حرف میزنن.

***

بعد از دوسه روز شهرام گفت اون مرده بازداشتگاهه و مطمنن تا چندین سال می افته زندان و موقع دادگاهش منم باید برم شهادت بدم.

زندگی خیلی خوبه...

شهرام خیلی خوبه...

حالا میتونم حس کنم که اون اختلاف سنی مه داریم مهم نیست... یعنی از اولم مهم نبود اما اینکه یک ماه از شهرام بزرگتر بودم همیشه یه گره کور بود.

اما بعد از اونشب تو بیمارستان که شهرام بی ترس با اون مرد درگیر شد حس میکنم شهرام تکیه گاه امنب هست.

حتی امن تر و قابل اطمینان تر از پدرم...

من واقعا زن خیلی خوشبختی هستم مه همچین شوهری دارم.

شوهری مه عاشقمه... اینقدر خوب و قابل اتکاست و این همه با منطق و اینده نگره.

منم همه تلاشمو میکنم که زندگیمون همینطور بمونه... خوب و با خوشی و اعتماد متقابل بهم دیگه...

صداقت و رک بودن. حتی اگر باعث ناراحتی طرف مقابل بشه... ما هیچ وقت هیچی رو از هم مخفی نمی کنیم.

پایان

/2/140027

.....